به عون صانع بیمکان و فضل خلاق زمین و زمان

# چهار عنصر بیدل

در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین و پیرایهٔ انتشار پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا از بان معذور بمصرفه سرائی ست عذر سرزده درایان بیند پروبیان مجبور آشفته نوائی ست بر غفلت کلامان
خورده بگیر گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی ست لیسلی پریشے افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه
سے اختیار هوس پردازی ست غبار دماغ هوائی میخراشد بمقصدی جولان اشک سرمنزل تعجب نمائی سمند
وبهدعمائی پرواز رنگ آشیان حیرت سرائی شعر بیگویم چه را نمے پویم وگریانم * حرفیکه نمی فهمم
را ابیکه نمیدانم * نه دریائی تا بغواصی فکر از وگوهری برآرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره ها یت ستمارند
رنگی نه بسته تا بهارت دانند پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان
تصویر این نگهت و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ **نظم**
بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست * چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست * دیر از این غصه در آتش
که چه رنگست صنم * کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست * ای سمندر بهوس داغ فروش آتش کو
ماهیان تشنه بمیرند هم آب کجاست * خیالی در نظر خون کرده ام بسیر گلشن صفات می نازیم عبارت
افسوی بعقل انگیخته ایم بعرصه تحقیق ذات می تازیم موج سرابی از گرد توهم مغفور طوفان طرازی ست

نارسایه در پردهٔ تخیل آئینهٔ خورشید پردازی هرچه از صفات فهمیدیم جز عبارت امکانی بانبود و آنچه از ذات
یافتیم غیر از معنی موهومی با ننمود * مثنوی * ما را که زخود برآمدن نیست * مشکل بحقیقت رسیدن * اشک گهر
ن یاقوت * داریم بروی خود چکیدن * از نارسایی زبان فرصت تا نفس کردن چراغ قدرتی بلند نماید
ست زدهٔ آشوب هواست و از نارسایی بدت امتیاز تا مایل سری بجیب فرو برد زندانی گرداب فنا بیانی
در هجوم عاجز نالی سررشته کم دارد و از معماهای کمالات چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند
پرواز نهایت چه شناسد * نظم * در هست نارفته از خود هر طرف سر میزنم * همچو مژگان بیخبر در آشیان
بینم * چون سحر خمیازهٔ آغوش فنا و اسکندیم * از فرصت غافلان گر غوش که ساغری زنم *
ن شهر روشن سواد فطرتیم اما چه سود * نقطه تا گل کرد آتش بدفتر میزنم * تا بلی عرض پریشانی
با ... لنگر جمعیت انداخته ایم و وحشی بال پروازی آرا ... آشیان اقامت نشناخته ایم حقیقت
... نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی ست تصور آشنایی نه بسته ایم آرزوها نفس
سوده شعله پردازی میگوییم حقیقت گفتگوست و بخاموشی حواله مینماییم و سیدانیم حاصل خموشی ست و
با اختیار زبان میکشاییم * شعر * در بست وجوبت از حرف تا خاموشی دویدیم * جز گفتگو ندیدیم چیزی که
با شنیدیم * اگر شکستگی کلاهی ... نیست که می ستاییم غنچه خموشی صد پیرهن بالیده تر و اگر وضوح
... معرفت همین ست که می کشاییم معنی جهل غرار مرتبه فهمید تر غباری سطر آشفتگی بر هوا نگاشت
... مصنف کتاب آسمانم مرکاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دانست نفی ... طومار که میکشاییم * نظم *
که تماشای ترا سزاواریم * رنج پرسیدنیم و بیکاریم * مدعای سینه موهوم ست * اینقدر بسکه نالهٔ داریم *
جهل تا دانش معرف که نتوان ستود و میگویند از سایه تا آفتاب مستغنی که نمیتوان یافت و می پویند
... اعتباریم گفتگوها نطق اضطراری ست و محبوس قفس تنگیم بر افشانیهای ندامت بی اختیاری
نظم * خامشی در پردهٔ سامان تکلم کرده است * از غبار سرمه آواز توهم کرده است * از عدم
جسته شوخیهای هستی میکنم * صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است * اگر خاموشیم واماندهٔ نارساییم
اگر گوییم فریادی ناتوانایی اینجا خموشی نیست جز بر چیدن دکان عبارت فروشی و سخن نیست
بر خود تنیدنهای بسمل خاموشی * نظم * وصف تو چو بر ستم از خموشی * گویند باشارتم که بخروش *
هرگه ز سخن سراغ گیرم * فریاد برآورد که خاموش * خاموشی را برین آستان جبههٔ اعتباری ست
سخن را درین درگاه آبرومی نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن هیجان
باری از آستان پرشکسته * مثنوی * کیست از مکتب دراک قدم * دفتر جهل نیساوده هم *

گر سخن عاجزی اندوخته است* خامشی هم نفسی سوخته است* گفتگو رمز عبارت شگافت* خامشی معنی تحقیق نیافت*
پشت و روی ورق دانائی* نیست جز خامشی و گویائی* آن یکی رو بگریبان نخون تا شد* وین دگر سر بهوا
مجنون شد* آن یکی تک زد و جائی نرسید* وین دگر داغ شد و هیچ ندید* همه حیران که چه باید
گفتن* دُرِ نایاب ندارد سفتن* هر که زین نسخه تامل سبق ست* همچو آئینه تحیر ورق ست* سعی عجز بلندست
اینجا* آگهی ناله کمندست اینجا* عقل از نسبت تفکر این اسرار همسر جهل بر می آید و هوش از تیره تحقیق این
حقیقت نقاب جنون میگشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان
و درای العجز امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان **نظم** بیدل آن گوهر نایاب سراغ
محیطی ست که پرسیدن نیست* عکس افتاده در آئینهٔ هوش* گل توان گفت ولی چیدن نیست*
عجز ادراک اگر فهمیدی* معنی اینست که فهمیدن نیست* نسخها در بغل و فهم محال* جلوه ها در نظر و دیدن
نیست* سخن ظرفه شنیدن دارد* که هم از معنی شنیدن نیست* همچنین نعت خاتمیکه بر نگین ظهورش
نقش بشر بود الله صورت به نسبت مشکل تر ست از ستایش ذات مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش
غیر از جمال بیرنگی بهار نکرد دشوار تر از بیان کیفیت حق سنفی شناگی شخص مجسم متنبه است بر اینکه این
جوهر فرو کلفت لیمن تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمیدارد **نظم**
جرات اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند* چون شود معلوم زینجا رایده زانسو مانده اند* نسخها طی
کرده اند تا بعلم آگهی* چون زبان بی تمیزی یک ورق گردانده اند* بیش ازین روشن نمیگردد که این
بیدلنشان* از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند* هر چند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت
جرات نمیخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه زنگ هستی نزداید از آئینه داری
خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در صفت سر رشته نارسائی ما
رساست و جادهٔ عجز بی پایانی ما نی انتها **شعر** ز لاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن*
سجودی میتوان بردن درودی میتوان گفتن* اما بعد آئینه توجه شفقت نگاهان غبار اندود
تغافل مباد و کمند رافت التفات دستگاهان جبین سنی توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب و گل
ابو المعانی عبد القادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار نادانی و
در دبیرستان اقلیم تعین شعلهٔ خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب
عافیتش سحر درد و اگر مشتعل گردد خاکستر بیکفی معذوری از چاک گریبانش میگذرد ناچار محیطی را
بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب دامن بسائگی فروخته داغ خجلت پرتو

اظهار نیست و آسمان کلفت رنگی اندوخته منفعل پایه رفعت شماری بیرنگی را در عالم شهرت رنگ هزار رنگ خون خوردن ست و نیرنگی را در محفل بیتابان نوا شکوه هزار ناله پیش بردن

## نظم

بی گرفتگو نمون شد نوای سازم من دارد * بهر خاموشی بی زبان رازم من دارد * شکست رنگ جرات میگشاید بال اظهارم * چپیدنهای بسمل شوخی اداز من دارد * پوسیدی چو موج گوهرم داغی پرافشانی * درون بیضه مردن نسخه پروازم من دارد * شعر هم سجود ناتوانی عرق فشان جبهه طاقتست و الفت جبین نارسائی کنج فرسای آستین جرات هر قدر دو هم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی در جهات تنزیه و چند انکه خیال تعین پرواز کشاقیست از نگارینی لطافت درین صورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب لب بکدام حرف باید گشود پاس ناموس تحیره گریبان ست و احتیاط وضع بندگی خار دامان

## نظم

شام گل کردیم الکنون آفتابیها کجاست * آبروی بحر در گردسرابیها کجاست * رفت ایامی که نقد بی نیازی داشتیم * این زمان آن گنج مطلق جز خرابیها کجاست * بوی گل هم میکشد دیوار بر روی بهار * باد و عالم رنگ ساز بی نقابیها کجاست * تخفیف عبارت آرای هاشمه مطابق رنگ و بوی گلشن ظهور از گل تا خار مراتب طی کرده ادا می نماید و پرده دار بی از جهره نقص کمال مدارج بی پرده خود میگشاید یا محجب نماند که این اشارت بی خارستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه بی نوای در طربگاه وحدت از ساز اعتبار کثرت چها شنید

## نظم

چشم و اکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است * گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده است * معنی که فهم آن اندیشه در خون می طپید * این زمان در کسوت حرف و رقم بی پرده است * آنچه پیدا نمی شد از اعتبار پیش و کم * فرصت باد اکنون بیش و کم بی پرده است * حیف از ان چشمیکه در کاوش نقاب آرا شود * جلوه ها آئینه و آئینه هم بی پرده است * بمطالعه این اوراق که معانی از شکست بالان الفت تحریر او ست پرواز استغنائی مشاهده نمودن ست و تفهیم این مکاتیب که حقایق در طلسم نسبت خطوط حسن آسوده است بر جولان رنگینی حیرت چشم گشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صافست بهار سواد حیرتی بروشن میتوان کرد اگر چه بنیای این محفل از صهبای اعتبار خالیست پیمانه نگاهی بگردش میتوان آورد

## نظم

جهان اجتماعی حرف فرصت و بس * تماشا اینجا دو فرصت و بس * ازین حرفهای تحیر مثال * ببین تا چه معنی گشودست بال * معانی عیان ست تاویل نیست * سبقها روانست تعطیل نیست * دبستان شوقست فرصت سبق * زمژگان زدن در شمار ورق * دریچانه شنبه آدینه ا بقدر نگه فرصت آئینه است * چون نقشان تحریر این مراتب خامه عنصری ترتیب انشاء امکانی ست و گرد تصویر

این حقایق صفحه‌آرا و این ترکیب نسخهٔ جسمانی خود یعنی سند سررشتهٔ سطور رقیمه یکتب بیدلی رسانید و قلم تحقیق رقم
بموسومی چهار عنصر تمثال گردانید عنصر اول ابجد اشتعال شعلهٔ مقال و گرمی با صحبت ارباب فضل و
کمال عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم شهود و نسایم فیض عنایم فواید علوم عنصر سوم
طراوت بستان مراتب انشا و آب یاری شگفتگان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار فشانی بساط
صور عجایب و رنگ زدای آئینهٔ نقوش غرایب بیت دانش درین صحیفه‌ها از خود رخصت بستن بسته
بر روی چار موج مرج نشستن است * نی بچار عنصر بیدل گماشتن * از دامگاه شش جهت هم رستن
چشم امید بانتظار این سرمهٔ روشن که تماشای این گلزار عرفان نهال رحمت خار جهل سینها و دو دست
تمنا بهوای این دعا بلند که سیاح این وادی معانی غزال کلفت به غبار نبادانی نشیند نظم تماشا
رسید نمی دارد * جلوه سخت است دید نمی دارد * عالم افسانه است یا هیچ * حرف ما هم شنید نمی دارد *
عنصر اول ابجد اشتعال شعلهٔ مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات
توضیح عبارات صفحهٔ آفاق است و مدعای ترتیب این سطور تصحیح تعبیرات حقیقت وفاق که بهزار
دور پرگار فلکی نقطه‌واری نقش می بندد و بجدید فرش نقش می بندد و از ...
دانه از ترک تصور جمعیت ریشهٔ گل بر می آید بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست و آسودگی نقطه از
وداع اندیشهٔ تمکین خط بر می آرد نسخهٔ حقایق اوهام مطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله
احد ست نه تعداد و بزرگیهای اب و جد آئینهٔ اسرار جمال زنگ زدای توهم ازل و ابد ست نه مصرف
تمنا اسمای ماضی و مستقبل بسطرین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم بستن نباید و دیده گشودن با فسرده ترین
شرارهای از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بحکم تغیر احوال تماشا شاخ و برگ بعضی
اید بسم گلرنگ تازه میگرداند و تباشیر تبدیل اوضاع تا شراره دود دبستان رسید فرصت شعله دامن
گر می افشاند نظم احوال دیگران رنجه بخود شمرده * بیدل ز خود بگو که تو هم کم نبوده *
گر رابطهٔ تجسم تو آید بروی کار * بند نقاب حسن امکان گشوده * بر کیه گلست هزار چمن عرض نکهت
بوسته * آئینه از خودی و جهان نموده * مژگان تست بست و کشاد طلسم دهر * ای چشم کجه
بچه غفلت غنوده * عالم تمام عرض پیام خودست و بس * ای شوق تا که چه از خود شنوده *
پوشیده مباد که چون پیکر نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفای
آئینهٔ حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشهٔ تقیید افتاد
و آهنگ پردهٔ تنبیت نقاب قانون غربت کشاد جواهر عقول و نفوس بکشاکش انگیزی اعراض مکانی

پرداخت وکیفیات اجرام وعناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت ذاتی
به پریشانی اسباب کوشید وآتش از اهتزاز طبع بداغ عارضی مبتلا گردید آب با طراوتی تصور آرد
طوفان گریه انگیخته بود وباد تا نفسی راست نماید کسیلهٔ آه آویخته **نظم** داغ نیرنگم مپرس از صورت
بنیاد من * آسمانها بازیی ساخت از ایجاد من * شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود *
میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من * غیر موهوم ست از هر نفس غافل مباش * این قدرها
جان شیرین میکند فرهاد من * بسکه آشوب غبار ستم پوشیده چشم * صورت آئینهٔ من نیز رفت از
یاد من * زین ستمهائی که از دست خودم باید کشید * غیر تخجلت کیست تا از من ستاند داد من *
هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ وتاب شکست غبار انگیزی شور طلب ها از افلاک در گذشت
وچندانکه حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت سبکی عنان خواهشها دو اسپه می تاخت تا لاطم
محیط کبریای شکست موج طپش کسی برد ولمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره ها منتشر وکجا بود که
از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید وکو گوشی تا از سانحهٔ بیزوفیه قدرت آغوش تامل کشاید
**قطعه** آنچه در صحرای امکان صورت وا ماندگیست * در تماشا گاه وحدت شوخی انداز بود * دور
وصلش طلسم اعتبار یا شکست * ورنه این عجز یکه می بینی غرور ناز بود * مصلحت ها درین صورت
جلوه طراز ست وحکمتها درین آئینه تمثال پرداز تحسین از روز یکه از نقاب خواهشی سر کشید
واولین جست وجوئیکه از خلوت بی نیازی بیرون تاخت امید حسرت تمنای رفیقی که آبیار نشو ونما
نونهال حیوانی تواند بود ونا بالیدن نهال زندگی منتج تخم دکیهای مزرع جسمانی تواند نمود وآن
هستی خونی تواند بود در کسوت ستر نمودار شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار ساده رنگی این خون
شیر نما رنگی بود خمیدنی وصفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی ای طوفان
پرورده غبار توهم خیدان قدم بی پیش گشودی که تا تو در ابتو رساند چون در پیکر خون نماند است
عمارت نژده رنگ وبو متخیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنوان
بشکوفه گرداند **نظم** ای شمع داغ شو که نظر باز کرده * از خود روا سحر که نفس ساز کرده *
ای شعله سر کشیده از سوختن منال * آخر نگاه کن که چه آغاز کرده * درین نشاء معنی الکمال مقدمة الزوال
در لفظ بی تمیزی مضمر بود ومضمون وجود کذب در عبارت سخن می مستتر بدلی سواد نسخهٔ
صورت بیاضی داشت ورقم خامهٔ ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود چون عبرت آئینه
[illegible] نیاز جوهر شناسی ونه هوشی بر رنگ مطلع صبح منزه از کدورت اقتباسی **نظم** بر زبان قدرتش آنها

موج شیر بود جنبش مژگان بی‌نم خامهٔ تحریر بود* عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت*
نارسائیهای باومن نفس تقریر بود* از کتاب بی‌نیازیهای آیات شعور* هرچه می‌تابید بر دل
ناله‌اش تفسیر بود* چون فرائض توجه از الفت شیر برید و قوت تصور بکنار امتیاز و الدین آرمید معمای
ربوبیت باهم اب دام و استکافت و لقمهٔ ابیتی بغور مراتب این و آن دریافت سعی باصره آغوش
شناسایی حسن مهیا کرد و بدرسامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندان که
نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی بضعف انجامید به حکم مجبوری طبیعت
بی‌اختیار هرچه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده
ذخیرهٔ آگاهی اندیشید **نظم** غفلتم آخر بجیدن آگهی ارشاد کرد* هر نقابی را که دیدم جلوه ایجاد
کرد* در حقیقت دست رنج کس تلف سرمایه نیست* کوششی نادانیم در علم و هم استاد کرد* بودم
از درد وطن آوارگیها داغ یاس* امتیاز این و آن بار هیچم شاد کرد* از آنجا که ورق گردانی
نسخهٔ احوال کمین اندیش مایل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت و الدمجازی بسیر گلشن حقیقت
شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاء وحدت دریافت آشوب گرمیتی جوهر آئینه اشتهار
یافت و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار بچید **نظم** خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند* دریا
بکناره دگر افتاد و گهر ماند* آتشکده رفت و زگره ریخت شراری* دل آب شد و قطرهٔ خونی بجگر
ماند* آن سایه گذشت از اثر دست نوازش* این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند* زمانی
چند بوضع سنی سر و پائی گذشت و مدتی بطریق بی‌پروائی منقضی گشت در مبادی شهر سادسه
از سال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی وهم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود اسرار
تعین ثانی با دراک ماهیت ستوده ایالتش متضمن باستفاده بخدمت اساتذه سر و ش سعی گردیده
باستفهام ابجد هجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات فتح اعتبار و را اعداد این حروف دار است
و معلومات امتیاز بر جادهای این خطوط سایر اکتسابش آگاهی مراتب وهم و قیاس است و التزام
آن تا نتیج بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه تا مژگان فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از
خود نبرده است افسانه باید شنید **نظم** فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس* نغمه‌ها بسیار دارد تار
مد هم نفس* در طلسم با و من بیگانه نتوان زیستن* شوق صفت زندگیها عشق اگر نبود هوس* بامداد
تهیهٔ صفت ناه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی
میگشت و در نهایت حول مسطور صفت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید

فائز گردانید دیدهٔ حیرت عنوان را باشنائی نقوش و خطوط سرمه واری بخشید بعد ازان تا سال چاردهم
نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینهٔ هوش با کیفیات نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت

**نظم** ای که از فهم حقایق دم زنی خاموش * عمرها باید که دریا بی زبان خویش را * روزگاری
در قفای وهم باید تاختن * تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را * در هوائی بی نشانی
تا نگردی بی نشان * سخت دشوارست پی بردن نشان خویش را * مدتی بر هم زدن دارو قماش
خوب و زشت * تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را * چون اساس جد و جهد خلائق بر دوش
جمعیت اسباب ست و بنیاد توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز با دراک معنی بلوغ نرسیده
ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ
املها محکوم گره ساخت بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بیدستی و پائی روا
نداشت تا دامن تردد هم توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم جزو حقیقت
گردید و درس تتبع احوال موجودات و بانشای ادب رسی معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشای
کائنات **قطعه** هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست * چشم وا کردن زمین تا آسمان فهمیدنیست *
دور گردیهای وهم انسوی خویشت می‌برد * ورنه هر چیزی که می بینی همان فهمیدنیست * پس بهر
مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تکمیل خود دید و بهر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت
خداداد از هر نکتهٔ اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری وا شگافت از ان
هنگام تا حال که نفس شماری عمر بقارن سال چهل و یکم ست همان نقش تسلیم سر نوشته نسخه جبین ست
و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین **قطعه** از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست * نسخهٔ آفاق
توان زد تخته ها باید شکست * صد چمن باید بطوفان تغافل داد ست * تا بجوش دل توانی اینقدر
رنگ بست * اکنون از کمال تعلیم اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرائی تفاصیل حقائق
است سطری چند نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد
استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر
سر چشمهٔ رمز تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس
حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود مرزا قلندر رحمه را هم
از نسبت هیچ فکیش کلاه مباهات بر عرش غرت می سود آوازهٔ سلسلهٔ قادریه اندر رسائی قدر کنگر
سپهر گردون کمندی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سر بلندی حقیقت اخلاق از

آئینه سامانیش چون نور از آفتاب روشن و سفینه عظمت از نسخه سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن با هم
در آداب اقوال و افعال نسبتی نیست زبانه هم در علوم ارشاد و طریقت استاد یگانه تقدس عظیم بزرگیها خیال
تفصیل نا شنیده کمال آن دودمان تفضیل نا کشیده * شرایع راز اعمالش کرامات * حقائق راز اقوالش
مباهات * تقدس نقش مرآت شهودش * باوجود تقیدات جسمانی
چون نفس وارستگی بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک عرش سایش
از جامه خانه ظهور چون آسمان بطاقی واری پرداخته و دوش آزادی لوایش از ملبوسات تعین
چون صبح بصافی ردائی درساخته رباعی آن طائفه که آگهی بنیاد اند * فارغ ز غم تعلق
ایجاد اند * چون بوی گل از سبکروحیها * در پیرهن پیرهن آزاد اند * عشق الهی سراپایش یکدل
درد آلود و نقش بستۀ مشاهدۀ حقیقی عضو عضوش در حیرت آئینه شکسته شغل سنبه ساختنش خامه
مژگان لمحۀ بی تحریر اشک خونین نگذاشتن و رشتۀ ساز انفاس یکدم از زمزمۀ آه دل خراشش
معطل نداشتن خجالت مژگان نم آلودش هزار ابر بهار را تری خون جگر و در شکن آه جگر اندودش
هزار نفس صبح را شفق برمی آورد مدعای آهش جز پرواز بی نشانی و مقصد گریه اش
ذوق تموج از خود روانی رباعی هر زمزمۀ پیام سازی دارد * هر گرد سراغ تک و تازی دارد *
بهار سبب گریه چه گویید با خلق * دریا دل طبع خود گداز سری دارد * در بدایت احوال بحکم ان الله
جمیل و یحب الجمال صفای آئینه داشت جامۀ احرام ساده رویان در گردن آزادی بال و فنا تجسیم
سلسله مویان سعی ظاهرش بوسیله تعویذ و عزایم درین طائفه بار مصاحبت جستن و عزم باطن
زنگ از آئینۀ حقیقت شتابان فروشستن تماشای بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میشمرد
و آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیدار می ستود قطعه در غبار دو دامکان چشم
واکردن کجاست * صفت آن چشمک یاروی نکویان آشناست * عالمی از خار و خس سامان
مژگان کرده است * آن نگه از لاله و گل رنگ بردارد کراست * نازنینانرا مشاهدۀ دیدار تجلی
انوارش شوخی خرامهای استقبال میکرد و رعنائی قامتها سر از خم ابروی کشید آئینه های
رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسه تعظیم
می آشفت غیرت بهار تقدس نمیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و حفظ ناموس
شرحش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن بخار معصیت بخراشند بهانه جوی صبح فیضش
برهم کشی نفس سپید چون گل چشم بغفلت نخوابانید و هرکس بنور عصمت افسونش بگردن آویخت

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لمعهٔ خورشید در هر جا برافرازد علم * ظلمت باطل ندارد جا به
از کنج عدم * هر کجا در شوخی آید جلوه ها باد بهار * جوهر افسردگی گرد از مزاج خاک رم * شعلهٔ تحقیق تا شد
پر فشان امتحان * قلب را باید فشردن در گداز خود قدم * طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنی *
محرم او باش تا با خود نگردی متهم * هر که زین جا هست کشد زان طره دارد چین ناز * آنچه سیرابت کند
زان بحر و زد بید ست نم * در ممالک بهار چمن نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گرد شدند
و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند [صفویه بهار ۱۲] انوار تصرفش به مرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که خجور سنه پایان
زنا پرستیت آن مطلع صبح هدی را از رشحات پرتو سحری اندیشیدند و از نهیب آفتاب حضورش
شبستان دیدهٔ خفاش سی تخریب ها باد از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و [زناکنندگان ۱۲]
بجاذبهٔ توجهش عنان از اشتغال فسق باز گردانند فضل حق نعیمیست حجاب کجا انتباه تا غنیمتش
شمارند و فیض ازل حسنیست بی نقاب کو نگاه تا نظره بردارند **قطعه** انبیا عمری نفسها در تردد
سوختند * کز حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند * در عبادتها ست یکسر عرض ترغیب سجود *
تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغل ست و بس *
کین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند * در دار العیار امتحان اکسیری که از قلب انسانی
غش طبیعت بر دارد جوهر نمامی عمل نذر نیست و در تصرف کدهٔ انتباه صیقلی که آئینهٔ اندیشه از زنگار [آلودگی ۱۲]
عادت بپردازد روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما
از نهایت پوشیده حالی سعی هنرش با نقاب اخفا نی شگافت و از کمال دور گردی
جهد قطره ها بخلوت تحقیقش بار نمی یافت دانستنی بود در عروج نشأ تنزیه و سعی خارج از تنزل فطرت
تشبیه **نظم** دیده را گر کشودند بر روی تحقیق * که درین عرصه هست تا قدمان بیتابند * دامن
همت شان گرد تعلق نکشند * همه وارسته تر از نغمه به بند سازند * نیست افسرده چو ما جوهر آزادی
شان * با قفس همچو سحر انجمنی پروازند * گر همه آینهٔ عرض دو عالم گردند * به تماشا نگهی لیک حیا
پروازند * غیر عشق نیست کسی محرم کیفیت شان * کز خفاهای مقیمان قبا بنازند * شمع از شعلهٔ انجام
که امروز گلخنی ست در آتش خود نشسته و طوفان احرام که این زبان کشیطی ست عنان سوخته
گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلوتستان رضا عیب هر جا پهلوی گذاشت مهد راحت میسر
و هر کجا سر در دید آغوش دایه بالیدن چراغی داشت پرتو نادانی رونق افروز خانه و عهد طفلی
بود به فیض زمزمهٔ عجز بیانی عشرت نوائی هر کاشانه نوآهنگی ساز گفتگو با چون زبان شمع نامفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست و جوها چون مطلب سعی موج نامعلوم[عه] لاکن در نهایت دیده
زیلفی تمیز مراتب ما و من آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابے در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه
فراهم نیامده بود که غبار نقابے بچشم آراید مژه وار بهر خانه سرے میکشید و برنگ اشک در هر کنارے
بیدست و پاے میدوید **نظم** اے خوشی آن وقتیکه علم و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و
تمیز این و آن معدوم بود * بے خبر بودن هیولاے دو عالم آگهیست * عین معنے بود دل تا فهم
نامفهوم بود * کسب سود اندیشه کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عبرت شوم
بود * هرگاه از اقربا و همسایه ها کسے بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت بے اختیار
خواهش طبع بار آلیش بالینش می شتافت گاهی بطریق عزایم خوانے که وقوف آن محض ارادت الله
بود لبے می جنبانید و دستے بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمائل گلوے خود که جزو بدن
اطفال میباشد بگردنش مے انداخت و خود را به تقلید فاتحه مشغول قرأت میساخت باری بدست
تاکید اعضائیش می شد و به نفس بے پروا هو الشافی میکرد هرچند وضع این حرکات در نظرها از قبیل
بازیے بود اما بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود **نظم** کار خلق از خود بدر
صرف تباهی میشود * گر ز خود واقف نباشی هرچه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش
تغییر نیست * حرکت تسلیم تقدیر آلهی میشود * باشتهار این حقیقت اکثری از آن بیماران بر دوش
ناتوانی محملے میکشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون بهر در
ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق به نشاء
این تمنا کشید که هر جا لفظے از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت
و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پرده هاے گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت تا ماده امداد
ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ اعانت مبتلایان افزایش پذیرد از آن جمله در حرق و استیصال اجنه عزیمتیکه
ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود دلفریب سامعش آنکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان
میفرمودند از مغتنمات حصول آرزو دانستندی چون پری در شیشه خانهٔ ادراک محفوظ داشت و
بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می پنداشت **رباعی** یارا که حصول زندگانی هوس ست * سیمرغ
همان خیال بال مگس ست * از خویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود بادیست هفت ساز نفس ست *
**نکته** روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط هرگاه نقش
تعلق اعتبارے می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه

عه ظاهراً جز ... معلوم شود ۱۲ منه

عه مخفی نماند که در رقعات ... ۱۲

اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه بیدارد که هرچه از مراتب اختیار کوشی نسبت با حاطهٔ تصرف آرد
ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید وشی اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا
از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه
امکانی و دو دست داشتن هر چیزش دلیل احتیاج ست که محتاج هرچه بدست می آرد مفت خود میشمارد
اما رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست
و تا کثافت جسمانی منظور است بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد که این جوهر
مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید تا بسر منزل تنزه
ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس می پوید نظم چه نقشها که نشد جلوه گر زپردهٔ ذوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق * سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین * نوای زیر و بم
آرزو چه تحت چه فوق * روزی در منزل با همزادان مشغول لعب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش
بساط خاکبازی داشت از علم بی خبری پی برد که زنی صاحب خانه زحمت جن مبتلاست
دوشبانروز است در غلبات نشاء او هام از الفت هوش جدا از نفسش رمقی متصور چون پری در
شیشه وسی اختیار و از زندگیش شبهه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز گروهی عزایم خوان
با سپندهای بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی افسونگر از فتیله های بی اثر سر گرم
چراغ روزافروختن نظم آنها در رفع آن آتش نکیشند سودمند * هیچ آه از اشک نیرو فال نداز
بلند * هیچو موبر خویش می پیچید افسون نفس * جز پریشانی نداشت بی تاثیری از دود سپند * شوق
بی پروا بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی هم داد شخصی را از [illegible]
طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور حکیم مولانا بخانه بگوش مریض رساند و انتقام
مردم آزاری از موذیان پردهٔ وهم ستاند بمجرد عمل گویا سنانی بر جگر دیو رجیم دوختند و به شعلهٔ
برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند جنی چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بهزار الحاح
از مراجعتش رخصت مراحمت بر بست وقوع این عمل جمعی را در وادی عجب انداخت و صورت این
واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت رباعی شوخی رعد از طنین پشه دام حیرتست * ذره و اظهار
خورشیدی مقام حیرتست * چون بسمع مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مائل استفسار
گردید که اشکال این جنس کلماها بخیالی محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصدمهٔ حرف
و صوت نمیتوان شکست بسیطی مثبت خاکت بکدام کسب لطافت صورت یافت محیطی شرم آبست

ازچه طوفان راه شهرت سنگ‌افگنت سعی وضع داشت که دانه از خوشه چلیپی اسرار شریف ریشهٔ این قدرت دوانیده است و نقطه از رموز خفی زبان حقایق تصنیف نسخهٔ این تصرف تبرتیب رسانیده وگرنه بنفس راه لب بفهمیده چه تاثیر توان اندوخت و بشعلهٔ شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان افروخت قطعه شبنم از خورشید فیض عالم بالا شود * قطره کز دریا شود از صحبت دریا شود * مایهٔ رنگینی اندوزد ز ابر نوبهار * تا کف خاک چمن پرداز خونبها شود * مجمل عرض از محیط مراحم بیکران جوشیده و ساز الطاف بزمرهٔ کرامت بی پایان خروشیده کتابی که عالمی داشت از صور اعمال غریبه و دریا قی بود شواهد اشکال عجیبه عطا نموده و فرمود که آنچه ما از فواید عملی درین مدت فراهم آورده بودیم جلد وی کاریکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم با خبر باش که طالعت سلیمانی نظیر ست و نفست عیسوی اثر ازین اشغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد و ازین اعمال بهر چه دست زنی قفل حقیقی بازیت کناد نظم ای لب ساقلس که پیچ تلاش این و آن * زیر پا باید کلید گنجهای خسروان * آن یکی باصد ترود مردکارش یاس و بس * و آن دگر بیدست و پا صاحب نعیم جاودان * ابر رحمت سخت سنگی پرداخرام ست ای صدف * تا کدامین رشحه اینجا بازگرداند عنان * الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت و همان رشحهٔ استغنا تخم همتم در زمین سنگی نیازی کاشت از آن هنگام اندیشه متامل چه عقده‌های اسرار که بناخن فطرت نگشود و دیدهٔ متحیر چه جلوه‌های قدرت که در آئینهٔ بی‌نیازی مشاهده ننمود اکثر اعمالیکه عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیده‌اند و گل مقصودی از ظهور نتایجش نچیده‌اند هرگاه این بی‌پروا بسعی امتحان پرداخت تا بهم رسیدن بر روی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت قطعه فانوس شمعها اثر قابلیت ست * بی‌رنگ هیچ جلوه مصور نمیشود * از شعله کسب نور چراغ فسرده را * بی روغن و فتیله میسر نمیشود * ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی ست * دریاست در کنار و لبش تر نمیشود * آئینه آب دارد و نم آشکار نیست * در سنگ آتش ست و منور نمیشود * تقلید را بعالم تحقیق بار نیست * زنگار جوهر آئینه گوهر نمیشود * صدیق وار فیض ازل را نتیجه‌هاست * بوجهل را از دار پیمبر ثمر نمیشود * آئینه که آب و گلش رنگ تیرگیست * از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود * تا از زکام صاف نباشد دماغ شوق * گر جمله نافه است معطر نمیشود * آنجا که امتیاز صور کردار نیست * آلوده دامنی که بخون تر نمیشود * استفادهٔ صحبت نظم نشئهٔ بیخمار محفل حال * آتش پنبه دار وهم و خیال * سنگ نیاز جهان رشتهٔ سلوک * تاج ارباب فقر شاه ملوک * استغراق محیط بیرنگی از ساحل

غبار جزو وجودش بر کران انداخته و انجذاب مهر بی‌نشانی از شبنم آلودگی بنامی هستی فارغش ساخته ساز بی‌تعلقیش چون بوی گل مشتهر بلند آوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار شگفته روش صد چمن تازگی از نفی صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و برفع شبهات باطل نسخه ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس که موضعیست از نواح ممالک بهار پیچون سایه بپای درختی واکشیده بود و سبزه وار نشست خاکی نچیده نه چون سایه از گرم و سردش خبری و نه چون سبزه از حس و حرکتش اثری شکوفه شعله بی‌دود چراغ صفا * نکهت بیرنگ بهار غنا * شمع وی از حس و خارش گداز * آئینه امانمودش گرد راه * بوی گلی رفته ز خود پرفشان * نشست پری ریخته در آشیان * فیض سحر کرده پریشانیش * مهر فلک گرد عریانیش * فریب گرسنگی هرگز بدعوت غذائیش نخوانده و سراب تشنگی بتحکاهش بآب نرانده مگر دیگران چون نقلدان لقمه بدهانش رسانند و پایتا و اجرعه در گلویش چکانند بی‌شیرازه ترازاوراق گل مرقعی داشت گاهی بی‌نیازانه چون بهارش در بر کشیدی و گاهی برنگ پرتو شمع از فانوسش بیرون خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وارستگی بچنگ و سر بگریبان کشیده نقش شعله بیرون تار کسوت رنگ

قطعه

آزاده‌ای که دل ز الفت پرداخت * چون صبح بوای گرد وحشت افراخت * اشیا همه وهم دانست از وهم گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت *

میرزا قلندر را چندی در قصبه رانی ساگر که میهن و وطن مولانای شیخ کمال افتخار زمینه الاولیا داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضای قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر سه فرسخ بیش نبود و مسافتها اینهمه بعید نمود مهر فیض مقدم بحکم جذبه بی‌اشتباه پرتو التفات می‌انداخت که کدورت خانه انتظار را با صفای آئینه بیدل میساخت هفته‌ها میگذشت که آن کلبه را لمعه نزولش بفروغ مهر جهان شرف رسانیده بود و آن زاویه را فیض اعتکافش صدف گوهر سعادت گردانیده هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمایش بی‌نیاز سؤال خلائق بود و نگاه وارستگی تماشائیش مستغنی شهود علائق اما ساعتی از هجوم زمزمه آهنگی شوق نفسی آسوده و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نفرموده تکرار نوای آهنگ شوقش همواره بی‌تکرار و تلاطم آغوشی امواج گفتگویش پیوسته بی‌کنار

قطعه

صحبت خود با خودش صد انجمن آهنگ داشت * با وجود ساز بیرنگی دو عالم رنگ داشت * خانه‌های لیشهچو هم آباد چندین شور بود * رنگ تا گرداند طوفان کاری نیرنگ داشت * هر نفس رنگ دگر میساخته

از جیب وا زبه شوخی تمثال خویش آئینه اش را تنگ داشت* درحالتی که کف دریای معنی بر
لبهایش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقائق از زبانش علم طوفان می افراشت دوستان اگر
هوشی بر نغمات رموز آهنگش می‌گماشتند پرده‌ها از افشای ضمائر خود برمیداشتند بیکسی گوش
بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید هیچ یکی رمز آن نواها نشگافت
که نقب اوراکش بدفائن اسرار خود نرسید بی تکلف آئینه داشت صورت نمای معنی احوال عالم
و بی شائبه حیرت نسخه بود ظلمت زدای اشکال سر آئینه

**نظم**

روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل* از شوخی نفسها آئینه نیست غافل* بیرون اعتبارات آسوده اند اما* دارند قدس تجلی چون حق به پردهٔ دل*

صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینهٔ صفای
وقتش گرد کدورتی نچینند و کاملان ادبان بساط اختصاص همواره با رعایت آداب میجوشیدند
تا چراغ گرمیهای شوقش آسیب وا شدنی نه بیند در ادبگاه گلشن ظهورش خیالات پردهٔ تصورها
ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در تسلیمکدهٔ محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر بی اختیار سر در حیرت
آئینه می دزدید

**نظم**

صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکل ست* هر که بیمار محبت گشت سرتاپا دل ست* در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند* کیست دریابد که لیلی پرده دار محملست*

روزی کمال مدارج کمال مولانا شیخ کمال بعضی طالبان منازل سلوک را از التزام منصب صحبت جنون
کسوتان منع احتراز می بیان می نموده بر دوام موانست وحشی مزاجان اجتناب گونه ادا
میفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعلهٔ آتش قدم فشردن ست و انس مجانین در کام اژدها راه
بردن اگر بحکم اثرهای صحبت همصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه بود داغی
با امید خبط می تراشی در وادی اوهام کاهن طبعان بسیار اند و در عالم نیرنگ شعبده طینتان بی
شمار یعنی هر چند مخبر مغیبات ست معتقد فطرت بشر نخواهد شد و نابینجی با آنکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمرهٔ اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح اصغای فریاد شغال ممنوع ست و
با وجود اخبار وقائع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرائط معقولاتست
خرس و بوزنه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد
فصاحت باشد شتر را افصح معنی بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سوء
مشاهده نمودن تعذیر تشخص بینائی ست و خداوند معنی گرسنان را باین کراهت لب گشودن
غثیان طبیعت گویائی

**مثنوی**

انبیا صاحب دعوت بودند* صورت و معنی الفت بودند*

عمرہا از اثر سعی وفاق * عرضہ دادند طرق اخلاق * تا توزان شیوہ بکرم کشتی * غولیت محو رشد آدم گشتی * گر جنون رسم ہدایت میداشت * جذبہ در خلق سرایت میداشت * دگر این وضع بقانون می بود * ہمہ کس . . . . مجنون می بود * غافلی چند کہ دور از خرداند * بہوس معتقد دام و دداند * ہرکجا بی ادب بی عریانیست * بہر این بیخردان و کانیست * طفلی ہست در آب و گل نشان * کز مجانین لشکیبد دل شان * لبستہ از طینت اوہام نسب * کمر باختن شرم و ادب * چہ قدر پیرہن شرم درد * نگہ جانب عریان نگرد * تا کجا ہوش شود ہرزہ عنان * کہ و دو در پی وحشی صفتان * رنگ سوداکہ سراپا زنگست * صاف آئینہ ہا زہ آہنگست * نسب در عالم دانش مرغوب * صورت وحشت و تالیف قلوب * تو ازین قوم چہ الفت دیدی * کہ زیا تا بہ خود فہمیدی * می برد دیدن این قوم خراب * شرمست از دیدہ و از دل آداب * چشم ازین غیرت بی پردہ بپوش * تا غبارت نبرد صافی ہوش * نیست گر قدرت عریان پوشی * مانعت الکیست زمرگان پوشی * پس از انقضای زبان ارشاد و مشاہدہ می پیوست کہ ہر جا آن بہار نیرنگی اعتبار نو آراستگیہای بوی گل از پیراہن جدا گشتی وبشوخی آہنگ بلبل دامن شعلہ نوامی شکستی از ورود حضرت مولانا بی اختیار خود را بہ رقع بپیچیدی و بصد دستگی غنچہ بتقیم پردہ سکوت گردیدی مولانا نیز لحہ توقف ناکردہ قامت سعادت آراستی و پیش از فرصت تا ملی زحمت عقدہٴ خود ارشش نخواستی بعد از مراجعت ایشان ہمان عریانی کسوت بی ساختہ اش بود و ہمان بلند آوازی علم زمزمہ اش افراختہ در انخالت مضامین بستی عبارتش . بغیبت این نوامی بالیدہ سخنان عبرت عنوان بتصریح این ادامشروح می گردید کہ بسار حقیقت از دست مجاز تر استان بی اصول کمینگاہ صد محشر فریادست و حسن ستی از نگاہ اشنایان سی ادراک غبار آلود یک عالم بیداد

نظم

دیدہ را کہ کشودند بروی تحقیق * خلق اگر جملہ غبارست فراہم نکند * انس یکتائی اگر عرض دہد رنگ وفاق * طبعہا از اثر وضع دوئی رم نکند * فراست دانستن و انکار صفت نادانی ست * آشنای توچرا سجدہٴ بت ہم نکند * گر زمحراب یقین بوی حضوری داریم * تاب زنار چرا گردن ما خم نکند * یا مبر نام وفا یا ہمہ را حسن انکار * عشق مژگان بفسونہای ہوس خم نکند * اگر آسمان را برہنہ پنداشت در ستار حجاب می کوشند غشاوہ غفلت ست نہ دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشتہ چشم انصاف می پوشند اثر خفاشی است نہ بینائی دامن صحرا را بتوہم غباری در کمر پیچیدن تنگ حوصلگی ہمت ست و آئینہ محیط را

استفہام انکاری ۱۲

یعنی تحقیق آنست کہ مرصنعت را ایجاد و مرصنوع نسبت ۱۲

بتصور کلفے در نمد کشیدن هجوم جوهر غفلت هوشها از وقت او هام مدرس تیرگے صفحهٔ شامی
تراشیدند و دیده ها از سواد تفتیش ورق تا سلے بیاض صبح وانمایند **نظم** این قدرها
حسن و قبح از امتیاز آمد پدید * بسکه خلق از عالمِ سنّے خواست چیزے خواستند * رنگ زاغ از
اعتبار دود گلخن ریختند * بال طاؤس از اثرهاے چمن آراستند * در ترازوی عدالت سنگ
کم موجود نیست * از من و ما فرقه افزودے کاستند * پس مژگان نمیتوان بست تا غفلت
در بستے نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه نماید اینجا عیان کیست که به تکلفش باید پوشید
و مستور چیست تا باظهارش توان کوشید تقواے خود را از توجه وسواس ماسواے باز داشتن
است نه اندیشه به تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زهد از رعونت کده توانائی بکاهش آباد
عجز گریختن ست نه باید اے دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن طائفه را که بحکم قساوت قلب
سر بسنگ کوفتن ... تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی
توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکے با دیگرے نپیچد و اگر بر یک ردا هزار رشته
بر هم بافند هیچ کدام عیب خود سری نپوشد هر چند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت
باقیست و با آنکه سرمه لا بر آب کوثر اندازند تیرگے همت ساقی از صحبت این کوران برکران باش
تا از رحمت عصاے بے تمیزی برهی و از الفت این دود غبار محافظت چشم لازم گیر
تا گرد بیدردی را آب ندهی **نظم** محو از پاسکی دامان زاهد * فریب نور بے ایمان زاهد *
ز نگار ساد گیهالیش پیرهنے * کتان دارے از ین مهتاب بگریز * چو صبح کاذب ست این قوم
جانکاه * بلاے کاروان راه زین کمین گاه * بزرگے بیش نتوان برد پیشش * ز ریشه جنس
موچیست ریشش * بذوق راز خائے کرده سامان * برنگ سبحه سر تا پایش دندان * چو
سواکش خیانت تر زبانے * عصا وارش همان خشکی روانے * تواضع وضع تسلیمی گلو گیر *
چو آغوش کمان بال و پر تیر * کمان گوشه گیر چله وے * فسردنهاش نخ بند رگ و پے *
صفا در جبه و عمامه اش صرف * طلسم قیر زوانده در برف * چو آتش ظاهر و باطن تباهے *
بسر خاکستر و در دل سیاهے * چراغ خلوتش نور صفا نیست * بزم زهد راه شیشه وا نیست *
تو اینجا شیشهٔ خود در بغل دار * وگر آرے برون سنگے برون آر * گزین بیدرد بینا ننگ دارد *
دل افسرده بوی سنگ دارد * **نکته** از بزرگے پرسیدند چه مصلحت ست که درویشان
هیچ حالتی با ننگ و بد خلاق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست

نمیگدازند فرسود موم را بگرمی نفسے از هم گداختن ست و آهن را با آتش تیغ بازی نیز داختن درویشان
دردے دارند که اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی بینند و بدماغ حیرتے ساخته اند که اگر مژه بهم زنند
جز گداز جگرے نبینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشهٔ خارش گریبان گیر ست و پهلوے
بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانے فریاد شان از نگاه ممتاز نیست
تا زحمت کوششے توانند پسندید و لبسعی ناپیداے غبار شان بر صفّهٔ انجمن رسیده تا بتکلف نشستے
توانند رسید صلح کل و دلیعت مجبلبیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت رگ و ریشهٔ رعونتی و مزاج
زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولے ناچار ست و درشتی طبیعت در خراش دلها بی اختیار
رباعے درویش که وضع طینتش مغلوبیست * چون موے میان ضعیفیش محجوبیست *
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند * از طبع درشت سبحه اش دلکوبیست * تا سلے بوضع خود خرسند
است از اجتناب نادانے فی محل اوقات کس مباش و چهاسے سر گرم آتش سود است بو عظ
دم سردی آب تکلف مباش اگر نفست اثرے دارد صرف ارشاد خود بکن تا بیش هر دم
هرزه در ابناشے و اگر یاختت رساست بگشا و عقدهٔ خویش پرواز تا جراحت دیگران نخراشے
پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانے لیالی و ایام تحصیل معنے کمال محال ست یعنی
هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر او وار حصول نشاے
هر زگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید نظم تو کار خویش کن اینجا
تو ئی در هن نمی گنجد * گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد * گرفتم نو بهار پیش خود دلشو و نما سر کن *
بساط آرائی تا رود گلخن نے گنجد * یکتائی ست ردا تار و پود بے نیازے را * که در آغوشش
چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد * الوان ظاهر حیوانات تغیرے در وحدت رنگ خون نمی سازد و
اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد میگرداند کاش اعتراض با ساخته ساخته باشند و
انفعال پرداخته پرداخته که دو ئی صورت اعتبار ست نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون در ست
نه چراغ خلوت اتحاد نظم هر کس به یقین معرفتے داشته باشد * از دفتر جهل اینهمه دانش
نتراشد * نیرنگ دوئی نقشے از آئینهٔ وهم ست * این گرد همان جز بسبه وهم نباشد * در آئینه
اصل غبارے نتوان یافت * که فرع رخ خویش بصد رنگ خراشد * همچنان در ان ایام
اعزه که به طواف جناب مولانا سرے می کشیدند از زبان هدایت بیان استفسار معنے
این کلمات میگردیدند که هر گرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگو یش

بزبان اصطلاح مجاز رسیست نباید و تا ریشهٔ عبارت سامان نشو و نمامی دارد مقابل را ہمت نفی
معنے بتحقیق نشاید مجنون را الفبای سنگ و گل ننگ نسبت دیوانگی ست و مستان را بلا حفظهٔ
صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند
و با وجود قدرت عمل بر عمل بیکاری و کاهلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند تا کسی را غباری
از توهم حیرت وسته نقش آیینهٔ ادراک باشد تکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر
اقدام بی تشنیعش نمیگذارد رباعی ای آنکه بوهم این و آن مجبوری * گه در غم نار و گه بفکر
نوری * عریانی پوشیدگیت ساخته است * معذور که معذور نه مغروری * و در بعضی
جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوک نیز عبارت عقلی می آرایند و بحکم هرزه بیابانی
تا بلی کار نمیفرمایند هرگاه که بدرس تقریر خوب و زشت و فتوی از عالم معقولات
عنوان نگاشت و رحفظ مراتب آداب چرا نجوی بی رخود باید گماشت حیف کمالیکه نیز بکسب نقصان
نه پیوندد و افسوس علمیکه غیر و رطریقهٔ جهل نه پسندد غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده *
بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده * موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف نیست * زانکه
دریا را ازین عالم جدا فهمیده * گوش کافر مشرب از فریاد ناقوست پرست * زین سبب
لبیک را خارج نوا فهمیده * قعر این دریا عمیق ست و تو موجی هرزه تاز * فهم این معنی دقیق ست
و تو نافهمیده * گر فهم کلبهٔ بی حاصل خویش آتش زده بکاوش خود ستائی میرداز تا برق
خانمان دیگران نشوی یا بیناسی بی کیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش مکار تا وبال
برهنه پایان نشوی ارباب شطح را برخلایق در التفات بستن آغوش شفقت وا کردن ست
و اصحاب نیک را بر مردم بیدماغی نمودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت
بیکاران خلقی را از کار می پردازد و قرب بی حاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد
اگر کمال کارگاه وجود بیکاریست از عدم سر بر آوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل
ریشه دمیدن خشکیست در خاک فسردن چه آفت میگاشت در محفلیکه کاملان را تعطیل کل
سود اکتساب شمردن ست طبائع ناقص را که غیر از تقلید سرمایهٔ تحقیق متصور نیست بعبارت
ابدی مردن مذهبی که مجتهدش را درخون و آب فتوی بی امتیاز نیست پیروان را غوطه
در حیض خوردن وضوی بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند
اما قطره ها را اندک ستیفنی بول می گرداند قطعه ای بی رنگ نخود زده هوا گیری *

برآئینه تا غبار بفروش * چون کلفت شام چند باشی * ساز شب خون یک جهان هوش * تا کی
چو کمند آه جوشد * دلگیری ملت زآغوش * هر چند چو شعله گرم تازی * با خار و خس ضعیف کم جوش *
گیرم سحر نفس فروزد * شمع دگران بساز خاموش * **نکته** لی مع الله وقت اشاره
کیفیتیست از حضور احدیت حق که آن فنای ثبوت دوام ندارد مگر بر بعد دوم مطلق و تمیز آثار
واحدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال ست و همان نشاء مقسوم ساغر احوال و افعال
و اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دور یقین دماغی رسانیده حصول نشاهی
در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور
در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخردی برفع آن میکوشند و با آنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادگی می فروشند غافل که این یکمشت
خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده
است تا بشکل حبابی پیوسته **نظم** جمعی از پیش خویش آگاهند * بر فلک رفته اند و بیکار اند *
هیچو فرزین بکج خرامی جهل * همعنان عزیمت شاه اند * به سها تا رسانده طرف فروغ * طشت
خورشید و ساغر ماه اند * بحر پیمای رشحهٔ شبنم * کوه پرواز و پرّه کاه اند * تا نگردند خاک
جادهٔ شرع * گر همه منزل اند گمراه اند * **نکته** معنی بیانان نسخهٔ اسرار از معمای تامل
لطیفه و انکشاف اند و از نغز تفکر معنی خاصیتی دریافته که حصول این دو عدم لفظ مع ست
و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبهٔ دوئی و ادراک حقیقت منی و تویی ست
بحکم آنکه تمیز این مرتبهٔ غیب مطلق را باشارهٔ احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از
شهادت اضافی عبارت واحدیت بر آورده **رباعی** حق میگوید من ازل نه ابدم *
آنسوی شمار لاتعین احدم * یکتائی من کو خیال دو جهان * جوشید مع از میان بعرض
عددم * اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی یکتائی ثبوت نمی پیوست آنجا حسن بعقد
عرق شرم پیرای آئینه پرداز ست و معنی باندازهٔ غبار انفعال ظهور لفظ طراز پس لفظ مع تصنعی ست
از اظهار معنی بیچون و چرا و لباس تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا چنانکه حقیقت بساط
تصنع چندی آثار کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر بر سند تکلف آرائی نشست و تصور تمکنیش
بحصول مرتبهٔ جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خضر می انداخت اعتبار نبات
به نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما انقلاب لذات حسی و انکشاف ما حصل

کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایهٔ حسن و ادراک نام انجا میند
آئینهٔ تحقیق بجامعیت صورت نمای جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن
معرض تقیید غیر از عرض تکلف و تصنع مخصوص و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام
مراتب حقیقت ست بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال ست و بی تصنع زیستن باعث تشویر
و انفعال رباعی در صومعه باید به تواضع بودن * در مصطبه مدهوش تجرع بودن * یعنی
نقص حقیقت یکرنگی ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم توهم ساحل
بودن خاک بر سر دانش کردن ست و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن
دیوار بر روی جلیس بر آوردن حساب خانه بازار راست نیاید و عالم شهادت تصورکدهٔ غیب
نشاید هر فضا مستلزم هوائی ست و هر پرده مقتضی نوائی پس درین گلشن هر چند با رنگ
جوشیم مفت تماشاست و هرقدر به تکلف کوشیم غنیمت خوبها گلفروشی بهار رنگینی ها دارد
و موج خیزی محیط طوفانهای انکار مثنوی همین صیدیست اگر دامی توان چید *
همین رنگ ست اگر چیزی توان دید * نگاه اینجا اگر بگشاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوه بر دوش * مهیا دارد اینجا حسن اسرار * بهر مژگان زدن تجدید دیدار * نشاید در چمن زار
کما هی * بچشم شوق بستن بی نگاهی * تو اینجائی و از نیرنگ اهمال * بغفلت یعنی اینجا
هنر نی بال * شهادت بست چشم امتیازت * به غیب آخر چه خواهد بود سازت * بباطن ظاهر آرائی
خیال ست * بخلوت انجمن پیمائی محال ست * برون زین پرده نقش مدعا کو * اگر زان سو
همه یارست ما کو * محرم نوایان این پرده تا سلسلهٔ نفس گرد جنبشی داشت دامن باحرام
وارستگی بشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل
از تماشا نه نشستند دامن جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست
اما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست عریانیم اگر بپوشیم ساکنیم
اگر بخروشیم * مثنوی نگاه بی خبر و رنگ این چمن فانی * زهر چه پرده گشائی بهارت
ارزانی * بعالمیکه عدم هم در و نقاب یقین * غنیمت ست رسد شبههٔ عریانی * دران
بساط که نقشی توان نبستن * برای آینه مفت ست رنگ گردانی * پوشیده مباد که
بحکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند و همت شان جز بهوای
نیرنگی مائل نگردید و بعضی جلوهٔ مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند و توجه شان همان بر اسباب

تقیید پیچیدن برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هر چند طبع بیکدیگر خوردن ست چون مضراب
و تار تمهید زمزمه آشنائیست و اگر همه بروی هم شکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخی
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود در مشاهدهٔ جلال وحدت و مقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند و خواه آتش را
لباس گرمی پوشانند چون حاصل برهم زدن دو دست یک صداست و نتیجهٔ تحریک دولت
یک مدعا دماغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشأه دو بالا گردانید و طبیعت
تحقیق مایل بمطالعهٔ این دو نسخه یک سبق بتکرار رسانید رباعی هر چند تمیز کفر و دین معیوب نسبت*
منظور اگر تو نگری همه محبوب نسبت * کو کعبه و دیر بر سر هم شکنند* از جنگ دو سنگ آتشم مطلوب نسبت*
الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریانی تنگ گنجهاده آستین داشت و با کمال سادگی تو
قدرتهای نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته
تا کجا پرده گشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود
تحریری نماید **واقعه** وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بی معرفتی که بدستی خرقهٔ امتیاز
شان برهم شکسته بود در پلنگ سودای حرام توشکی در دماغ بی مغزشان جسته با آن شیر
بیشهٔ سنان حلال بی ادبیها ورزیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن هر یالیش
خراشیدند بهمان افسردگی دست بر شعلهٔ نی زنهار میزدند و بتوهم بی جوهری پای بر دم
ذوالفقاری گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بنعرهٔ رعد هیبت مخاطب
شان گردانید که ای سگان درین خرقه هیچ نیست بپوست خودها در افتید بمجرد حکم همه با هم
در افتادند و بچوب وحشت بی اعتدالی داد سر و روی یکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید
که بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند
**نظم** الحذر ای غافل از خشم بجو پیچیدگان * ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب
رفت * هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو * هم بپای سجده باید بر در محراب رفت * کیمیای
دانشی گر کرده کسب ادب * نیست جز اکسیری چون بیتابی از سیماب رفت * جان از
دار ادب الفت پرست پیکریست * آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت * عالمی
از چشم مردان با خطت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان بر شکر در آب رفت * در بدایت
اتفاق صحبتها روزی فقیر سامعهٔ کلمات بیرنگی اهانتش بود تا دریابد که آن خمکدهٔ عالم اسرار

اگرچه کیفیت مترنم نغمهٔ هوش ست و آن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسلهٔ خروش تا گاه
بشارت نواے این زمزمه اش دریافت که اے هوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود
بحرف و صوتے پراگنده قانع مباش ناممکن ست بمشق موزونے خامه جهدے بر تراش که هیات
انسانی در کمال موزونے مصور ست و هیکل بشرے بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر عیف باشد که
ثمر این نخل بسجع لوچ برآید و عبارت این نسخه بتقطیع مغشوش نماید ٥ هوش اگر باشد تامل پیشهٔ او صاف
دهد ✽ هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست * در خور هر ساز اینجا نغمه گل میکند * از رباب
و چنگ آواز دهل مطلوب نیست * پردهٔ قانون غفلت نیستی اے بے خبر * نغمهٔ شوقت چرا
با آگهی منسوب نیست ✽ گر تو انسانی نواے ساز موزونیت چه شد * نالهٔ نے چون صدا اے
گرم باد لکوب نیست ✽ گفتگو بیت هرزه و انگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر تو هیا خوب نیست *

**فصل** آدمی بر سایر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود
بے نطق نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگے که دارد برهمے گرداند و آدمی در سلک منطق
بعلم فصاحت و بلاغت مے رساند و مراتب نواے حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق ست و درجات
کلام انسانے بقدر لطائف موزونی شهرت سبق اعتبار رتبه خواص از عوام کالانعام نه نسبت
بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگے و کوچکے سر و گردن **مثنوی** آدمی قطره است
و قطره نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * هر قدر هیچ سفتے آهنگے ست * دل محیط جهان
نیرنگی ست عالمی شوخے نفس دارد * از سخن باد در قفس دارد * لیک موزونے نفس
دگر ست * آن نفس نیست مطلع سحر ست * فیض ها در کمین حسرت اوست ✽ نوشها تابع
مضرت اوست ✽ گر بموزونیت دهد دشنام * مرحبا چیدنے از خواص و عوام * به اجابت
دعاے ناموزون * جز بنفرین نمے شود مقرون * سرو اگر کج دمد درین گلزار * بقبول
نظر ندارد بار * خاک بر فرق شمع بخیته اند ✽ گر بموزونیش نه ریخته اند * نفس خلق اگر رسد
بسراغ * زنگ آئینه است باد چراغ * زین سبب کز درستی آهنگ * لطف موزونیش نریخته
رنگ * حسن و قبح جهان بوقلمون * حرف موزون شناس و ناموزون * عمرها شور این
فسرده بساط * نگاه ذ دیا داشت گه افراط * اعتدالے از آن میان زد جوش * تا بانسان
رسید و در خروش * شبنم ساز ها رسید بسنگ * کاین نوا گشت انتخاب ترنگ * بحر صد
رنگ موج و قطره شکست * آنچه موزون فتاد گوهر بست * هر که موزون نباشد انسان نیست

فهم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نکهت و عملی ست * از عطیات فیض لم یزلی ست *
حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه گر نیست جز بخلوت راز * ما بی تکلف خنا به چنگ نه بست *
تا دل خون نکرد رنگ نه بست * تا نفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه به چنگ خیال *
خویشتن باید از میان برداشت * تا نقاب از رخش توان برداشت * بسمله کتابه که بی نیاز
معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانهٔ لوح محفوظ بعبارت کمال موزونی منزل
ست و ما بقی آیات کلام الله همچنان ترتیب توافی مسجع منزه از شائبهٔ خلل انکار فروش
کلمات موزون منبع منکران کلام الهیست و عنان تاب طریقهٔ فصاحت پیر و ضلالت قد بالنه
انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم
خلوت سرای رموز بیچونی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت که بنوا یان
زاویهٔ وجود را موظف قوت آگاهی گردانیده ترله الیست از مائدهٔ انعام سخن گستران و
هر جنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چار سوی شهود را بسر مایهٔ غنا رسانیده رشحه از ابر احسان
معنی پروران از ینجا محقق ست که طبیعت موزون جادهٔ سر منزل آگاهیست و ماسوای
غبار پراگندگی و گمراهی ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن ست بکسب افکار چون طبیعت
به لطافت معانی وا رسیده آیینه ادراک حقیقت الحقائق میتواند گردید تفکر وا فی آلاء الله
حکم آشنائی جهان لطافت ست و امر محرمی عالم نزاهت تا سر رشتهٔ ذکری بدست آرند
و هوش بر اصل معنی گمارند که این سر رشته لطافت کدهٔ بیرنگی بسته است و تداکن سلسلهٔ شهود
عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقائق بی تحصیل این
علم دشوار باید اندیشید رباعی خامش نفسی که طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از
دل پرخون دارد * تسخیر پریزاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن
اشارهٔ آن کلمات هدایت سروش این کرامتش یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمناً بلوح
حافظه برنگارد فهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمارد تا باین سر عشر همت سواد نسخهٔ
حقائق روشن گردانم و از این ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در نمای فی الحال
صفحه را بخار بخار صد گلستان آرزو مسطر کشیدم و خامه را بصریر هزار رنگ تماشا هم آهنگ
گردانیدم سه شبانروز تحریکات زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم و هر چه میغنود
بسعی تمام می نگاشتم پس از ادای به مضمون آن قدر معارف از طبیعتش متسلسل میتراوید

که مدرکه درفهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو ربط اندیشی کلمات قدسی
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب سخنی دید که عنان بیان بسررشتهٔ ارشاد بازمیگشت
و مصرع ثانی بر زبانش میگذشت وقت تامل عالمی را بغبار تغافل سپرده تا بسرمه از حصول
مدعا چشمی گشاید و غواص تفکر قلب طوفانها برهم سری نشگافت تا گوهری از محیط مقصد
بکنار وصول بیافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایهٔ معنی آگاهی
این هیچمدان گردید الفاظ یک قلم تعمیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر
انداز رسائی و وضوح بیان لمعهٔ صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور
مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فایدی
ست مصلحت در تحریر نگنجید **نظم** ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان * با همه شوخی
مقیم پردهای راز ماند * ای بسا بال پری کز تنگی دام و قفس * ساخت با آسودگی
چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرتها بگرد نارسائی خاک شد * یک جهان انجام حجله پرور
آغاز ماند * نغمها بسیار بود اما ز جهل مستمع * هر قدر بی پرده شد در پردهای ساز ماند *
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این زبان
حسرت تسلی خانهٔ جمعیت ست * بیخیالی نیست آن آئینه کز پرواز ماند * نقش بی رنگ
حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هرچند مضراب
زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمهٔ تفکرش شور از پردهٔ خیال نمیگیرد
و با آنکه تنهاسپی عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد ساغری نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع
اندیشه رنگ میگرداند بر سر سودای آن اشعار حقایق شعار روزی ببشت شامی بصبحی انجامید
که از دیوان افادهٔ ایش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعهٔ شوق نمیرسید اما هیچ یکی از حاضران
شعور آن توجهات باطنی نداشت و کمی هوش بر آن تعلیمات معنوی میگماشت رباعی
بیدل چقدر پرتو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت آموخته اند * ای شمع ز پرتو تو اندیشه
گداخت * گویا به گداز دلت افروخته اند * **استفادهٔ صحبت** سرخوشی صهبا خمستان
فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخهٔ حقایق کون و فساد سیر در ریاض معنوی
شاه یکه آزاد منشی که ادا فهم رموز بی نیازی * حقیقت بین نیرنگ مجازی *
عروج سخن از جوشش بخاری * چراغ فطرت از برقش شراری * تعلق دام ناگیرای صیدش *

برافشانده پیش آهنگ قیدش * خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر مساس آلودگیهای تعین و مرآت بے رنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش تمغاے گردون اعتبارے و قانون ربوبیت را انشاء دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخارے بفروغ جوهر سرخوشی چون نشاء چراغ محفل خمرابا تیان و بفیض طینت همواری چون سبحه گوهر مدعاے مناجاتیان در فرق آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی و در زمرهٔ خاکساران سایه وار لوح سر خط افتادگی

نظم

ساز بهار الفت امکان برنگ آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیز نمے و با گهر آبرو * با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب * خموشی حقیقت ایمائیش در آئینه ادراک صفاکیشان و گفتگوی هدایت اقتضائیش نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامے که قصبهٔ آره اقامتکدهٔ سیر اتفاقے بود او سیم افسر زمین بسهیل نقش قدمش رائحهٔ سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش سینت مے افروخت بحکم اخلاصے که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق مے کاشت خلقے مشتاق صحبت هوش تسخیرش مے بود و عالمے پاس الفت شوق تعمیرش بنیاد اشت در هر جا ذکر خجلستان افاده اش نسخهٔ بلاغت میگشود عندلیبان انصاف نوا از ترنم زمزمهٔ توصیف چاره نبود خصوص مرزا قلندر که در هر بن موی زبانی داشت مرهون سلطانیش کمالاتش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرهٔ احوالش هر جا نسیمے از بهار مقدمش دو چار نوید گردیدے هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدے بعزم استقبال تا اهتزاز قامتے آرایند بندبندش بال پروازے مے کشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقت اندیشد بجبهه پیش مے افتاد

نظم

بهر استقبال نازش هر که گامے پیش رفت * تا بدهی بایدش چون بوے گل از خویش رفت * خاک کویش لبکه سامان بخش اقبال نجاست * شاه بر مے گردد انجاگر بهه درویش رفت * نخل مے باسے بجز ریشه نمی باید کشید * و ستگاه ناز شد هر کس نیاز اندیش رفت *

نکته

صحبت دانا در عالمیکه معموره سواد شن غبار غفلت ست عطیه است نصیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فرو نخش بکدورت نسیان تعلیمتی لاریبی جهانے به فکر تن پروریها مرده است اندیشه با حصل زندگی کراست و عالمی راسخچه نمو دیدے افسرده است رهائی از جنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها شمع روشن سے توان کرد و از غلبه مے اتفاقے طبایع فسردگان مجسم نمیتوان افسرد

اینجا سودا‌ی خبث‌ دغلیت دود دماغ کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خسک پیراهن خیال
تا چشم موافقت بالتفات حسن گشوده اند ابروی مردی که بدار بند ریخته است و تا لب بحدیث
موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاصی که بسته اند گسیخته جمعیتهای پیش از تفرقه دام اندوه و
کلفت ست و اختلاطهای پیش از جدائی مایهٔ یأس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه و عجز و زبد
و همت جست و جوها مصروف حاصل بکر و کید برین قدر بر و مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از
ساز تفرقه آهنگ این مقام بنا باید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتائج
وحشت حصول این انجمن بایستی توان فهمید *غزل* در جهان خلق از هر خلقتی آدم کمست*
باید در اصناف آدم آدم محرم کمست* بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن* انس گی
این انجمن گو باش در عالم کمست* با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست* در جبین هائی
مروت احتمال نم کمست* بسکه هر دم تیغ در جیب نفس پرورده اند* زخم خندانی که خواهی
جمع کن مرهم کمست* حرف نامنظور دل یک نقطه هم بیش ست و بس* معنی و نخواه اگر صد
نسخه باشد هم کمست* از ازل این بیش و کم دارد خروش امر و نیست* اینکه خواندم بیش بیش
ست آنکه گفتم کم کمست* الحاصل عندلیب گلشن اقوالش بدرکه راچون بوی گل بر در گوش
نشاند سی و رنگ آمیزی خامهٔ احوالش باصره راچون حیرت در دیدهٔ تصور خواباندی هم دیده ها
حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنونکدهٔ آهنگهای غریبش و وقتی در معبر دریای گنگ
که بعمق اندیشی ظرف قطره اش گشتی هوش گردابی ست و بطوفان خیالی رشتهٔ موجش
نهایت اندیشه سیلابی تصور صافیهای آبش آئینه دست از سلامت شستن و تخیل ابنوهی
کفش حائل سراغ عافیت جستن گردن افراز مشاهدهٔ او جشن عروج نشاء عالی قطره تی و
سرنگون تلاش حضیض پستی نزول مایه دون همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف
نخواهی هاسی عالم آب و آثار گرد ساحل چون فتیلهٔ طبع عشاق سراب مطلب هاسی نایاب
نظم حرف دریائیکه بود از عمق حیرت خیز او* چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه*
هر کجا سی تابش و تصور گل کند* از هجوم اشک بر مژگان کند بند نگاه* دل گردون
گسسته ور ایاش وحین* تا قیامت می بارد از حضیضش عکس ماه* بر گشتی گران لنگری
در ام بحر پیوسته بود و سطح از اشنا ... و در ابر و نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در ماه نونمی نمود
و ایستاده تسلیم چون بالیدن از ناخن بریده گرسپی گشود هنگامیکه با شوبگاه در وسط دریا

رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسه جز حی بیار است بعجز تهیدستی آن گنج قدرت هر چند
مقابل طلبش زبان معذرت گشود تا عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدرد پیش
بران داشت که بتهدید ملاحی آزارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی بستاند ناگاه از
کشتی برون جست و چون شکن در طره موج نشست خروشی از نهاد هر دو زن برخاست و غوغائی
از هر طرف هنگامه نحو آراست فرمودند ای بیخبران بیش ناتوانی آن قدر شکسته ایم
که دوش موج رخت ما نتواند کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذاشته ایم که پشت
چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت و تا چشم مالیدنی
چون حباب از نظرها غائب گشت **نظم** ای بسا روشندلی کز بی نیازیهای شوق*
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است* وی بسا آیینه کز کسوت زنگار ریش* یوسفستان
بر خلوتگاه چاه افتاده است* معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده اند* ورنه در هر خاک
چندین دستگاه افتاده است* هر کجا گرد شکستی سرمه آراید بچشم* بی تامل بگذری اینجا
کلاه افتاده است* ذره تا خورشید عرفان جلوه است اما چه سود* دیده های خلق بر غفلت
نگاه افتاده است* عالمی محمل بدوش وهم جولان میکند* کیست تا فهمد که منزل هم بره
افتاده است* و از فواید کلام فصاحت انتظامش آنکه روزی بر تشنگان زلال حقایق
ساغر معارف می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشادی میگشود و جمعیت غنچه های
الفاظ سرمایه بهار در گره بسته و آغوش صدفهای نکات گسان محیط بر پیوسته
**مثنوی** هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت* هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت
گر بلب خواندی در دربام آشیان نغمه بود* در چمن گر گفتی بهار آیینه در دیوار داشت* بلا
نشینی در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمودند اری چنانکه موجب افسردگی بیکاری
مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است که هرگاه بصورت رو
جاده ایست پیش پا افتاده و چون بمعنی نگری آیینه از غبار شبهات ساده یعنی برای
اصحاب ظاهر نایابی اسباب کوفت است مانند طعمه و قسمت و غیر آن از جنس سر خوشی های
جمعیت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب الهی مثل اعتبارات اسرار در مشهود
بعالم اطلاق **نظم** فقر در هر صفت که می نگری* غیر اسباب ناامیدی نیست*
تمام او چشم بستن است از صبح* هیچ او را دم سپیدی نیست* آنچه از ما ندیده معدوم*

درنواهر قدر شنیدنی نیست * می نماید سرابها از دور * چون بسرچشمه وارسید نیست *
بعد ازان فرمود حکایت کم کرده هوشی از جادویت طبع افسرده خشت رباطی بود بحکم غفلت
نگاهی بخواب بی تمیزی می فرسود تلاش آهنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی
می انداختند و تردد پیشگان جهان دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی
پرواز تخیل آنسوی عالم اوهامش بر وقت غفلت چون مژگان خوابانده اش در بهم فشرده
غبار آئینه هوش بر روشن ضمیران عرضه داد و عقده رشته فکر ترددات ناخن راندا واکشاد
که هر شب خلقی درین رباط چون تیرگی بهم جمع می شوند و روانه کیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و میروند گروهی چون باد غروب منزل اند و طائفه برنگ خاک جنوب مائل
قومی با این آتش مشرق نارو فرقه بر دوشش آب شمال انداز هرگاه اتفاق آسودگیها دریک
مقام صورت میگیرد حرکتها چرا بیک سمت وقوع نمی پذیرد مثنوی نه همین عقل راست
سیر کمال * جهل هم میپذیرد بخیال * واقفان عرض حال می بینند * خوابناکان
مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست ست * غافل از طبع بی خبر مست ست * گرچه
نظاره سازیش انداز نیست * مژه لیک تیر پرواز نیست * عالمی راست با هوا سروکار * سنگ هم
می پرد ببال شرار * خم و پیچ و محیط استعداد * کرده صد رنگ دام موج ایجاد * هر گل
انجاست خفته در رنگی * ساز هر رشته است آهنگی * بحر اگر موج کف دهد سامان * ساحل از
گرو نمی کند طوفان * هیچ جا پای سعی در گل نیست * جاده هم بی سراغ منزل نیست *
از نواهای اعتبار مپرس * رنگها دیده از بهار مپرس * دانا در جوابش دامن تبسمی در شکست
و ببال تحریک لبی نامه تسلیمش بر بست بمضمون آنکه بساط زمین تخته نرد نیست معلق بر روی
هوا و تخته و مهره چند رنگ نهضت دران ریخته اگر این مهره ها بیک جانب میل نماید تخته بر میگردد
و بازی بر هم میخورد در کتب گفت و شنید کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست
بمعان قدر بیانی که مدعای سائل بحصول توان رسانید فصاحت ست و با وجود ادای
مطلب اگر نقاب کیفیتی از لطائف نیز برتفع توان یافت بلاغت نظم * که شوخیها
رنگین حیا فهمد کسی * از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی * شمع را در بزم یا حکم نشستن رفتن ست *
هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسی * میوه و نقل و ترشح هر یکی بار ست و بس * لیک می باید
بهر موقع جدا فهمد کسی * تا بهر جاده بیان ساز گردیده است صرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کسے * هر ادا صد مقصد ست اما اگر دل سے پے برد * هر سخن صد معنی ست اما کجا فهمد کسے * تمهید این حکایت هم نقد معنی مے شمرد و در راه حقیقی سے مے سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان بقشم خیها سے غبار او هام وابسته است و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خام پیوسته هر گاه آرزوها سے طبایع آهنگ یکجهتی بپهلو گرد انده و جستجو ها مقاصد بفضا سے یکرویی بال توجه افشاند ناچار نابیقے جهات شعبه را عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار سے نشئه پذیرد زیرا که هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسو ست نامشهود ست و آنچه از شما مخالفت اوهام مجرد ست غیر موجود

## نظم

بزم امکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد و هم با چرا غان کرده است افلاک نیست * ای تماشا آئینه دار خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست * ساغر سرشار اگر یک طرف مائل شود * باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک نیست * عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جاده کانش تخته شد تریاک نیست * پس چه باشد در ترتیب جهات مختلف * وان جهت ها بے جنون با گریبان چاک نیست * شعله را جز الم گشتن واکرے انشا کردن ست * صید این وادی اگر یکسو تپد فتراک نیست * شوخے سودا شب خون دماغ فطرت ست * ورنه صهبا سے که ما داریم جز در تاک نیست *

## واقعه

وقتی از عالم تسلی طبع سائل بحثے غریب در میان آمده بود صورت تحریرش درین مقام مناسب نمود در سفر راه بابا حسن ابدال یکے از برا همه با فقیر بیدل اتفاق رفاقت داشت و بحسب مو افقت مشرب اخلاق تخم محبتے در مزرع اعتقاد مے کاشت رفتی تحقیق معنے تسلے ضبط نفسش زنار گسیخت و سبحه وار سے معتقد تعجب بردن ریخت که شنیده ایم جمعے از جناب افصح دبستان کائنات الهی مائدهٔ اسما و صفات خمیازهٔ صبح بهار از لبست فشار داغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه وآله وسلم مسالت نمودند که مشاهده استقبال نتائج حال و مکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال یعنے بے پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمودند در یک مژه بر همزدن آن نقاب مرتفع ست و آن خیال واقع

## نظم

بوهم اهل غفلت هوش ما * ز هستی فریب اید خورده است * ندانستم کاین گرمے شعله وهم * چو خون ناروان گرد و افسرده است * دو عالم چو اشک از نظر مے چکد * همه گر مژه دامن افشرده است * بود گردرم نقد این کاروان * نفس جز قدم هیچ نشمرده است * چو خورشید تا چشم بر هم زنیم * جهان زاسیا بی فرو برده است

برین تقدیر روزی هزار نوبت فرو برهم می آید و انتظار آن جلوه همان در میان ست و شبی هزار
نفس پیش پرده می‌گشاید و غبار آن سحر همچنان بی‌نشان گر تمیز رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت افروزی چراغان این انجمن از آئینهٔ تغیر موجودات و اوضاع روشن ست و
از صفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق در زمین
حال بالفعل سر بزند و غبار انفاس گذشته پرده های خیال نفس آینده نه بیزند و در عالم وقوع قهر
و لطف آثار کدورت و انبساط باوضع هر طبعی ملاقی و در محاسبهٔ اعمال خیر و شر حساب
رغبت و انفعال بر ذمهٔ هر طبیعتی باقی **نظم** درین وادی اگر از خار پای رفته غافل *
دم دیگر بیاد او قدم بر پیش می‌آید * شبی گر خفته همدوش پرواز گل شمعی * سحر جوش تصورها
بهار اندیش می‌آید * ز بس تنگی بهم افشرده است اجزای مکان را * همان ماضی باستقبال
هر دل پیش می‌آید * ندارد سیر هستی جز خط پرگار پیمودن * که هر جا رفتم از خود رنگها پیش
می‌آید * تغافل را سر و برگ تماشا کرده ام **بیدل** * فراموشی ز هر چیزم بخاطر پیش می‌آید *
اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل گذشته بابستن تمهید مراتب
در وجه فائده میگاشت پیداست که سائلان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخهٔ
حال نخوانده اند و ریشهٔ باران وادی انتظار ناقه بمنزل نقد وصال نرانده فطرتی را
که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخمور سوادی استقبال دماغ اندیشه
نمی خراشد و هوشی که از تخیل آن دور نشاء سیر ساند گردش این شاعرش جرعهٔ یقین
نمی چشاند **غزل** خراب کعبهٔ تحقیق سنگ و گل نمیداند * بهر جا میرود از خود برون
دل نمیداند * خیال این و آن جا شاکه گنجد در دل مجنون * بلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیداند * چه افسون ست یارب چشم بند بیهای الفت را * که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند *
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید * یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند * بیابان مرگ
اوهام ست خلق از دور بینیها * چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیداند * چه اینجائی چه انجائی
چه امروزی چه فردائی * چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند * اگر نفی تحقیقت همین
تجدد امثال مختصر ست تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطافهمی افسانه
[illegible] اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت ست وضوح تقریر خالی از احیای
[illegible] بعدم نفس صیبان عبرتکده وجود هم کج نظری زحمت انتظار نمی کشید **رباعی**

بینا مشکل که رنج کوران خواهد * یا خضر زره دوری دوران خواهد * آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام *
حیف است که پامالی موران خواهد * و در کتب عقائد ما طلوع آفتاب روز جزا به تعیین مدتی وابسته
است و بهمین ساعتی گشته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضا لیش و اشمارد جوشش
طوفان معهود سر از تنور طبیعت آفاق برآرد یعنی چهار و در سیکدهٔ اصطلاح ما که آن را جگ غنی نامند
اگر هزار نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یک روزه عمر بر بها نقاب از روی تحقیق
برافگند و هر گاه برین دستور صد سال انقضا یابد بر بها از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد
گیرودار محفل کونی بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار بیک قلم باطل
گردد و بازار اقتضای تسلسل دور فطرت بر بهای دیگر با موری ایجاد عالم بربندد و بحکم
نفی تعطیلی سیر سرکار قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوائر پیوندد و افسردگیهای دماغ
اوهام با عادهٔ تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ با آغوش پرواز تصرف کوشد

**مثنوی** شخص ما را لباس بسیارست * یعنی هم تیر جلوه در کارست * غطاء این جام را
سر و پا نیست * همه دورست نشأه پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجزات
حضرت خیر الانام ست دیگر شمهٔ لطف فصاحت انعام نوازم که خواص و عوام صحائف
عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج معنیش علم ادراک آلهی
کلی برافراشته یعنی بجامعیت لطائف نه وحشی مرغزار جمال را از احاطهٔ کمندش یارای
بدر رمیدن و نه نخچیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان برون طپیدن اینجا اسم
معنی الاعراض لا یبقی زمانین سر بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم ینفخ فی الصور از
مقیمان پردهٔ عبارت **قطعه** چه دانی رمز دریا چون نداری گوش گردابی * که کار
خار و خس نبود زبان موج فهمیدن * نباید راست هرگز صحبت زنگ و صفا با هم * چه حاصل
سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی ÷ نه چیند
خاک پایان سپهر از سعی بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب و بسیط ست
یعنی از تحتک ذرات کون تا قرگان برهمزدن لشن محیط بر اینهمه مرتبه و جوب زانشن میخواهند
و عقل کل را بر بها میدانند اصل معتقدات شان نیست که میگویند طومار عمر بر بها با آن همه
درازی در فرصت بخشیدن نفس سیاه است و افسانه رشته های امانش به فراهم آوردن
این یک گره کوتاه تا قرهٔ او خط کشیده است صفحهٔ این برقم نیستی رسیده و تا خاتمهٔ او شق و لرزیده است

خطوط این به تقریب موهومست انجامیده زیرا که عقل کل آئینه ایست امکانی بسبب تقابل نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطهٔ تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز احوال و اشکال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهی گمارد و با غماض این تماشا شرر برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردلیست بعالم موهومی پیوسته و بنای اعتبارش رنگی و نیلی در رشتهٔ شکستهٔ فرصت کمین بهانه ایست تا بهیچ نا پیدائی غوطه زند و زورق توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بهار جز چیدن لباط رنگ و بو در بار ندارد و تغافل سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نماست کار و بینوائیهای نی به نفس در دیدن مطرب وابسته است و نارسائیهای آهنگ گسیختن رشتهٔ بها پیوسته **نظم** در طلسم عجز فرصت حال و استقبال کو* شش جهت یک گردش است ماه و سال کو* جلوهٔ او رنگ بر روی خیالی بسته است* ورنه در آئینه موهوم ما تمثال کو* رونجاک عجز می بالیم و از خود میرویم* گیر و دار سایه او بارش چه و اقبال کو* دستگاه ما عدم سرمایگان عشق ست و بس* ذره گر برخود طپد جز آفتابش بال کو* گفت و گوئی موج غیر از شور دریا باطل ست* حرمی گر از خود شنیدی ای زبانت لال کو* بر رموز فهمان دقیقه و نزاکت مخفی مباد که نادانایان هر طریقه را در بیان معرفت اسرار برای عوام تعبیر نیست و محققان هر طائفه را در وضوح معانی غامض جهت افهام تفسیری مدعی کلامی این قوم آن ست که طول زمان توجه عقل در ایجاد نارنجیات تحیرکدهٔ امکان و تعلق رنگ آمیزیهای صورت خانهٔ اشکال و الوان هرگاه در جنب عظمت تشخص وجوب مقداری تخمین اندیشند بیش حرکت مژگانی نمیتوانند بود وگرنه در عالمیکه هزار ازل و ابد امکانی نگه توهمی می ارزد ازین فرصت با چه تعبیر توان نمود **قطعه** خیال میسکند شوخی کدام اظهار و کو هستی* هنوز این نقشها در خامهٔ نقاش جا دارد* شرر در سنگ میرقصد می اندر تاک می جوشد* تحیر رشتهٔ ساز ست خاموشی صدا دارد* حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پردهٔ اعتقادش بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاک سکوت نشست و صحبتی چند زنگار شکوک و اوهامش بصفای معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش نقاب تغافل شگافت تفصیل آن طومار افسانه عمر بر بها داشت بید ما نیهای فرصت تحریر سر بسر چشم زدن لغزش واگذاشت **غزل** ادای نکته گوئی درس بی خامی نمی باشد*

مے این فتنه در سر شیشه و جامے نمیباشد * ذره دورست خلق از انحراف وضع کج فهمے * وگرنه
هیچکس را لغزش گامے نمیباشد * بیا آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش * همه گر وصل
گوئی غیر پیغامے نمیباشد * فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه * بتسبیح وصفت نا مفهوم
دشنامے نمیباشد * بجامے صید نیرنگست این افسون نیرنگے * سخن سحرست دیگر دانه
و دامے نمیباشد * القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت معنویش بیش از آن
بود که هم آن را به بیتها بتوان ستود تا از زبان شکر نوای خامه را با همه عجز انداز صریریست
و عندلیب سپاس آهنگ بیان را بهر نارسائی پرواز صفیرے ولے قسم بتبسم
تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حیرانش آئینه نمود میکند اخست و پیکر تشخص اندیشه در
مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شرمکاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه
برمی کند جز لبریا نے شعله نمیرسید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست می افکند همان
بر لبستر آتش مے غلطید پرتو خورشید همان گردش از راسے دور تجمل شوق آراسته بود
و سراپاسے خود چون شمع بعرق آتشین میراسته بهار گرد احقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش
نمودار و یاقوت وار معنی آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلبهٔ انتظار این مترصد
نزول رحمت سر کشیده و زاویهٔ اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید

مثنوی

عرق با شعله رنگش هم آغوش * حباب چشمهٔ خورشید گل جوش * حیا چون گوهرش
در بر گرفته * عرق آئینه در گوهر گرفته * ز سر جوش تماشائی حیاست * بهر عضوش عرق آئینه
در دست * ز طوفان بارسے حسن عرق ریز * نگه چون موج در گوهر گران خیز * بوصفش
در تصورگاه تقریر * نفس را آب گردیدن عنان گیر * چراغان خیال برق بارسے * همان
مطلق عنان بے نیازی * سراپایش چکیده های دل بود * شکست صافی مینای دل بود *

حیرت پرست شیوهٔ بندگی بهواداری اقدام خدمت مروجه برداشت و توجه نیمی آن گلزار
شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط شوخیهاسے
بهارش آرمیدگے اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف بترشح آهنگے ساز عنایات
برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوش رحمت بساط تبسم آراست کراسے
نثار یلغاسے اخلاص عنقریب از رشتهٔ فطرت نهالی قامت آرایید و از هیولای استعداد
پیکرے بظهور آید که همت عالی آگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینهٔ معنی نگاهان

از درک ناهیتش بر محیط ابرو آغوش کشاید **قطعه** ای نوای در دل نومید افسردن مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * وی سرشک ناتوان چندی دگر با جسم کوش * مایه ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت اشفته است * همچو دل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با هنگ وحدت آشیانی مهیا می ریختن بال و پر م و بذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها، در کمال شکیست و مهلتها بانهایت بیدرنگی از تعلیمات وصایای من مفید احوالت این ست که چندی برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطائفش جهدی بلیغ لازم تفکر شماری امید که معلم فیض حقیقی بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم الیقین بر رویی دانستت مفتوح نماید بارکی باین وسیله یاد فراموشان درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعورست باین بهانه فکر خاموشان پرده عدم مفت مشاهده حضور آن مضامین معارف تلقین این بود که بزبان ارشاد بیان ادا فرمود مولوی معنوی **نظم** این توئی ظاهر که پنداری توئی * هست اندر توئی تو از بی توئی * او تو نیست اما نه این تو که همین ست * آن توئی کان برتر از با و منی ست * توئی تو در دیگری آید دفین * من غلام مرد خود بین چنین * الحاصل ترحم آن خضر وادی توفیق بنوید این غنایم طریق هدایت پیمود و توجه آن سیر و حش عالم فضل بشرده این کرامتهم درس نوازش فرمود بمواظبت حضور معنیش مشق حیرتی به کمال رسانیدم و بحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بخاموشی گردانیدم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل نیرنگ بچارسوی بساط پنج نقد اعتبار دوئی باخت و آن یکتا نرد عرصه خیال از غبار اقتدار شش جهت بیرون تاخت **غزل** مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام ناله که در پرده اش نمی جوشند * تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر * ز خجلت مژه و اکردن تو روپوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پرده دل داغهای خاموشند * هنوز ز حسرت سعی تو می کشند بخاک * تو باز بار تعلق برسته دوشند * بچشم بسته نگاهی که این پری صفتان * نزاهت انجمن شیشه خانه هوشند **استفاده صحبت** نهنگ طوفان آشام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نثار فضل معنوی شاه فاضل **نظم** زهی شور غمستان حقیقت جوش دانائی * خوشا موج بهارستان عرفان رنگ یکتائی * قدح شوق و شراب بی نیازی نشئه استغنا * گلش آغوشش

سنجی پروانهالش اوج رعنائی * به گلزار تماشایش عیان رنگ مستوری * به بزم خامشیهایش بیان
رمز و ایمائی * بنای سلسله سلوکش بر دوش جذبات شوق الهی و غلغلهٔ دوام فقرش سرکوب
پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی * آزادگی در سر تن مویش مجنون سلسلهٔ اسیری و وارستگی سراپایش
مفتون هوای تعلق پذیری * خورشید حقیقتش با وجود جهانبانی از دیدهٔ بی نور سایه فطرتان
مستور و با کمال بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه داری ستر عورتش ضرور برق عریان
تینمش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سریش آفتاب عالم تفرید **نظم** از دامگاه انجمن وهم
جسته * بیرون کائنات چو عنقا نشسته * دامن بگرد کلفت امکان فشانده * ظرف کله
ز رنگ دو عالم شکسته * تشخص گفتگو را تیغ زبانش تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را
مقراض لبش خلعت آرامی قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه ره نورد جادهٔ سلامت و
قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه
زانو و در معبد تفکر روی دلکش مقابل محراب ابرو **مثنوی** تماشائی بزم نیرنگ دل *
طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوهر ز امواج سعی گمند * بفتراک دل بسته پست و بلند *
جهان گوشهٔ طرف دامان او * فلک لمعهٔ از گریبان او * تجلی نگاه گلستان نور * حقایق
شهود جهان حضور * چو پرکار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پا و سرش * مستی
آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طرهٔ
خوبان باهمه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم تکلم رموز قطره پیشگاه افت
زورق هوش سامعان از فلک نهم سراغ ساحل می یافت نثری که داشت از سنجیدگیها
مواعظ دلپسند مسجع تر از سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط معانی بلند روشن تر از نثر مراتب
نجوم حرفی از لبش سر بر نمی زد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید
و نوائی از سازش سر نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خودداری
نگشاید **غزل** گوش میسوخت که یارب چه شرر پرداز نیست * هوش میرفت ز خود
کاین چه قیامت ساز نیست * شوق می گفت تحیر در باز است اینجا * مفت جولان نگه گر همه
مژگان تاز نیست * مو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک واماندهٔ تکلیف فلک پرداز نیست
بی اثر نیست حضور سخن اهل الله * بکمال تو بس است آنچه درینها باز نیست * کیست از
ذکر حق آئینه بحیرت ندهد * حرف این طائفه سحر بیان اعجاز نیست * بجهت رابطهٔ معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صوریش می افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش دست بهم میداد و فقیر از شگفتگیهای بهارش رنگینی تبسم مشاهده میکرد که بصد جوش بهار آئینهٔ تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاء می اندوخت که بهزار دور ساغر گرد تاملش نتوان گردید در هنگام باریابی حضورش سراپا هوش می بودم تا لب اسرار طرازش چه طراز د و همه تن گوش می گردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغاز د نظم

یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هر مژه واکردنی تمهید صد آغوش بود *
تا چه پرداز د تغافل مو بمویم داشت چشم * تا چه فرماید تبسم عضو عضوم گوش بود *

از آنجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر ست و غبار وادی انتظار شکست آرزو تعمیر سلطهٔ اشفاق سخنی زیاد تر از فوائد ارشاد می کشود و فهم قاصر بیدل را برسائیها می ستود می فرمود کاش شکل تو سامع بحرف ما توجه نماید تا از قید خموشی برائیم و چون تو طالبی ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی وا کشائیم عالم از درشتیهای طبائع کوهسار نیست آنچه لب بر می آرد به لکوبی بازمیگردد و آنچه شوق می گسترد انفعال در می نورد و اینجا بی کدورت وصلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد کراست و بی غبار آئینه که بقبض تقابلش نفس متهم سیاه کاری برنیاید کجاست گر کلفت ناقبولیها سخن را در خاک نمی نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در اشک نمی غلطاند اگر افهام خلائق جادهٔ کجی نمی پیمود خاموشی را بر سخن ترجیح نبود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت نمی گماشت عزلت بر صحبت تفضیلی داشت شکایت این درد تا بکجا باید برد و الم این اندوه بر که باید شمرد نظم

عندلیبی بهم نوای دگر * شکوه سر کرد کای نوا پرور *
شور زاغم درین چمن بار ست * گفت خاموش زاغ بسیار ست *
عالم از جنس این خروش پر ست * از نواهای هرزه گوش پر ست *

تجربه کاران امتحانگاه ظهور متفق اند که خامهٔ تقدیر بر صفحهٔ سیمای هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی نیازی در حدیقهٔ طبع هر سخنی نهالی نادری کاشته بعضی از آن جواهر اند که دلهای حاضران را بصحبت شان بی اختیاری حزن درمیگیرد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستفیدان از مشاهدهٔ شان جز نشاء سرور نمی پذیرد یکی از دلائل کمال هر فن تصرف است در مزاج غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری بموضع خود بفعل آوردن از اینجاست که محاذی

شعلهٔ چراغ هر سر انگشتی شمعی ست افروخته و مقابل غبار آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زرینی
بر سر دوخته در بساط آبادِ محل با فان قماش خواب مژگان با نا گزیر سر بجیب کشیدن
و در او بگذرد سر سایان پردهٔ شب نظار ها بی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون
درین طائفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب زبردستانرا
محروم نصیبهٔ اثبات نمیگذارد و در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بر دلها می تافت که در
هیبت لمعه از ان متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینهٔ صحبتش تمثال حقیقتی بر طبائع
مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمی کشود از انجمله بیتی چند
که بحکم معنی ایمایش از پردهٔ خیال بیدل بحیدان پرواز رنگ ورود داشت در ضمن اشعار یکه
موقوف بذیل عنصر دوم ست خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طائفه چه مقدار
کلید بستگیهای دل ست و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل **نظم**
ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد * صحبت صافدلان
جوهر اکسیر غنا ست * بی صدف قطره محال ست که گوهر گردد * آئینهٔ خورشید جلالش آنقدر
مشرف پردگیان خلوتکدهٔ خواطر بود که تا نبض نفس به تحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون
سواد قبل از بیان در پردهٔ رقمش وانمودی و تا بجیل نگاهی به جنبش مژگان توجه نماید چون
ذهن کاتب از تحریر پردهٔ نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحیر پیشه
است و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه **واقعه** در فنا آباد عالم خمار که
هر دماغی سرخوش پیمانهٔ عشرتی ست و هر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی با عصارهٔ خرما
که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی ست از جبههٔ تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفائش زلال چشمهٔ
حیوان بادر ظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی
یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش هفته نیم جرعه بیشش نمی پیمود هر گاه تجرع آن
می پرداخت بیک دم سبوها در میکشید و اگر همه خمخانه ها پیشش می کشیدند تا تهی نکرده
نمی آرمید **شعر** شبنمی شیشهٔ بازار جگر تا بگلوست * بحر چون تشنه شود سیل کمین
جرعهٔ اوست * ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می انداختند
و بسر خوشیهای نشئهٔ اعتقاد کردن تهیهٔ اقدام آن می افراختند بجذبهٔ العطش شوقش
پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی آسود و تا سبو قطره واری ذخیرهٔ جگر میداشت کاسه ها

یکسر اشک عنان گسسته بود و حیرت گر تپیدنهای مضراب جنونش چنگ آتش میگداخت و حسرت شنگیهای طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون نغمه از سینه تا گریبان سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمودار بر عینه تنگ ظرفی حسد حبابی تاب دریا کشی همتش نداشت شوق مشرب پیمان بر طلب پیمانیش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون نفس جمی رده از جوش نمی نشست و بهر موج نفس احرام طلبی تازه نقش میبست

**نظم** آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند * خمخانه ها بگردش پیمانه میکشند * سرتا قدم دماغ شکستند چون حباب * دریا بجام همت دانه میکشند * بشاهدهٔ کیفیت حال خیال بیخبری تامل اصلاح اندیش گشت تا جرات التماس و دستی بدامن گستاخی زند و نقش چینی در سر راه عرض افکند باشد آنکه اگر لحظهٔ ثانی بوقوع آید طبیعت از نرد و بیاساید و زندگی نفسی راست نماید بچه و اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت و رشحه پاسخی بکام ارشاد ریخت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل سر نخواهد نه توقف انتظار فرصتی که درمیان نیست از بی شعوری ست و تکیه بر دستی که بپیر لیست از بیحضوری

**قطعه** همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم * سامان این بهار ز گل ناچیده است * گل جام خود عبث بشکستن سه دهد * صاف طرب بشیشه رنگ پریده است * پرواز نشاء در قفس معنا از شکسته بالان خجلت نارسائی ست و آزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بیدست و پائی در کمینگاه بهانه جوئی همانقدر بار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیلهٔ حیاتی از دوش توان انداخت

**رباعی** وحشت عاشق پرافشان سراغی دیگرست * کاغذ آتش زده طاوس باغی دیگرست * سعی نامصروف بزم آرائی شوق فناست * بیخودیهای شرر برق چراغی دیگرست * تا خیال رنگ بنظر درآمده است بهار از نیرنگی برآمده تکلف معارف آرائی تا کی دفتر اثبات وحدت باید گشود و تصنع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات توان نمود پردهٔ تخیل صرف تقنع نگردد بکر دستی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نه نشیند بگریختن آب بقا

**قطعه** در قید جسم دل رانشو و نما محالست * گنج ست دانه تا از خاک اگر برآید * صد گل بهار دارد این غنچه در شکستی * صبح ست زین گریبان یک چاک گر برآید * پیچ و خم نفسها دام ره است بگسل * می نشاء ست اما از تاک گر برآید * کاش بعلت بخوار سی نسیم تا از چنگ اوهام جانی توانیم برد و یا در شکنجه گرسنگی خاک گردیم تا از تهمت آلایش هستی

دامنی توانیم افشرد خواب آسودگی از مقیمان سایهٔ دیوار فناست و تهمت آلودگی ساکن آئینه
عکس نمای بقا رباعی تا زندگی ست عیش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجای
خویش ست * بی قطع نفس منزل آسایش کو * تا ره باقی ست رفتنی در پیش ست * اتصال
امواج محیط اکرامش را تلاطم بیکران بود و حباب فطرتی بیدل بقطره وارسی قناعت نمود و
صبح بهار ریاضتش شگفتگیهاسی بی پایان داشت و بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از رقم
نگاه میکاشت غزل گفتنی بنوشتنی سخنی دست و قلم کو * سر تا قدم نقش جبینی ست
رقم کو * در حسرت دیدار نگه تا مژه اشک است * آن فرصت خلقی که دیدار دست بهم کو * از منتظر
وصل چو شوخی پرواز * مژگان چه تمیز گان نرسد طاقت رم کو * بگذار که باشم نگه حیرت تحیر *
چون اشک گرفتم روم از خویش قدم کو * استفادهٔ صحبت نخل قلا ور سی شمر
مصحف آیهٔ ظفر گلشن آئی بهار فکرم معرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی شرزه پلنگی بهار
فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع صفدر میرزا قلندر نثر بیابان شجاعت را
پلنگی * محیط استقامت را نهنگی * ز بزم آرائیش ور دیدهٔ صبح * تهی غلطید بهوش از رخ
شمع * بر زمی گر نسب او کند گرد * در آتش آب در دو زهره مرد * سخن را وصف زورش گرد بد
دست * شود کهسارش از ضرب المثل پست * چو شمشیرش ز خون پر دلان قوت * سرا پایش
جگر چون کان یاقوت * پیل تنی را بمناسبت هیاتش کمال برخود بالیدن لشکر شکنی را
به آئینه داری هیبتش جمال برخویش نازیدن حجت زورمندان اندیشه باستعانت بازویش
قوی و فهم دقت پسندان بادراک دقیقهٔ فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت سیفی
سیاه نقاب و با کمال لطائف سلوک تهور قباست تیغ مریخ را بمهابت لمعهٔ خنجرش از فلک پنجم
نیام جستن و شیشهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون
قوس قزح از گوشهٔ آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمها بیخته در معرکهٔ بی پروائی
از رستن گشاد آغوشی حلقه های مسام و در صفت بیباکی سپرش سینه صافی آئینهٔ انتقام
حلقهٔ نه نگیر چشمی جمال مدعا در نظر ترکش بر سینه لبریز آه اجابت اثر نظم امام صف
پر دلان و نما * غرور شجاعت شکوه سخا * خط جامع نسخهٔ قال و حال * فروغ جلال انتخاب
جمال * چو معنی ز هر لفظ جوشیدنش * چو الفت ز هر دل خروشیدنش * نفس عجز وا سخنی
بتوصیف توانائیش سمی پرداز و نها متانت معنی صدمهٔ شقشقه بیانی محیط او تقریر ناتوانی

تعمیر بی‌پشتی امانتش می‌نازد بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم سیماب دو میگردد که زود تا زیانها
ریسمان سوی فرس که بوضع اشکل پا بسته شتران بیابان شد لقد آدم از زمین فرو می‌بردند
وصد پیچ وتاب استحکام ریشه نخل در قبضه خاکش می‌افشرد و تدبیر یک دل چون موی از خمیرش
برمی‌آورد و با او هم می‌گسیخت و بر پا بند صحبت اگر به آزمایش زد و امثال آن فراهم آمد
که راه پیرش سنگ نتوان گشود و بفشار سرانگشت منقار پیشش باران میرسخت کجی
الکرشتی از اشیای آهنی که هموارش با تیشه و سندان سنگی و دشواری نمود بقوت دست
پولاد تاب اصلاح می‌نمود و شیر از بعضا حراش بند دست از الفت پنجه با نگیاه و بیرا بمعانقه اش
استخوان سینه بسر تسلیم اختلاط آشنا نماید

نظم

تن نشد برزوری کم تحمل ناتوانیها*
ز پهلویش زند بر خاک پشت پهلوانیها* اگر از قهر بر بار گستان دست شیر یازد* ز گرد خون
به پیچ تاب از شیر بردارد کمانیها* بجز گرد زبونی نیست در مشقش* به تیر از حرف بیباکان
سبک پیشش گرانیها* دم پیری که از بیباکی طبعش نفس راند* تواند چون سحر تا آسمان
چیدن جوانیها* نعره اش صدمه داشت که بسر کوب سحر وعظمت آهنش
صوتی که بضرباد یک پیالم گوش کرسی رسید زلزله عظمش اجزای زمین را تا گریبان
بر خویش لرزیدن و با شکوه تجمش گوش رعد را بیچارگی در سینه دزدیدن هرگه هشیاری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار کم کردی هرگاه رخش خود را عاری و معطل
می‌دید چون باد بر وحشش برمی‌گرفت و بذوق بی‌پروایی می‌خرامید همچنان در
خرستانی که پرتو خورشید هم برنگ سیلی نم پیش پا میخورد اگر ناقه بار بی‌زانوی ناتوانی
در می‌آید به فیل زور پی کشش بیرون می‌برد با طاعت سر پنجه دلیرش بختیان رنجه بار
واشتران گسیخته مهار سراپا ناصیه تسلیم و همه تن خم زانوی انکسار به دست اندازی مهابت
سپرش اسپان بد نعل و توسنان درشت لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی وا
لکد افشانده و زجهر باد شیوه حرونی در هر لشکری که بسر داریش گزیدند علم از نصرت گردن
افراخت و با هر سپاهی که از معاونت جستند خصم از پشت سپر انداخت پایه زبردستیهایش
از عروج تخیل برتر است بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و کارنامه داستانش هزار استقامت
داستان دارد خامه لغزیدن احرام تا چه حد ستاید هیچ قدرتی برین هم نشاط انبساط
تفوق نمی‌تواند چید و هیچ خاری متقابل این جنس جوهر در عرض تفضل نمی‌توان بالید

**مثنوی** ز حرفش صدا کوه سنگین بنا * بباد وش نفسها دم اژدها * به تقویتش قطره سیلاب جوش *
به جمعیتش نقطه دفتر خروش * بنازد شجاعت به نیروی او * ببالد تهور ز بازوی او *

**واقعه** نوبتی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت برگردید و هم ساق بشکستگی نگر دشمنان کشیده سنی اطلاع همه ستان عرصه اتفاق فی الحال استخوانهای خورده گردیده را به پشت تیر سینه معوج گردانید با کمانی پاره های تیرش بر هم بسته سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم بمیدان کارزار می افشرد و سوار و پیاده اقسام مراتب تلاش پیش از زبان تندرستی پیش می برد و بعد از وقوع صورت فتح جگرداران معرکه دلاوری سمع استقلالش وا رسیدند و بانصاف حق استقامت در پیش پایش پشت دست بر زمین رسانیدند **نظم** بیا کی کن شکیب مردان اینست *
سر بر کف گیر سبب مردان اینست * حیف ست چو زن برخت گلگون نازی * خون کرده بپوش زیب مردان اینست *
بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی می داد دیده اعتبار از کوچک ابدالان این قلندرش وا نمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل زورمندی می زد قوت انصاف پس جبری این پهلوان صفدرش سستی نموده زمزمه بیان واقعه اش مبالغه ساز سام توانان و پله عرض ناتوانیش میزان کمال بهرام سنانان هم فقر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم غبار از کینه همتش دستگاه کرامات طراز استمین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد معنوی برداشته بود اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینه انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه بصورت نما و پیمانه دستگاه جذبه اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت دو چار معلمش به پسندید تا منتاسب طفلی رنگ حمیتش برنگرداند و غیرت طبع قابل و بستانش نشناخت تا احتیاج سبق بدو زانوی تجربش بنشاند با آنکه اسمی بود موزونی چون سرو طبیعتش می نازید و رنگینی چون بهار سر و از ظلیتش می بالید اصحاب عبارت را با صلاح فطرت بلندش فخر قدرت رسا و ارباب اشارت را با دراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی رنگینی الفاظ گلشن آثار قبولش شگفتگی نثار بهار و بلندی مضامین از رتبه اقبال تحسینش صاحب مطالع اشتهار به تسکین شعله داغ آشنایان سوخته خیال مرسی و به ایما رسی جهر رنگ باختگان گداخته هوای شکستی شعله حیا موج کیفیت گوهر شرف

وفا انشهٔ غیرت ساغرش * مروت صفا خیز مرآت او * جوانمردی آئینهٔ ذات او * کمالات بی‌سعی
کسبش حصول * حقائق بیان بی‌بیانش وصول * نگردیده بر حرفی انگشت سا * بمعنی
چو سعی بحرف آشنا * سخن جوهر رنگ موزونیش * معانی اسیر فلاطونیش * بفیض ازل
محرم هر کلام * ولی امّی از کسب فضل عوام * فضائل زاد راک او خوشه‌چین * زهی امّت
خاتم المرسلین * از عجائب خواص طینتش یکی آنکه در سایه‌اش حرکت از عقبای عقرب
رسیدی و طاقت رفتارش بتپیدن نتیجه کشیدی و اگر از راه امتحان لمحه توقف فرمودی
تا پای‌بوس راه عدم خریدی و وهم قفاهای آهسته باشارهٔ سایه‌اش انگشت‌نمایش چاره
نداشت و بیش از آنکه باقبال سایه راه آغوش گشاید در بیتابی گذاشت از حقیقت
این دو اسرار می‌فرمود که مقدمهٔ نخستین از پی ست و کیفیت ثانی عملی یا می بذوق مجاهده
پنج سال متواتر سیاهی ستون گذار ریاضت کشیده هم باغلبیت اسم فتاح جبر
تسلسل بی‌تپیدن کیفیتی که چون بیمار هفته ایام بروز شب هفتم انجامید اختیار یک قدح
شیر صبوحی خمار شکنی گردید گل کردن این نشاء از پی ست از نتائج آن خمار و
شکستگی این بهار نیمی از فوائد بیهان انتظار. نظم ریاضت در دبستان وفا چندین
اثر دارد * در ... که سر رشته می وزد و گهر دارد * فلک صید کمندت گر بعاجز برون آئی *
مزاج ناتوان خاصیت با نظر دارد * و از غرائب احوال طبیعتش در غلبهٔ تب محرق پیش از
شصت مثقال روغن گاو بیکباره درکشیدن شربت صحت میدانست و در آشوب درد چشم
آینهٔ دیده به فلفل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب تر آنکه نمی این آب شعلهٔ تپش
فرو نمی‌نشست و بی آن سرمایه غبار چشمش بار رحمت نمی‌بست. غزل. نه تنها از قدح مستی
بانگ رنگ می‌جوشد * نوای محفل قدرت هزار آهنگ میجوشد * بجا وانا ندرت زیر قدم
صد دشت کم دارد * اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد * جهان را بی‌تأمل کرده نظاره
ازین غافل * که این حیرت فضا از سینه‌های تنگ میجوشد * درین صحرا که یکسر بال طاوس ست
اجزائش * غباری گر بجوید بال بیجان نیرنگ میجوشد * با آنکه یک هفته غذای جوانان
کفایت اندازهٔ سحورش نمی کرد و یک ماهه راتب پهلوانان مقدار ماحضرش بجا نمی‌آورد
هفته‌ها گذشتی که چون بدر کامل بخوردن پهلوی خود پرداختی و برنگ یاقوت با شراب
چشمهٔ جگر ساختی نه چون پیکر خیال با غذیه‌اش میل اختلاطی منظور نظر و نه چون ساغر تصویر

با شهر براتش ذوق ارتباطے محسوس اثر بنیک شیوهٔ قناعت تام سر چشمهٔ خورشید برومی کمان
آن آلیش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقه بے نیازی مقابل آئینهٔ تشنگی تا خیال نالش
ناشناسی تغافل نشکند با اینهمه مشق خود شکنی ساعتی چون موج از تردد نے آسود تا بآئین آفتاب
سوار سے جهان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده
همت بخلوت پرستی میگمارند و به پرورش نتیجهٔ امال چلّه تزویر در رهانه بر می آرند **مثنوی**
اگر زن نیستی اے کمتر از زن * چو زاهد چند در خلوت فسردن * وگر مردی قدم زن تا تواسے
چه برجا خفتی از بے آب و نانی * تهی کردی شکم بارت کجا ماند * که در خلوت باین تکلیف بنشاند *
تن آسانیت محنت نام دارد * تنورت جملهٔ نان خام دارد * چو مردان از طلسم خود برون آ *
دم تیغے شو و بر موج خون زن * بقدرت چون کمان آتش بر آمد * که در یک چلّه صد کسالش سر آمد *
کمانداراز ریاضت گر زنی جوش * شکم بر پشت بند و خانه بر دوش * وگرنه چون عصا سر تا بپا خشک *
جدا از آب و نان بنشین بجا خشک * ز بید رسته بجز محض سے ناز * چو سبحه معده ات در گردن انداز *
الغرض بے مدت ریاضتش از راه در گذشتے و به قرب چلّه مائل گشتے بحکم بشریت ناچار شکست
رنگ از بهار سیمایش و میدمید و غبار ناتوانی بدامن طاقتش میچیدے اما سعی غیرت از
تردوش باز نداشتے و جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشتے در حالتی که استقامت
اعصاب از انداز حرکتش جز به لرزیدن قدمے افشرد و جرأت مفاصل بعرض رفتارش غیر از
ناله پیش نے توانست برد و دستان بهزار الحاح حلقه در التماس مے گردیدند تا لیستوار
لقمه بدهن مے گذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر میداشت بعضے سوال کردند که
سبب التزام اینهمه سختے چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود
فرمود بر جمیع محبان روشن ست که زاهد نیستم تا وهم املی غبار آئینهٔ اندیشه باشد و دکان
شیخے نچیده ام تا خیالم درین پرده جانب تزویری بر تراشد لیکن هر چند گرد عرصهٔ ترکیب
عنصر سے بر مے ایم و چشم تامل برین سواد بحیرت غبار میکشایم صولت گرسنگے عالمی را
درهم فشرده است دار و هاے جوع تحت و فوق را بخود فرو برده با آنکه مے دانم طرف
این شعله جانکاه گردیدن بر خاشاک هستی قیامت آوردن ست و باین برق طاقت
گداز پنجه شدن در مزرع زندگے آفت پروردن همت تا ب تسلسل زبونی نمے آرد
و غیرت دوام بحکم نمیدارد **غزل** جهد مردان دیگرست و سعی مردم دیگرست * لمعهٔ خورشید

دیگر تاب انجم دیگرست * چشمه وا نهاریم امواج اسرار ندلیک * بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم
دیگرست * غنچه و قید و گل آزادی از هم وا شناس * صورت سر پنجه دیگر هیات سم دیگرست *
نشاء غیرت کشان با ساغر وضع جهان * تا بکی سختی بهم این باده را خم دیگرست * حصول نعمت
کمال نفی وساطت گرسنگی محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال
هلال تا از خود تهی نگردیده به آیینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال بر نیاید آشفتگی
از موج گوهر نچیده حیات در یک نفس تشنگی استعداد دریا گشتی بهم رسانید و آیینه با رنگ پرواز باطن
آسمان را الفتی گرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یک دست
آماده فرو ریختن گرانیهای جسم اگر به پایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت ست و کدورتهای
دل اگر آیینه دار صفا گردد بصیقل کارگری خراش محنت بقبض دست از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک بر نیاید و به همین دامن از غبار اثقال چیدن پستی بال فطرت
عروج بخشاید سنگ را تیر از پری در گذشتن نشاء پیمایی حسن بیناست و خاک را هم از
گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جرأت
کمال ست و امتلا در جمیع اوقات مادهٔ عصیان و انفعال نظم کیسه خالیست اینجا
مایهٔ گنج آوری * وارد اعداد اقل از صفر حکم اکثری * فیض خواهی در وداع کلفت زنگار
کوش * چون صفا آیینه ات گردد جهان دیگری * معده خالی کن به اوج عزت معنی برآ *
نیست بیرون در دکان نانوا بیت نبری * می کشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک * آب شو
ای بی خبر از خجلت تن پروری * حکایت کاملی را اکثر اراسی افتادگی چون
سایه خط جبین بود و سجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوی از فشار
گرسنگی به تنگی او چه نی رسیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی تابه کام تپیده شمع وار
اندازهٔ گفتگو با موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار بنای نگاه بر پرافشانی نگاه ناتوان
نظم
دلاوران که چو مینای ساز جنگ خورده اند * بهر نفس ز دلی چون حباب سنگ خورده اند *
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست * ز بسکه آیینه وار شکست رنگ خورده اند * شکسته اند
طلسم غبار هستی خویش * کلاه فخر چو ماند لیک ننگ خورده اند * بی خبری از کمینگاه تشنیع بر خاست
و زبان طعن تکلف انداز آراست که ریاضت کرده اصلاح ناقص اعتباران ست نه بوته
گداز کامل عیاران اگر از جنبش فیض نقصان بر نمی آمد تلاش اوج کمال تا چند و اگر کمالی

رسیده تهمت نقصان بیش ازین بر خود مپسند شگفته بیانی بهار دانشش باین تهمت عطر
و دماغ گردید و تبسم آشناے صبح یعنی باین شبنم گلاب نفس باشید که هر قدر ناقص را از
نفع احتراز ضروری ست کامل را از خود اجتناب و التزام ضروری گرفتم از تشویش رهزنان
رستی و کلاه جمعیت بمقام فسلی شکستی غبار بیداد طوفان که از شورخانه ات چشمک زنست
بکدام آب خواب نشاند و عنان برق هلاک را که از چراغ زیر دامنت روشن ست بچه
رنگ خواب گرداند دزد خانگی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشگاف
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و درد اوست که نا ایمنی همه در پیش ست احتیاط منزل
از راه بیش باید * ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی * سرگشته تر از راه به منزل
باشی * چون گوهر اگر بضبط خود پردازی * در دریا هم مقیم ساحل باشی * و آن آفت
توانائی ست که از سرسبزی فریع جسم می خیزد و بلای رسائیکه نشو و نماء نهال قوت
می انگیزد شمع این محفل از پهلوے پرب نمای شعله جفاست و حباب این دریا از پیکر
بالیده مهیاے آغوش فنا پرتوار است اگر در طلب معنوی خلل نیفگند علل صورے بیار آرد
و هر چند باغ سبکروحی نگردد دست از گرانی اعضا بردارد بیمارے هیچ بیک لقمه علاج
پذیرد و فنا و سیرے جز تنقصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس باشتگی لب باز تا بطوفان
آب نشستن نوی دیگر سنگی پروازت مقیم هر پله نشوے رباعی هر روز نمازے که زبان
ساز ندرست * گردن نفرازی که بینا از ندرت * ای قلب بلای امتحان در پیش ست * بگداز
از آن پیش که بگداز ندت * تا کمر بر تشکیل خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است
و تا پنجه طاقت در آستین شکسته خراش هزار ناخن پیشش جگر آماده ضعف اختیاری
سپرے ست در دفع بلیات اضطرار و سنجیده هوشیارے حصاری از سنگباران آفت خمار

غزل هر غبار یکه درین عرصه طوفان برخاست * همه از شوخی و بیباکی جولان
برخاست * دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست * هر خار شد آن پاک ز دامان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد * گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست * مشت
خاکے و کمال تو همین دست اینجا * این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست * چشم پوشیده
همان صافی آئینه نیست * ورنه آفاق غبار ست چو مژگان برخاست * غنچه در محفل تحقیق
ندارد شهرتی * ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست * نیزه دار ست فلکت قد افراخته *

علم فتح همان هست که نتوان برخاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم
گوهر نصرت جبین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت تبسا
تجلی عالی پیراسته قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرت است و تصور اطوارش گواه
کیفیات نادرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات
خود داشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد لمعهٔ نظمیکه امروز رونق افزای کانون تخیل است
از پرتو آفتاب بهای طبع خداداد اوست و کیفیت معنی که این زبان دود انگیز دماغ فطرت
از جرعه پرستیهای خدمت نشاء ایجاد او **نظم** رنگها آئینهٔ تربیت بیکسیست * گر نظر
محرم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده مستی دارد * هر دلی را که گداز نمی ب
شود * سایه را جبهه بشوید ز سر چشمهٔ نور * تا جهان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر چشمی
نه فشارد ز غم دوری بحر * خاک نم دزد و عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان
آید * موج بیتاب بجوید و پایهٔ گرداب شود * انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق *
تا امید آینهٔ دیدهٔ بیخواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * که دلی
خون بچکد تا جگری آب شود * **واقعه** روزی در مدرسهٔ علما تقریر طرح اجلاسی
قرار یافته بود و کورهٔ اشتعال بحثی برهم تافته دو دانشمند بی انصاف عرصهٔ جولان لاف
گرم داشتند و بنوا پای ضرب یضرب علم خفت عقلی افراشتند غبار انگیزی قیل و قال
خاک بر سر مغز هم می پاشید و سر جنگ ناخنها دخل چهرهٔ اعتبار یکدیگر می خراشید
هر چند یکی می جا دیده دیگری رد میکرد و آنچه این سمر غوبی عرضه میداد المعنی بر می آورد تا گاه
طوفان جوشی قبول الزام یکی را غرق عرق گردانید و شور را مواجی غلبهٔ دلائل دیگری را
بصد رگ گردن بالا نشاند مشاهدهٔ صورت حال غباری بر آئینهٔ خاطرش ریخت و کدورتی
بدامن صفای دلش آویخت فرمود این بیدانشان عمرها جادهٔ خطوط و سطور می پیمایند
تا سر انجام بکام جبهه بخاک پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تختهها سیاه می نمایند تا بدین
مشهوریت سر نگونی ببالند زبانیکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر اوست از بریدن
دریغ نباید داشت و دهانیکه خمیازهٔ زخم ندامت منتظر بهرزه بیانی اوست بخیهاش نباید انباشت
ظرف غیرتی ست که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حمیتی که پس از انفعال

نتوان مرد نظم ای دولت عرصه‌گاه دم سرد * تا یکی گفتگوی نامردی * آنچه حرف زبان
مردان ست * خامشیهای تیغ عریان ست * هر قدر رنگ خون کند تطبیق * گرمی بر فشان
شود ز عرق * سخن مرد گرفته بر خاک * پر کران پیش رفته بر خاک * مرد نتوان به زر زند گامی
خام * خاک خواری که می خورد الزام * زخمهای توان بجان برداشت * لیک خجلت
نمی توان برداشت * چهرهٔ زخم خورده گلگون ست * زانکه آئینه دار او خون ست * روی
ملزم همان پر زاغ ست * شعلهٔ بی کشش چو پشک نه داغ ست * احکام عدل الهی معروف
مصلحتی ست در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل بی‌چون مأمور بهر امداد گردن
افرازی سرافگندگان نفی منع ارتکاب معاصی بر تبلیغ حکمتی ست و امر اجتناب مناهی
تشویر افتی تا تلافی جبران طریق سلامت از انحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی
تشویر نشوند و ندامت عصیان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند
که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی ست برق حریق آگاهیست و جوشیدن غبار ندامت
هرچند نفسی ست زنگ آئینهٔ تحقیق نگاهی تری این شبنم هیچ آتشی از دامن تصور نمی رود
و سیاهی این زنگ هیچ صیقلی از چهرهٔ اندیشه زائل نمی‌شود ممکن نیست که شارب خمر منفعل
به بیباکیهای شیوهٔ مستی نباشد و مرتکب ناروی تا مل بتاختن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت
منفعله با فشار ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشتغال از جملهٔ واجبات باید اندیشید مثنوی عشق در بند بند ما خم ریخت *
که به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع منفعلی * دور باش از خیال منفعلی * چون
نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست بهر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز * از سلامت
کنیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که نباید به بی حیائی زیست * همان روز
فقیر را منع درس فرمود که اگر ثمار علم انیست خلل در بنای جهل میفگن تا عاقبت حال پشیمان
نشوی و اگر فائدهٔ تحصیل همین ست خرمن منفعی حاصلی بر هم مزن که آخر کار ندامت ندروی
هرگاه به مسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از
منبر کسی نبرده قطعه غرهٔ دانش مگردید از فسون لفظ چند * ای ز معنی بی‌خبر علم حقائق
دیگرست * نیست جز کوری سوادی را که روشن کرده * هر یک دیگر سویدای شمایل دیگرست *
زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند * جز خموشی آنچه فطرت راست لائق دیگرست *

بهمواری فهم مستغنی کوش هوا زیست و باندازه رفع دو چشم پوشیدن جهدی کن که نه بحث و انکاری نگیرد
از راه طبیعت بی خبر و نشه کیفیت افزایی در پا طلسم رنگ جمعیت بریزد اگر گوش گرفتار است
افسانه بسیار است و اگر چشم به هیچ ندارد تماشای بی شمار است اعتماد بر فضل حقیقت کمال تا
نفی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر سر دو بیت کشاید و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق
نسیان گذارد تا از درس گاه نفی حرف و صوت بی ضرر ارشادت نماید تعلیم دبستان تحقیق
سفید سبق کتاب مدان و معمای نسخه الیقین از دفتر دلیل و حجت مخوان رباعی
هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید * میدان که سر حق کماهی فهمید * گفتم سخنی لباس اسباب
کمال * خواهی فهمید چون نخواهی فهمید * اما طریق استادی بیان نفی تسلیم و رهبر اسرار
نفی پرده می سرایم بهجت بی ساختگی های تاریخ تولدت که زبان الهام بیان سر چشمه
زلال سعادت محیط آبروی سیادت میر ابوالقاسم ترمذی قدس سره بر شحات بشارت
فیض قدس مجمر جمال تقدس مآل اوست و بروانی عبارت انتخاب سعی زبان فضل اشتمال او
پیکر استعدادت را هیولای صورت کمال در یافت امام و معمای مزرعه نفی طبیعت و انگاشته
بعد ازین باندازه امتحان درجه استعداد از مطالعه کلام فوائد انتظام ساخت که حقائق را
در ان لباس عرض رنگینی های تازه لیست و معانی اعیان کسوت دستگاه کمال
بر آرند نفی غافل مباش و ازین بهارستان هر گل نظمیکه استشمام کیفیتش نشاء دماغ
شوقت رساند یا رایحه نثری گلاب اثر مشام وقت افشاند دسته بندی اقسام آثار
سبق چند خود شمار و فراهم آوردهای دامن استعداد بر عرضه میدارد تا مبرهن گردد
که عندلیب فطرت از ساز چه گل رغبت آهنگ سرودن ست و غنچه تأملت از رو کدام
رنگ مائل نقاب کشودن امید که اختیار این درس پایه امتیازت بلند گرداند و الزام این
کوشش به سر رشته کارت بجای رساند مثنوی چراغ صحبت کسان خاموش دار *
صرصری ز تحقیق خود هم برآی * برون تاز از ظلمت وهم خویش * مکن سیر در کوچه فهم خویش *
مرو هیچ گوش از پی حرف کس * بدل ساختی غوطه زن چون نفس * که شمعی ز تحقیق روشن
کنی * گل معنی زیب دامن کنی * چه تحقیق نور بساط قدم * که جوشد ز دل بی غبار ظلم *
انچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جانمی برد و هرچه از خارج
جمع نمایی هر چند دفترهاست در چشم گشودنی چون قطره بر هم می خورد زنهار با گفت و گوی

بحث عالم خون گیری تا هجوم اوهام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط فی بنایی ازان منزه است
که قطره‌ها بی سعی دریا احرام جمعیت گوهر نبندند تا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض بنا بی پیوندند
بحسب وقوع اتفاق موجیکه بسعی موافقت امثال خود بجد صدر آرا است دستگاه گوهرش
مسلم گردید و قطره که در قید تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم

چشم حق بین ز حسرت اندیشهٔ باطل نبرد * محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد * سیر معنی از خم و
پیچ عبارت فارغ ست * قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد * سعی با در منزل از غفلت
بیابان مرگ ماند * سختش همت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد * حکمت طبایع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق ست و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر
استعدادها در حجاب قوه از فعل محروم مانده و کمی از انها عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده
فرصت سیر الوان قدر دور نتاخته که سبحه دستها بی بر هم سوده آوازش توان داد و
کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر بنیاد روده که بچاک کهای گریبان ندامت
راست توان بخشید جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر ست اگر همصحبتان معذور دارند و
مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هرکس در بغل دارد اگر بسر رسان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه
یافت مائل بکیفیت تری نمودن ست و آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت
گشودن و بریان را بحکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاورده در خروش ناقوس غوطه خوری ست
و مسجدیان را سر حساب ادراک نفس نا گردیده همان متعلقهٔ سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش
دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بفضا تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپید نهانگاه
کعبهٔ دل چه سبحه می شمارد ناچار نقدی که در گرهٔ خویش نه بسته اند از کیسهٔ غیر می شمارند و
سری که بخیال خود نه زدیده اند از گریبان دیگری بر می آرند از تغافل آباد افگنده این
وان مگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صد هزار
نخلستان وهم وطن بگیری گوش التجابری تا از پردهٔ عافیت نوائی توانی شنید رباعی

انکار مخر باش تصدیق انیست * و اگر بدل دلیل توفیق انیست * تبعیت خلق از
حقیقت غافل کرد * ترک تقلید گیر تحقیق انیست * اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد
درس این اندیشه از بر کردن ست و اجزای این نسخه بشیرازهٔ یقین آوردن که مدرک

حقیقی

فضل بی‌کم و کیف حضرت حق ست و محرک طبعی بیان اراده ذات مطلق هرگاه فهمیده از این نکته
وا رسیدی تصور علم غیر خیالی ست خام چون قرب این حقیقت دریافتی تخیل فهم ما سوی
چه قیمت تا شمار داشتها بیهوده است تا از اینجا ندانی و تحصیلهای بی فائده تا ازو نخوانی

**قطعه**

نزاکت فهمی اسرار هر جا پرده بردارد * ز سطر ریشهٔ صد برگ گلستان می‌توان خواندن *
بهر جا دقت تحقیق شمع آگهی گردد * شرر تا نقطه پرداز چراغان می‌توان خواندن * سواد
نسخهٔ دل گر کند آئینه ات روشن * دو عالم جلوه از یک چشم حیران می‌توان خواندن *

حسب الارشاد بیدلی مطالعه مفهوم از اشتغال ضروری نشناخت و بقدر حوصله طبیعت را
مشغول تامل ساخت یعنی که فهم ناقص بالفاظ ادراکش بی‌ترسید و بعرض شمع معارف
اقبال بیگ رو بدیده بهمین گرمیهای نظر التفات روشن سوادی بها می‌افروخت و بعون
چرب و نرمیهای زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش می‌اندوخت اگر چی بسماع
اشعار حالی وجد سر میکرد و بذوق مضامین ما از جا در می‌آمد دران حالت زبان برق
آهنگش باندازه بدیهه پیمای آتش در خرمن تصور می‌ریخت و بیان سراپا فرهنگ با ایمای
مناسب ادای حیرت از پردهٔ اندیشه می‌بیخت با قبال قدرت رسائی فکر دور گرد بلند
فطرتان از مضامین بلیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت آشنایی معنی بیگانه خیال
شهرستان سخن طبع آزاده اش از صفای جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی بوجدانیست
نه منحصر تکرار بیانهای دفتر ادراک ذاتی ست نه موقوف مساعدت ورق گردانی

**قطعه**

به چو شبنم از تامل دیده گرد آگنی * برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست * جوهر ذاتیست
موزونی نه کسب عارضی * گل به سعی پر فشانیها چو سرو آزاد نیست * باغبان گر خون خورد ابر
آبرو بر خاک ریز * نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست * هم بقدر صافی ست آئینه
تمثال آشنا * فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست * جوهر یکسر به تیغ شوخی خود بسمل اند *
دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست * از آئینه اسرار بینش مشاطهٔ پرده بر میدارد

بی نقاب فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می‌نماید یعنی
فضل حق بمطالعهٔ تامل آوردلی دقتی به تخفیف آشوب حرارت چنان که متعارف ست حریر
زرد سیه چشم بسته بود و چون غنچهٔ نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکی از یاران موزون
سائل کیفیت حال گردیده بدیهه این مطلع از زبانش تراوید **فرد** محرومی دیدار تو خون

در جگر انداخت * چشم چه کند چشم تو اش از نظر انداخت * ازین دست نو رنگلستان طبیعتش به هر
نفس زدن رنگی دیگر شگوفه می کرد گلچین شوق تمنا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورده
و باین اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا بر سجده
جبهه پیمای جمعیت هوش گذاشت هر چند عمریست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم
بیرنگی ست قانون نجر آهنگ بیدل همان صریر زمزمه تهنیت اوست و رشته ساز
انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضه انوار ضمیرش چه خورشید نگاهان
که لمعه توجه شان بدین شبنم ضعیف تافت و باستفاده آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات
ایشان این مشت خاک را در نیافت تا رشته تخیل در چنگ کشاکش زندگی ست نفسی نیست
که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحه یاد شان نکشاید و زبانی نیست که در انجمن حسرت
بسراغ نقش پای ایشان جبهه سجود پیما را

**غزل**

گر به بزم عیش وگر در محفل غم رفته ایم * شمع سان بهر دو مردن از خویش کم رفته ایم * دیگران چون نغمه گر محمل طراز عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گرد نومیدی بعهد وحشت از هم آلسوتر ست * از رفیقان واپسیم اما مقدم رفته ایم * کاروان وهم را و تباله نتوان یافتن * این پس و پیش آنقدر ها نیست با هم رفته ایم * الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست * در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم * گاه در رخت وحشت با آه حسرت می کشد * گاه همدوش هجوم اشک چون شبنم رفته ایم * در قفای شگان چون گرد پامالی می رسیم * لیک تا این گرد آرامیدها هم رفته ایم *

استفاده صحبت همای لامکان طیران اوج فطرت عنقای عزت آشیان قاف قدرت شاهباز سدره نیاز بی کلاه حقایق سپاه معارف بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام نه دائره آگاهی مرکز هفت انجمن مشهود شاه قاسم هواللهی

**مثنوی**

خورشید سپهر لایزالی * یکتای جهان بینایی * گنج اسرار عالم جان * نقد صدف وجوب امکان * چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * در سلسله گوش بعرض تصدیق * آئینه گر محال تحقیق * قدرت تسلیم دستگاهش * عرفان تحیر نگاهش * هرگاه زبان بیانش کشوده ام صیت شهپر جبرئیل بقیمم پرده گوش است و هرجا نفس بیادش کشیده ام نسیم وادی ایمن معطر دماغ هوش تسلیم حقوق آشنائیش را با سر نوشت اعتقاد بیدل

نسبتی ست که تا نشان جبهه باقیست چون سجدهٔ حق از واجبات فرض شمارد و تسبیح تهنیت ثنایش را بر زبان شکر بیان نه و لیتی که تا نفس نقد کیسهٔ زندگی ست بلد از هم ادای فرض سر بنیارد

غزل

در عالمی که با خود رنگی نبود ما را * بودیم آنچه بودیم او وانمود ما را * مرآت معنی ما چون سایه داشت رنگی * خورشید التفاتش از ما زدود ما را * پرواز فطرت ما در دام بال میزد * آزادی کرد فضلش از بر قیود ما را * اعداد ما شکست کرد چندانکه صفر گشتیم * از خویش کاست تا بر ما فزود ما را * دیده سخت حیرت ست از لمعات انوارش چه وانماید و زبان سخنی چه پر افسرده و فضای وصفش چه بال گشاید

فرد

قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است * اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانه ام * اگر از کمالش نشان پرسیم مقدمهٔ لا احصی ثنای در میان ست و اگر از فضلش بیان سنجیم انت کما اثنیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حق اند نه از سلک توهم غیر و سواد صحرای مجمع فرق آئینهٔ رموز هیچ نی اند نه تمثال تفرقهٔ چون و چرا اگر از نور با آفتاب چشم گشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه بی آرد

نظم

با نوار قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست * بان نسبت که پنداری تری با آب نزدیکست * نوای سخن اقرب از فسون زخمه کجو شد * ولی با ساز او این نغمه نی مضراب نزدیکست * درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباشد * خیال ست اینکه با گرداب پیچ و تاب نزدیکست * حضور کعبه می بندد خیال آستانش را * بیادش چون بنالد سجده ام محراب نزدیکست * چه در آئینهٔ رنگش تماشا کردهٔ بیدل * گرنش الباب کامل خوانی از آداب نزدیکست * آرایش آداب مجلس شمر لعیتش صد لی مع الله جادهٔ طرف تفتیش نفی سیر قدم از انتم الفقراء و الله افشای رموز کن فیکون موقوف احکام جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری منظور آئینهٔ بساط ادب رو باری میزان وقار سبک سنج گرانیهای عرض گوهر سقدر و خاکساری اوضاع تمکین خشک بد بمقام جوششهای خون منصور پایهٔ مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش معراج آسمان کمال و سریر خلافت ارشاد پناهی بمیمنت پابوسش افسر عالم غرهٔ جلال

نظم

سیادت از نسبش مفتخر چو بحر گوهر * بزرگی از مجلس منبسط چون چرخ از اختر * کرم بطینت او مختص چو موج بدریا * حیا بجبههٔ او صرف چون زلال بکوثر * آئینهٔ اعتبار عبودیت از نشان جبهه

سجودش چهره سجده‌سای وسجدگاه فلکی وآب ورنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا
پرداز گوهر ملکی تنزه از طینتش چون آب از گوهر منتهی بنیاد منسوبان محیط امکان وتقدس
از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل عیان غزل تواضع موجزن
چون ابروی خوبان سراپایش * حیا آیینه گر چون چشم محبوبان رسمایش * تبسم صد سحر
خمیازه سنج وضع خاموشیش * تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش * برون از رنگ و
بو سیر بهارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش * بهر جا گل کند
از گوهر شهرتش صدف نواسی * بهمانی سینه پرداز دو زردل تا واکند جایش * فلک با آن
زبردستی بود مشکل که واگیرد * عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش * بذات او
مسلم قدرت لبریز گشتن * زخود هر کس تهی شد این پری بالذات اعضایش * درسنه یکهزار
وهفتاد و یک میرزا ظریف را که بعرصهٔ علوم فقه واحادیث علم فطرت نعمانی می افراشت
وچهره اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال هزین وداشت مدخانه تقدیر بسفر ملک ودیعه
جادهٔ هدایت گردید وتسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود وجدائی میرزا قلندر مجبور
گردانید بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار قوام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان
چمن پیرای آن گلزمین فرموده بود وسایهٔ التفات انوار برات بر آن شبستان مآل خورشیدی
گشوده مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد ها مداد پرتو صحبتش می افروخت
واین ره پرست پایهٔ اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت می اندوخت درین
فرصت تنگی حوصلهٔ تحقیق نارش دستی بجود یافت وخشکیهای سودای تامل وتفکر
گریبان تر دماغ وانشگافت غزل خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم * دیگران
گلچین نشه بودیم باچمن بر سر زدیم * غافلان از گفتگو رفتند تا موج وحباب * ما چو غواص
از تامل بر سر گوهر زدیم * چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی * یک دو چین از ناله دامان
نفس برتر زدیم * هیچ شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید * در همین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم *
با آنکه شهود از معنی تقدس از اکتساب عبارت صرف ونحوش مستغنی داشت مرآت غیب
دانشش درهیچ زبانی دقیقهٔ ما لاینحل فرونمیگذاشت معارف به نحویکه اراده نمایند محو فصاحتش
بود وحقایق بعنوانیکه تخییل کنند صرف تکلمش می نمود ودر وادی ارشاد وسلوک کلام قدسی
پیمایش درای کاروان توفیق ودر عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلد

سر منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرو ریاض تقدیس محسوس جلوهٔ رعنائی و به همواری
فقرات منثور جوهر آینهٔ نزهت منظور انجمن قدرت‌نمائی درین مقام هوش نتیجه آغوش از عالم
فوایدش بهره‌ور چشم باشد و دماغ بیخودی سراغ از نسایم بهارش بر انچه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان مرید سعادت داشت بیکرگاه از حصول فوائد بیئت نگاشت

رباعی

درکوی ولا رام گذر باید کرد * فعل بد خویش را هنر باید کرد * آئینهٔ شوق
باصفا باید داشت * در روی رخ یار نظر باید کرد * باین دستور شاهدان خلوت معانی
بی زیور کلام موزونی بمعرض قطرقیش بازنداشته و نازنینان گلشن حقایق بی رنگینی
کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نه افراشته هم عرفای دهر را آبروی
سجدهٔ آستانش سرنوشت جبههٔ اعتقاد و هم فضلای عصر را التقیا در مراتب فرمانش
حمل همای اجتهاد هنگام اوضاع بایزید و هم از مشاهدهٔ احوالش بنا بینایی خود مقر و شاکی
اطوار شبلی و جنید بمکاشفهٔ کراماتش معتقد و شاکر شمهٔ از فوائد آثار باطنش که ارباب نظر
بی لا یحیطون بشی من علمه الا بما شاء از انجا تحقیق نمایند من عبد الله درین صورت
چشم تامل کشایند دلیل معجز بیانی خامه میگردد تا برهان پیوند که محیط گوهر این جنس
صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمل نتوانند بود و غیر از مویدبتائید الله وسعت
این قسم تصرف نتوان کشود ختم مراتب فقر شاید تجلیات این آثار است و انجام مدارج
فنا سوخته لمعات این انوار

قطعه

از ید الله گر نشان جوید کسی * جلوه گاه هستی
آستین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات * روشن از ماه جبین اولیاست *
فرش سرسبزی کون و مکان * تا قیامت خوشه چین اولیاست * آنچه میگویند از عرش برین *
سقف فرش زمین اولیاست * غیب در هرجا شهادت میکند * وسعت آباد یقین اولیاست *
گر بتفسیر کلام الله رسی * لفظ و معنی آفرین اولیاست * هوش اگر بر اسم اعظم پی برد *
یک قلم نقش نگین اولیاست * مقام شناسان رمز مدا اسرار انچه از پردهٔ قاف و نون
کن فیکون شنیده بودند از رسا حرکات اوضاع اطوارش بی پرده مشاهده می نمودند
از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حسرت می‌شگافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی
همان کیفیتش درنمی یافت فضل گوهر نثاری نیسان مواعظش سراپای مخاطب یک صدف
گوش و هنگام جلوه نمائی بهار مکاشفه مو بموی مقابل یک آینه آغوش هرگاه زبان

بلمعهٔ بیان جلال سے گشودند دیده‌ها را در جرأت شهود انوار از خفاشی چاره نبود چون سررشته
حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید اگر از شعلهٔ دم زدسے
بنای آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا شود سے بنی موسم بهار خرمن میشد در
احیاے موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در
نیام اشارتش خوابیده **قطعه** چرخ صد عمر ابد ساغر او وا رزند * تا باین نشاء
از خمش آید بیرون * چه قدر چشمهٔ خورشید تطاول آرد * کاین چنین لمعهٔ از انجمنش آید
بیرون * **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود که از بنا بر مولانا یعقوب
چرخی بود بران ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خاندورانی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجهٔ مرضے اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتے
فارغبال مسند صحتش نمی گذاشتند با ناخنهای دست پالیش از غلبهٔ کوشش هیات
سم بهم رسانیده بود و هیبت اندامش از هجوم جراحت یک آبلهٔ شکسته بالیده و از تقلب
در بنهای مواشیان گزیده و از شکل سر و رویش بیضهٔ منتشر بدر آورده عضوها از سر لو
ترتیب مشغلی رو نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعادهٔ هیولاے افتاده غنیمت شمارے
نفس موهوم از اندیشهٔ صحت قطع امید کرده بود تا شادی عمرش بنا باید کردید و عاقبت اندیشے
بنے رابطهٔ حواس وا از وهم شورش باز داشته تا بسنا به زندگے هیولی حشرش بنا باید کشید
**نظم** آدمی چیست ناتوان رنگی * گرد صبح شکستن آهنگی * نه بقا اعتبار ایجادش
نه ثبات آبروے بنیادش * گر همه بر سپهر باخته است * تا نفس میزند گداخته است
حکما در معالجه‌اش خونها خوردند و دواها برجگر افشردند تا کار کوششها بافسردگی
خون فاسد کشید و مقدمهٔ آن فساد بصلاح نه انجامید اگر بوهم تدبیر جذام وست
میزدند بر پیچ گفته زرد روے اثر مے کشید و اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند
جوهر سیماب از آشیان خاصیت سے پرید بتلاش استعداد معنوی خاک اهل قبور
آن قدر بهم نزد که غبار قیامت برنخیزد و از انفاس ارباب دعا آن همه شور و انگشید
که غلغلهٔ صور برانگیزد بارها بجناب حضرت شاه پیام بیمارے اداهی شود تا بمقتضای
نا اسبابی وقت در توجها مسموع توجه بے نیازی نشود تا آنکه روزی التماس میرزا ظفر
بعرض قبول رسیده باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید بیک نظر عنایت سحتے

و ربنیاد طبیعتش وا نگذاشت و برنگ لمعهٔ طبیعت آفتاب یک قلم شبنم آئینه زمین اعضایش
برداشت چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع بحمام نمود و غبار کلفتهای رو حانی از آئینه
زنگ خوردهٔ جسم بر هم زد و دقطعه ای لب ساحلی که از یک تنحهٔ ابر کرم * تا نگه بر خویش
جنبد صد چمن در بار بود * وی لب ایست و بلند و سر کز یک موج سیل * تا تامل پا شمیر اند هم
هموار بود * سر کجا خورشید تابان یک قره وا کرد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم
انوار بود * عالمی از خویش رفت چشم شوقی وا نکرد * ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود
از غرائب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از حضار باستقبال
دولت قدمبوسی شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت آهنگ تعظیم بر زمینه آواز حزین گذاشت و بهزار تردد مژگان بیماری تا
سر تسلیم برافراشت بمضمون آنکه طبیعت براهست مرده ام امانزیارت خانه خاکم * تو می آئی
و من آسوده آتش در فراز من * سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سرور عافیت
گردید که ما از تو چندین سال کلفت برداشته ایم تا ساختی به جمعیت خاطر بیاسائی هر گاه
مأموران عالم قدرت بار دوش ناتوانی برنگیرند مدعا راحت اوست نه تعظیم فرمائی
تشویش و تردد امواج این زبان تمکین طراز مسند گوهر مشاهده گردابست و آشفتگی نسخه
انفاس بعد ازین مصروف شیرازه پیرائی دل بمطالعه آوردنی قطعه ای نفس تا لب ویم
از کلفت او بام بر آر * تهمتی از گر بهت بود که بازش کردیم * گر فلک صد در تشویش بروبست
وا داشت * مژده ات باد که یک باره فرازش کردیم * نفسی چند که در عقدهٔ کم فرصتی بست
هیچ تا رابلت رشته درازش کردیم * اتفاقاً اسد نامی از زمره که میمون بازیچگی دینی
بود و خرس تکلهٔ ناقص آئینی دائم انحمر لیش غوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش
با ضرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده در تعین این مقالات چون شیطان از لاحول گریخت
و در ظلمکدهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود گسیخت بنیش جمعی از برون گردان جادهٔ
ادب دهان گندیده اش در فحش کشود و بزبان نجاست مکیده چاشنی سب آغاز نمود
که اگر کودنیت در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با هیچ خودستایان معتقدانه پیش نیایند
و با این قسم بلیسر و پایان طریق تملق نه پیمایند بازاری در نظر نیست که هر زه گردی
اینهمه خاک اوراکگل آلوده عرق نکرده باشند و کوچهٔ تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص

این طایفه غباری از انجا بر سر بیاشد اختیار عزلت کمینگاه امیدی نیست که بنقب اشتهارش در مجلس صاحبدولتی راه تزویر وانمایند و به افسون ساختهٔ چند بعرض خوارق و کرامات گشایند نه صرفه گوییها باین مرتبه که مثل خان درانی را بگویند که با تو انجات ببخشیم و دکان آرایی ازین قماش که هیچ امیری را بفرمایند که با زمجلس دوامت و اخر یدیم اگر از تمکین منزلتی داشته باشند می باید بر در اعتبار زنند و اگر از عناد و سنگدلی پیچیده اند چرا از حرص مستغنی نشوند غیر ازین مجلس تشنیع لایعنی چند که درس عقائد این سگ سیرتان ست از زبالش بدتر اوید و از مغلطهای که طعمهٔ خاص این خوک طینتان ست هیچا باجیا و دید بهمان شعلهٔ تعصب که سراپایش درگرفته بود راه خانه برداشت و بآن دود ضلالت که در دماغش پیچیده بود رو بجهنم آباد گذاشت **قطعه**

ای پنبه چیده بر خویش از بار بودی * وانگه بروی آتش جرأت گرسی
ای بایدات کفن خون انجه ز پوست بیرون * خواهد بخود چه افسون کز تیغ بی هراسی
جمعی که ناخن کین از جهل تیز کردند * برگشته‌ست خود خود کرده اند داسی
ای خون گرفته آتی وسعت سر بریده بخرگی * با حق ستیزه تا چند از راه ناسپاسی
حرف زبان مردان پیغام منتقانی ست * این پرده واکرد بفطرت لباسی
تحقیق سخت دورست از ناقصان تقلید * سم یقین نیاید از صرف دم قیاسی
انکار حال مردان همین بقا ندارد * ای سنگ جز حذر کن حق را نمی شناسی

چون کار بل دروازهٔ شهر رسید صاعقهٔ از پردهٔ غیب خروشید و زلزله از بنیاد زمین جوشید پالکی که ساز سواریش بود بیکبار واژگون گردید حمالان و همراهان به توهم آنکه دروازه بر سرشان آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی آغوش تسلیم گشوده بعد از ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص گشا فتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند شور حیرت از تأمل نظر با غبار انگیخت و غریو تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیر بملاحظهٔ پیش و پس چون خری گم شده اش جستند و سیاهی مغالطه بچشم تر دیگر و دور می شستند ناگاه زیر طاق پلی که قاذورات شهر در انجا جمع میگردید از ان دروازه تیر پرتابی تر فاصله میکشید با سری پرسشه درو می آماسیده و لای تیرهٔ متعفن بسر و روی چسپیده گویا تا بگردن در قطران آتش سرنگون غوطه داده اند یا از نکال جهنم واژگون سر بر دوزخش نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینه وار صورت عذاب و از نفس تا نگاه آهنگ نشانی

شعلهٔ اضطراب از آنجا که برق هیبت الهی هوش گداز است و آفت خرمنهای امتیاز بگمان افتادند
که در شعور هستی بیرون دویده است و از سرپل لسر غلطیده سلسلهٔ تدبیر محرک بجارش ساختند
و جوهر سعی به بوتهٔ تدارک گداختند هر چند آئینهٔ آب بزنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش
مفارقت ننمود همه قدسوهان تفتیش بخراشش آوردند رشتهٔ زبان پیچ گلویش بود
بکاوش چندین خلهٔ پرس و جستجوی گردون تازیانه هزار صدمهٔ گفت و گوی مفتی برمی آورد

نظم

منکر انسان کامل هرکجا آید بچشم * بی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است
زانکه در تجنیس نتوان یافتن بوی حسد * طبعهای بی تفاوت از هم یکدگر بوده است * جنس یکسیم
هیات معنیست بی ترکیب لفظ * ژاله را شکل اگر گویند گوهر بوده است * گر بباطن هر بخیزد
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش رنگ از جهان
نشئه پیمائی جداست * چون بصورت وارسی گل نیز ساغر بوده است * نیز معنی گر بنفس مخض
باشد اشتراک * از بهائم تا چه حد یک رشته ابتر بوده است * پس یقین شد آدمی معنی بود بیدست و پا *
ورنه خرس اندر بشر رستگی از کمتر بوده است * علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست *
زین سبب بولهب خصم پیمبر بوده است * در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست * بهر
خصم انبیا بوسفیان کافر بوده است * چون ناسزای صریح از زبان لعنت بیانش دلکوب
حاضران گردیده بود فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت نگاهان نکشیده بجرد استماع
آن واقعه گواهی دادند که معذب این بلا بشامت همان ترک ادبست و بجزای همان
گستاخی مبتلای این شکنجهٔ غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر نیفتاد که شبهه در طبایع
راه تخیلی تواند یافت و برق انتقام آنقدر برشتهٔ نپیوست که غبار اشتباهی جیب توهم
تواند شگافت لمعه‌ای از جلال چراغ یقین ارباب نظر فروغ آگهی رسانید که نقش تامل
سزای اوبان باین تنبیه تحریر نیابد مگر از خامهٔ قدرت قطب زمان و جبههٔ حال گستاخ رویان
باین جنس سیلی رنگ نگرداند مگر از دست غالب مختار دوران فرد عرض انتقام
شکوه نا روشن میکند * این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند * قبل از انتیاز این حقیقت حضرت شاه
بدولتخانه معاودت نموده بودند و میرزا لطیف و فقیر را هنوز رخصت و داع
نفرموده‌شان دوران از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاده و استعفای
جرائم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داده یعنی بخیر کیفیتی از لغزش پای

ادب گردن بدم تیغ نهاده است و غفلت سانحه‌ای از کوریهای باطن بجاده هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دورباش اقبال عذر نپذیرے تنبیها

غزل

دریادلان که سینه بگوهر جلا دهند * خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند * رنگینی و فاسقت
که از سر گذشتگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند * بدطینتی اگر سپرد راه غفلتی *
خوبان ز کف عنان تحمل چرا دهند * پیچ و تاب شعلهٔ غضب زبانهٔ سلسلهٔ چین ابرو
پرده تافتگیهای کوره جلال لمعهٔ چهره افروختهٔ سپهر دکه‌های خودان محفل غنا فارغ انداز اندیشه
فرخ که خلق مجهول به سینکی شان کشایند و شقیمان گوشهٔ فنا آزاد اند از توهم پیشکی که
هرزه درایان بعرض بدی ایشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس انبساط لفظ
است روا نمیدارد که هرجا بیاسکی گمر بخاری و ناسزائی شان بر بندد و از لقلقهٔ زبان تمیزی
که بدترا از مادهٔ گناه باشد با من آباد ملامت پیوندد فی الحال جانگزاشان بارگاه
قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصهٔ تقدیر باین ناوک شست انتقام
کشاده که جان بی ایمانش بهمان نسبی اعتدالی سستی قبض گردانند و به تعصب گاه انحلال
و سلال مالک رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث علتش از برودت
و یبوست محاذ ریافته بودند و باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند از همان حمیم و غساق
در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانکش بکشاید و از شکنجهٔ لقوه برآید بمجرد عمل
مرور گلویش بند شد و فرو نگذشت تا آنکه غرغره کرد و هلاک شد

قطعه

بسوز ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی * گرانکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی * ندارد
اشتاب سورت حرجهنم دامن دیگر * بلغزش سیری از خود نظر کن تا کجا افتی * درین وادی
سبکروحانه باید زندگی کردن * بدوشت بار لعنت بود و دوای خر که خویش رفتی * دران
ضمن زبان معنی بیان سروش آگاهی محرمان گردید که هرگاه حاکمی از ضبط مملکتی نامور
بیسکرد و نخستین آئین معدلتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقهٔ صلاح
شد او امروز که نبض اختیار این ممالک به قبض تصرف ما واگذاشته اند و رقم خیر و شر
این صفحه بکلک توجه ما نگاشته اگر باین صورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق آداب
حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد و تغافل برداختیم با نجکم و مانت طبع جمعی از این جنس
ملے اوباش به بساط آرائی قعر جهنم نپردازند و بغرور شیوه گستاخی اکثری از این قسم

بیباکان سرمایهٔ دین و دنیا در نیازند وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یک جهان کس
و ناکس ست و اظهار همین مقدار قدرت شایان فضل الله بالیشاء و ما یرید **قطعه** نیست ساز
محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کوتا محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا در ثنای شمع
آتش میزند * تا سواد انبیا انجمن روشن شود * میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه *
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود * مشت خون زین میچکاند نیش فصاد از رگی * کان قدر
رفع فساد اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند جهد خزان * تا گل اندام
طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خار این بنای عالمیست * از شکست موج دریا
صاحب جوشن شود * جمله زین دست ست تعداد گرد بکار نیست * خامشی گل می کند
تا ضبط نا و من شود * بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر بنای عرض کمال
بیشتر بر لقلقهٔ زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت هیچ تکیه ندارند بانکار احوال کملا کما
با کلاه بی نشئی که باد تخیل از سر شان ربوده است دماغ خورشیدی می افرازند
و با قدم سست تمکینی که به هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه وقار می تازند
غافل که ساغر خالی را غرض نشار پیمای به قوت رنگ راست نباید و کیسهٔ تهی را بباد بیمغزی
گره فقود سرانجام نکشاید اینجا هرزه درائی کاروان لاف از سر شک طعن دیگران مشتاق شانه
ریش کاوی خریدن ست و بحاث بدر شه گذاف بهمان انگشت دخل در پردهٔ ناموس کون
خری دریدن اگر از کمال انبیا چشمی بمعنی ایمان کشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه
صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشی به حرف یقین نهاده اند ولایت هیچیان
بی کرامات ثبوت نه پیوسته در هر مرتبه که فیصلهٔ سائل منصف معقولی سخن ست جواب منکر
بیمانقدر گردن شکن کوچه دادن رود نیل و تخت آرای ساحت هوا چمن سازی شعلهٔ
آتش و اژدر نمائی هیئات عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان حجر
قدرت جوشش انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر بآن برهان دلیل اقرار نیست که خاک
ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و بآن روشنی پرتو وضوح نیفگند که غبار کوری در دیدهٔ
نفاق پرستان نبیخته **رباعی** تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز بباد سحر و
افسون دادن * ای خوک صفتان چقدر مکروه است * گه خوردن و بوی مشک
بیرون دادن * غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات از عالم صنائع فهمیده اند و وضع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی‌یقینی نیست تتبع طور نابینایان وسیلهٔ
خجلت کوری نپسندد و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید غوغای این بیرونقان
تهمت قهقهه بر خود نبندد بزبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن
تری آویزد و گردن دعوی آنهمه بیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
تماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلافهٔ انکار بر ناقوره چولاه بسته اند
و نی وقوف سررشتهٔ تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راس تخته اند یعنی
در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند و خود
فروش این بازار را بر حرف بی مغز تنیدن دکان بخور پوچ آراستن ست و مدعی
این عرصه را به قوت عبارت بیرون تاختن یا نیام نی تیغ مبارز خواستن رباعی
گر مردی ز طبع خودکام برآ * از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ * ای منکر کیفیت پرواز نفس *
نی زینهٔ تو نیز بر سر بام برآ * حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه
میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی عذر دید و بقدر تأملی چشم از توجه پوشید
سکتهٔ وضع حرکتش بطبع روان ناموزون افتاد در وضوح این معما زبانی باستفسار گشاد
معروض داشت که در دریائی محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردید اگر با فرصت مصافحه
تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن می کشید درویش گفت طریق دعوی
بیدلیل شاید پیش نبرد و صدق مقال نی وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمیشود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظارگیان
کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقود گوهر تحسین از صدفهای
کام لب بیرون شمردند مقابل این عمل درویش نیز شور تاخته را غوطهٔ قلاب اشارت کرده
مهمان جنس ماهی از کیسهٔ قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر
بر نمی آرد نادر تر ست از هوا که با آب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را بمقدمهٔ
اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد مژگان دست بهوا نیفرازد
و چون ناوک شست صاف تا به نشان گره کمند گوشها با تپیای صدا است نپردازد
یعنی این بیانی نیست بهوس انشاء قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش
و آهنگ این ساز زیر و بمی نخواهد نفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نای گلو مخراش

به فتوای انصاف رهین گیران امتحانگاه طاقت اگر سراپا تسلیم هستی نتوانند گردید باری القدر
خاک گردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابید در عالم ناتوانی جرأت عبارت تراشها نیست
و در مقام عاجزی شوخی عربدهٔ بی‌حیائی تغزل آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند*
از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند* در هیچی که غیر خموشی علاج نیست* بیهوده رشته‌ای که
بچون و چرا کنند* عریان تنان بعرض اشکال پیرهن* تشویر جامه که ندارد قبا کنند* شور
غبارهای نفس هم فروتر است* چون سرمه چند سعی عروج صدا کنند* زین نارسائی که
بکنه وهم نمی‌رسند* پرواز تا کجا طرف کبریا کنند* جولانگه خیال جهان جای خنده است*
لنگان دمی که طعنهٔ وضع عصا کنند* خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش* تا محرم یقین
به حقیقت کرا کنند* کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است در مجازستان عالم کون
هرجا نشان ظهور رسیده بمقتضای غلبهٔ یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگراند باسمی
خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است
جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معقولیست موسومش ساخته و در مقامی که
لمعهٔ قدر بانی وجود استعداد هدایت مایل سنن تعیین افتاده است سمای اشیا ارشش
باسم ولایت که جلال حقیقی است واکشاده در آئینهٔ انوار صورت جذبه یعنی قدرت جلال
مضمر است بتوهم موهومی و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال منتشر سنن شائبه
معدومی شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد دستها به
اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می‌پوشد سر از جیب نبوت بر می‌آرد پس
ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ نبوت تصور کردنی است و نبوت را در معرض
استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک
صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت بروز
سنن تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین دفتر بغور هر نقطه که پردازند
سواد اعظمیست دقیق و ازین ساغر ملیئه هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان
تحقیق سنن تامل مطلع و مقطع جدول و آسیای سواد خط پرکار روشن است و در درسگاه یقین
بی ملاحظهٔ پشت و روی رنگ صفا مضمون صفحهٔ علیحده‌ایست هر بن نظم در بهار گلچینها رنگ مضمون گل است
چون شگفتن موج رنگ زیر مشق رنگ شده آن صدا که خامشی چو نقاب بهاره بود*

ناگهان چون خامشی عریان صدا آهنگ شد
دیده پوشیده با خود وحشت سیر وحدتی
بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان ما هی نبود

شوخی نیرنگ گرچه پرده روی صفات
تا ثمره واگردد کثرت خانه نیرنگ شد
باطن اینجا ظاهرست و ظاهر اینجا باطلست
کوشش ما پای در دامن کشید لنگ شد

چون برون شد جوهر پنهانی پرده دار رنگ شد
بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی می کنید
هوش ما هم تا چرا در فهم معنی زنگ شد

الحاصل در کل احوال این طائفه غیر همین طالعه رسیدت نیاید و طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگری نه پیماید خاک را بی حصول مراتب رنگ و بو آئینه داری بهار محالست و سایه را بی حضور محویت انوار چهره گشائی آفتاب وهم و خیال از اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودن ست و از گنجینه رموز بانمودی قفل گشودن

**نظم**

حباب از بحر گوهر خیز نتواند نشان دادن
رگ ابر از فشار ریشه پژمرده نگشاید
سپندم یک طپش عرض نوای سوختن دارد
خط وهم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم
طرف محوست در تحقیق اسرار حق ای غافل
نقاب و جلوه سر یک محو نیرنگ خود است اینجا

سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسی
اثرهای نهان از طینت سائل چه می پرسی
ز برق فرصت خود واغم از محفل چه می پرسی
هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه می پرسی
بحق هم گر حجاب است از باطل چه می پرسی
ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه می پرسی

**واقعه** بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود و ادب افزای استاد کیشان به آئین دوام شگفتگی که اخلاص کده میرزا ظریف به همین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید و بپرتو عنایت از دو باش لمعه سعادت صبح خورشید روزی سایه ابر کرم گوهر پاش ترشحات حقایق بود و آبیاری کشت مزرعان عالم ارادت سعی می نمود ناگاه لقمان دارالشفای روحانی حکیم حاجی گیلانی که تفتیش حد نقش از حرکت نبض نگاه بعلت خواطر پی بردی و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزوها وا شمردی بسرگرمی ادای کاری چون جوش بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بجیب ورزی شیوه هموار چون آب گوهر رعشه از اعضای موج برداشتی و بجیبی حرکات شیرینش برلبهای تحسین راه نکیدن سمی بست و حیرت بیانی انداز تقریر دیده نابهای آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتی بموزونی کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشی و لطیفتی بلطائف وضع آرمیده آئینه ایجاد و همواره جوش سعادت زمین بوس معراج دولت چنین اندیشه با رباب محفل قدس منزل گردید در جواب هر خطابی تا نفس بحرف رسانند

چندین هدیهٔ نیاز عرض میرساند و در مقابل هر اشارتی تا لب بحرکت آرد هزار تبسم

قطعه

ادب می‌گشاید
زهی ذره کز تماشای مهرش
اگر سجده واری بپای رسانی

خوشا قطره کز نم فیض دریا
کند آرزو و سنبل بر فشانی
نمی که بحرست ساز قبولش

شود قابل خفت تر زبانی
تو هم بر فلک نه کلاه سعادت
بتن خرابی رشتهٔ ناتوانی

مطالعهٔ طرز رنگینش نقش کلفت از صفحهٔ دلها برداشته بود و مشاهدهٔ ظهور شگفته‌اش در هیچ طبیعی اثر غنچگی نگذاشته آن حضرت از کمال توجه فرمودند که از حق درخواستیم تا باطنت را بر نگینی ظاهر منصف گردانند و آئینهٔ اعتقاد هم برتبهٔ صافی کلامت رسانند اما غریب وقتی بانیجا نبت کشید و طرفه حالتی عنانت بآن طرف گردانید بهرحال انجام صیقل کاری حقیقت نهفته موعود است و گل کردن اسرار معنیت در چمن همین ایام معدود قطعه

تا دم تو جمله منتظر فضل و رحمتیم
تا جاده مائل چمن انتظار کیست

تا شاهد قبول نصیب کنار کیست
از سبزه تا نهال جگر تشنه اند لیک

در هر لباس آئینه‌ها دام چیده است
هر رشحهٔ سحاب کرم اختیار کیست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار بیاد دولت اقبال ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال به تسلیمگاه زانوی خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودا و دریافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش چون دود مجمر تپش فرسای شعلهٔ بیقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتهٔ گداز نفس شماری با این همه بی اختیاری اشک چکیده آلست مائل خاکبوس این آستان و آه رسیده بر فشان هوای این آشیان رشتهٔ سازش اگر از دست نوازش امداد رسانی نگیرد گسیختن آماده است و سر پیمانه‌اش اگر از چمنستان توجه طرف طاقت بهم نرساند بر خاک ناامیدی ریخته نظم

چمن گر سایهٔ دامان اقبالت بدست آرد
بهر خاکی که خندد یک نفس نقش کف پاتش

خزان اشکل که بر جمعیت رنگش شکست آرد
غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض میرزا لطیف را ببارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز همعنان تهیهٔ عیادت گردانیدند فرمودند انفعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیده است و زنگار غفلت رخت از طینتش بیرون کشیده کیفیت این حال دریافتنی ست و اسرار این قدرت واشگافتنی اما اگر برفاقت همت عزم ملازمت ما نماید زنهار اقبال ننماید و تیر غیب صبر و آئین تسلی مانع آیند سه چهار روز دیگر باقیست لطیفهٔ که در اراده است آنهم معین ست هیأتش خواهیم کرد و خود

بجهد وش این طرف خواهیم آورد رباعی

| | |
|---|---|
| معجون حکیمان الٰهی دگر است | اجزای سفیدی و سیاهی دگر است |
| پرهیز مریض وصل صحبت اینجا | یعنی اثر ادب نگاهی دگر است |

القصه تا ببالینش رسیدیم گریه صبا قدم پیشتر استقبال ما نموده بود و تا بی پرسش احوال بازکنیم توجه هزار رنگ بال تظلم کشوده بیتابیهای بیحجابی در نظر نالید تنک مایهٔ استعداد به هم شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسید و حیرت نگاه انداز بازپسین مومیوئیش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهای از نظر رمیده می‌نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده می‌گریست اندیشهٔ نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصور بی دست و پا مجنون شهود حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت برق غیرتی بر خرمنم نظر دوخته است و لمعهٔ مقتبس چراغ هجو دیم افروخته نه جرات اظهار که نقش بیجای بر لب توان بست و نه طاقت ضبط که طپش اضطرابی در دل توان شکست خانه بر دوش سیل ست خرخاک یاس به سر کردن سرمایهٔ تعمیر کجاست و حاصل در رهن نفست غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست تافته که بی سایهٔ عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاوید بیم باید بود و شعلهٔ زینهاری سراپایم درگرفته که بی رشحهٔ ابر هدایت سنجاکستر مثالیم باید فرسود نظم

| | |
|---|---|
| خوبان که ره طبع مشوش زده اند | دست قره هر نگه تیر کش زده اند |
| تدبیر کیست در من آتش زده اند | چون شمع گداز ما کیم آب زند |

چون شما را از محرمان آنجناب تصور می‌نمایم پردهٔ جرات از کار می‌کشایم نیست پدرم حکیم نورالدین در صحن باغچهٔ این کلفت سرا مدفون ست و مشت خاکش ودیعت این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوام و موظف طواف صبح و شام نظم

| | | |
|---|---|---|
| تو تا چشمی بحال خود کنی باز | تماشا پیشه را سیر مزارست | دلیل حال عبرت آشنائیست |
| سر سودای یاران کجائیست | غبار رفتگان در سرمه سائیست | زبید پا نگاه سیتا به سفیهی |
| ازین هنگامه بگذر بی تامل | شکست رنگ امکان داد آواز | که الفت یک قلم ساز جدائیست |
| | به فکر خود گره گشتن رسائیست | سجل مشهود شان آن |

روزی که استعدادی فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار در رسیدم تعفنی بدماغم خورد گنده تر از بخار کبریت و شکلی دو چارم گردید موجش نزار حیات عفریت دود وحید

متاعینه کردم سر از قبر بر آورده که افروختن بزبان شعله اش می نالید بل انگشتی سعین دیدم که سوختن در کسوت خیالش می نالید چون تامل برفع شبهه داشت خرسی بود در کمال کراهت نشسته و لعبد انبوهی سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور تفهیم شد که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد و گرنه عبور خرس در هیچ مقامی صورت ندارد و دلگیری که کدورت شام سواد و اهمام روشن کرد و تیرگی آئینه روزشان

نظم

هراسی بجلوهٔ خیال آورد
لوح سودا یک قلم منقوش اوهام ست و بس
خامه‌ای کو سایهٔ آفاق گیرد بیش و بس

در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
سایهٔ خود هم سیاهی گر کند بی وهم نیست
خواستم برگردم ناگاه خرس فریاد

بر آورد که ای ظاهر بین نور الدین ام از بس مهراس اما از کدورت شمائلم معنی نگار عبرت نشناس اینها نتیجهٔ آن معاصی ست که در دین باطل خودگان عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتی که در مزرعهٔ اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده می نمایم و در انتقام یوم موعود یان با این اصناف عقوبت چشم می گشایم اگر از روی حقیقتم نقاب بردارند زهره سنگ مشاهده اش دیده آب می پوشد و اگر شعلهٔ باطنم شراری ابعرض آرند جگر فولاد در مقابلش زبان گداز میخروشد اینکه من میکشم نصیب اسیری مباد و آنچه می بینم دیده هیچ کافری مبیناد نسخهٔ حالش باین مضمون ندامت بیانی نهاده است و ساز اعمالش به این آهنگ غبار توجهی می افراشت

مثنوی

همچنان کاش خاک می بودیم
سایه از خاک هم سیه‌تر بود
غوطه زد در جحیم سیا عمر ما
خبر نقد زد و میدان نفسی
در نفس زندگانی باطل
سوی نیکی کافر بیا بود
بر بیان حرف ما نیا پیداست
مرکز صد هزار نفرین باد

کاهی عدم از چه رنگ کرد اندی
تا از این ننگ پاک می بودیم
آه از این زندگی که آخر کار
آتش آمد برون ز کوشش ما
زبان نفس در ندامتم امروز
کرد ما را ز اصل خویش خجل
آن عذا بیکه گوش کس نشنید
شمع افسرده سوختن بر خاست

بر سر ما چه خاک افشاندی
هستی از نیستی سیه‌تر بود
گرد بر دوش ما شقاوت بار
آمد در رفت ما نبود حسی
صبح چندین قیامتم امروز
آب تا حاصلش بر بیا بود
تا ابد چشم بسته با بدیده
گرد خرسیکه دین رقص بیاد

بجبر و شنو و این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست

وبیخودی بر صفحهٔ خاکم نقش بست رفقایم از آنجا بر داشتند و برین بستر هم پهلو گذاشتند برق این هیبت زهره ام گداخته است و غبار زندگیم تمام ساخته نخواهیم تمهید یک مژه راحت و نه بیداریم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن تمثال بعالم خیال پیچیده است و اگر مژگان باز می کنم همان شکل الصد رنگ در نظرم صف کشیده آئینه یقین گواهی می دهد که کشف این رموز اثر لیست از توجه حضرت شاه و سرمهٔ این عبرت سوادی از نسخهٔ کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است مبادا در کشمکش این حالت بمیرم و از شفاعت آن حضرت منشور نجاتی نگیرم برین گم گشته جاوید همت حضرت گماریده و برین مرده ابد مسیحائی واجب شمارید آشفته توبه ام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غبار آن درگاه را بالین سرمگی پذیرد نظم

بعد مردن گرنبین داغ ست وحشت زای من

| | |
|---|---|
| خاک هم خالی در آتش مینما یدجای من | گر بصد جاه جنم سر نگون غلطم جست |
| در دل مایوس خود یارب بلغزد پای من | فرصت از کف رفت و دل کار ی نکرد افسوس عمر |
| کاروان بگذشت و من خواب غفلت وای من | گفتم حکم بی نیازی مشیر این مصلحت است |

که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت و وصول بسر منزل مراد موقوف التزام این جادهٔ متین است و حصول گوهر مدعا بضبط همین سر رشته اما ده انجام متحیرین مسعود است و عافیت مستغفرین محمود مژگان پاس صریحاً به بلغزش عجز در آورده و سطر آشفتگی اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرده که بیچارگان در بیچارگی ناچار اند و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار شعر

| | |
|---|---|
| نه بعشق سوخته و نی بهوس گداخته است | چه صبح آئینه تا نفس گداخته است |

الحاصل آئینه حالش بصورت نه نمود که نگاه از مشاهدهٔ احوالش چشم بحیرت بند و ساغر قیاس کیفیتی نشان نداد که هوش از تصورش باگردش رنگ نپیوندد و بعد سه روز از ادای عبادت چاشت روز سوم که یاران از شغل و ظایف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم خون انگیخت و صدای از هوش برون خرامیدنش زنجیر گسیخت صبح جلوه گر گردید بنفس باخته تلاش گریبان در روی آفتابی از در در آمد کلاه سوخته اظهار زرینه سری اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح شبنم اشک در کنار در حالتیکه چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و سر بخاک نهاد و لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و بآئینه داری پرتو عنایات

مقابل خورشیدش جا بخشید هر چشم زدن چون آئینه زنگی سے گرداند و هر نفس کشیدن از وداع

هوشش سطرے سے خواند **قطعه**

هر نفس چون نفس از خود رمیدم و باز آیم
از تحیر چه شناسم که چه سے پیمایم
خبر در آغوشش تو خاسے تماید حبابم
که عدم هم نتواند که کند پیدایم

امی خوش آن حال که چون بر تو نظر بگشایم
جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز
بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش

هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشه اعضا الیتش می بخشید زبان بیخودی عنوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آوازش پای آهنگ ترنم می نمود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و سر در رحمت روی توقع آورده غفلت **قطعه**

عالم رحمی و بحیرت کارم بیمی
بوده خاشاک من آواره گرداب عدم
کز درین عکده از هر چه بکار آمده ام

نخل آهی همه تن یاس بیار آمده ام
از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام

فرصتی سوخته بر دوش شرار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

در محیط اندیشه دودی سے گردم سر رشته بخاندان سیاهی کشیده در پنبه زار تخیل شرار سے سے پرورم حاصل بخبر من سوختگی انجا سید امروز از چراغ زندگی بر تو نفسی با قیست آغوش کشا سے وداع امید و از سحاب فرصت عرق جبهه در نطفه آبیار انفعال حباب و بید **قطعه**

یارب بیدیست و یا ز خاکم برداری

ایام در رنگ طاقت زده و رفت
دست بودم شکست پا بودم رفت

از شرم زبان توقع سر ده رفت
ازین عالم هر چه بعد حق

سے آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بود از دست آنچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روئی سے زدود نکته صعب ترین حالتیکه هیچ ستر صدے متهم خیالش مبادا بر انتظار ذوق فضولیست و دشوار ترین قیامت یکه هیچ متوقعی غبار کمینش مبینا و در وعده گاه امید اندیشه نا قبولی **قطعه**

عمریست از امید و لے نقش بسته ایم

انجا که صیقل آینه دار تغافل ست
گر حسن کم نگاه فتد و اسے آئینه

پیداست تیره روزی اجزاے آئینه
گذار رفقش عالمی را غوطه

در انفعال داده بود و تماشاے لطفش از چاک گریبان در ها کشاده شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمة الله علیه بر زبان مبارک راند **ابیات**

ما هادے عالم صفاتیم
کو مرده بیا که روح بخشیم

ما جام جهان نماے ذاتیم
کو تشنه در آ که ما فراتیم

و فرمود اسے حکیم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابدا اسم بخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل

وسعت آغوشی شخص رحمت ست و گشادگی این نگاه محبت دستگاه فضل و کرامت مغفرت
پر بهانه جو ست و کرم سخت التفات خو اینجا عقده هاے غفلت بیک آه ندامت نقاب
دل آگاهے مے کشاید و رگ خواب در یک مژه بازکردن به نگاه بر مے آید تا رعونت سر
در پیش افگند آداب ست و تا سرکشی فال خمید نے زند محراب **شعر**

به خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم
گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر ست

خوشتست باد که ندامت غبارے اشک تو بدلیست از شستن سیاهی رقم سیاهکاری و باین
آهنگی تو برات مژده از ساز محفل ستگاری شاهد فضل چه قدر شتافت بود که نقاب آن
حقیقت بچشم عبرت کشود و بعرض ظهور این هدایت از شکنجهٔ قید اوهام وارهانیدن ست و
بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هرکرا برگزینند باین وقت گرد این حالش برانید

و هرکرا به نوازند باین آهنگ مضرابش نمایند.
خیر محض و صلح کل بود ست در نزم قدم
حیف و صد حیف است اگر در راه سر ساید قدم
غنچهٔ صد باغ عشرت عقدهٔ صد دست غم
ور به غفلت رفت بر طرف جهنم زد علم
سوخت بینش زین تحیر نسخهٔ عبرت رقم
تا نگردد هیچ صاحب دل بغفلت متهم
عدل مختارست بر هموار سے بر بیش و کم

**قطعه** آدمی کا مروز تهمت ساغر نیک و بد ست
جامی افسوس ست اگر جوشد بآهنگ فنا و
گوهر خون بستهٔ دارد که نام او دل ست
گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
داغ شد دل زین قیامت جلوهٔ طوفان غبار
یارب از برق فنا بینیاد نا داے بسوز
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت
بعد از آن به تلقین شهادت از زمزمهٔ

ساز یکتائیش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نواے
مبارکباد و شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحباے تشریف سعادت بالید ساختے
بسر نیامده به بوسه گاه قدم حضرت افتاد و به نقش سجدهٔ رقم آرزو عرضه داد که در ادای شکر این
عطیه هر نفسے هزار گانه کم نمی خواهد و من یکدو نفس بیش ندارم رخصتے تا به منزل گذارم و بهانجا
دوگانهٔ اخلاص یگانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد
که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظار ست و سروش کرم در صلاے شوق بے اختیار فاتحه
از انجناب حاصل نمود و بهواے آشیان جمعیت بال کشود بعضے از اعیان محفل حال تهنیه آورده
مشایعت کردند و تا داخل خانه گردیدنش آئین مهمانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در میان

نفس راست نمودن بود و تامل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب ورد اس خروش برخاست که ای محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود نیست چون نقش جبین سجاده ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه لطوف جنازه اش رسیدند و پروانهٔ کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمرده دست مبارک بجا کش سپرد

## نظم

سوختم از پرفشانیهای آهنگ شرار
گر طلسم سنگ جست از خویش تا آگاه شد

آن گدای بینوا چون بیشه محو رنده بود
ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد

همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف
یوسفی در چاه آمد تا برون از چاه شد

روزگاری کسوت ما تار بود و هم داشت
چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد

تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم
صبح چراغان جوش زد تا روز ما بیگاه شد

درد پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است
نیست محروم اجابت گر نفسی آه شد

شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من
چون مژه آمد بهم افسانها کوتاه شد

دیگر بیدل پروای ملت و کیش کراست
اندیشهٔ شاه فکر درویش کراست
مؤمن فی الجنة خواه کافر فی النار
ما فی الهم آنهمه تشویش کراست

اما مقوله از معتقدات صادق کلاهان عالم رسوخ خلل گوش بی و نکته ای از مشرب چمن طرازان بهارستان استقامت دماغ پرور تنها قسمی که بحکم من احب قوما فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی او رنگ حقیقتش نگیری و در ماتم وفاق خاک بسر اعتقاد ریختن ست و هر گرا با الفت سرگرمی بینی و هم وصف کیفیتش برپا ای در عزای اخلاص غبار توجه انگیختن هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد در بهارستان این چمن عرض یک رنگیست نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این انجمن جمعیت یکدلیست نه تابش تفرقهٔ رنگ و نفاق

## نظم

پرتو خورشید بر آئینه هر جا تافته است
عکس دیگر در قفایش راه کمتر یافته است

هر کجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند
غیر عصمت پردهٔ اندیشه اش نشگافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفضه بر ائمه معصومین ظلمی ست صریح و لاف حسب این طائفه با آن تقدس نسبتان تهمتی ست قبیح که هرگاه دم از حب میزنند نفسها توام بغض می بالد و تا حرف مهر بر زبان می آرند معنی مترادف حسد می نالد نقش و رجیه مذهب از شعبه های عصمت ست

ونا منزاد در کدام ملت سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمر و بی تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جهل فطرت می خندد تبرا از غیر محبوب فراموشی سی می خواهند نه با خیال اضداد سرگوشی اعتدال هوای گلشن اتحاد به توهم غبار رنگ میگردانند و صفای زلال گوهر اخلاص بشوخی نقشی کدورت بهم میرسانند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع انگاشی کاشتن ست و زنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن قطعه

| | |
|---|---|
| دل نفاق پرست آفت بنای وفاست | حذر کنید ازین پنبه شرر آلود |
| اگر نگاه تنزه سراغ جلوه اوست | سری توان به تماشای نوبهار آلود |
| چه جای غیر نفس هم ز دل برون آرند | خیال دوست صبا واشود غبار آلود |

بی تکلف دلهای این قوم از رائحه حب اهل بیت بینای گلابی در بغل داشت اگر شیطان در آن طرف نمی شناسید بساط اعتقادشان ریحان زار به عرض آورده بود و اگر تعصب در آنجا نمی رید بینائی این بی بصیرتان مایه ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زده صادق باش و بکذب و افترا صداقت مترا مش که ندیمای خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نه پسندند و مقربان آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نه بندند قطعه ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش * کاین چنین آگاهیت ننگ عالم غفلت ست

| | |
|---|---|
| دل سراپا بغض و آنگه لاف حب اهل بیت | رنگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت ست |
| عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند | وز خری بر خویش می نازی که اینها عفت ست |
| نی حسد اطوار حیدر بود و نی فعل حسن | آنچه بر ذهنت یقین شد تهمت ست آن تهمت ست |
| دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی لقاست | جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت ست |
| خوک بر فرش سلاطین بسته ای بی ادب | بر تو دیر اعتقادت لعنت اندر لعنت ست |
| گر همه در خانه ات صد نسخه قرآن بود | صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست |
| توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت | دانه را بوی زمین شور برق آفت است |
| مخلص و سب در دین ایشان بتر از سب کافری | خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت ست |
| چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش | تا یکی باید مکدر بود دنیا ساعت ست |

**واقعه** روزی پیک نامی از اعیان ولایت توران که دوران آسیای فلکی در زمین اندیشه اش انداخته بود و برات روزیش چندان بران مرغزار معین ساخته

با میرزا ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً بعلت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت و الم بسته اند و سررشتهٔ کارش به پیچ و تاب کلفت وا نموده پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض شدید گاهی خناق رنا هی گلویش زمزمه بی نفسی می بست و گاهی یرقان در پرده رنگش شیشهٔ زعفران میشکست از ذات الجنب لنگر مزاحمت از پهلویش برنمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش از چنگ دق نمیگذاشت در بار تحلل استخوانها قرعهٔ فال در هم شکستن و مبالغهٔ تشنج اعصاب خطوط تکثر از یکدیگر گسستن اشتغال جانگدازی تب چون آتش نیستان در دماغ بلند بهای استعداد و حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی است باز با توانی بر سر بالیش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگی در پیرهن مویش چنگ ناامیدی نواخته

**مثنوی**

فغان از نارسائیها نفس شد
ز مژگان سرمه بو از تحیر
بجای پوست رنگ ناتوانی

ضعیفی تا کشد از خامه نالش
پر پرواز واماند و قفس شد
زبان چون برگ گل محروم گفتار
بجای استخوانها سخت جانی

چو گرد افتاد در پیچ نهالش
نگاهی داشت بی برگ تصور
قدم چون نقش پا مایوس رفتار
در حالتیکه اطبا را بحدت

علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود و معالجهٔ امراض لادوا تشخیص حرکات حرارت سکته انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایهٔ دیوار وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از نگاه با چشم تصور می کردم و قطع راهیکه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس به تخیل می آوردم اکنون صبحی که بچشم انتظار می کشیدم خندهٔ شام ناامیدی بود و آغوش خیالیکه بهوای جمعیت بقا می کشودم زنگ آئینهٔ فنا می زدود بمطالعهٔ یقین پیوست که صریر خامهٔ نفس امروز ورق مامن می گرداند و طومار گفتگوی وهم وطن بمهر خاموشی جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس رشتهٔ فرصت به پیوندی توان رسانید یا بتعلیم افسونی تا عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هرچند به حکم بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم باری خاک غربت چندی بر ورق خرسندی موهوم بپاشم با جمعیت هم جمعیت است کاش پریشانم واگذارند خیال منزلیست

نظم

اگر از غبار ما هم سر دارند — هر که شد زین خاکدان آماده ساز سفر
حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند — خاک بر خاشاک گر بر موج می پیچد غریق
حیله جوی عاقبت صد رنگ افسون میکند — خامشی بر شمع می بندد هجوم پیچ و تاب
قرب منزل اضطراب رهرو افزون میکند — فرصتی کو تا نفس بالی بهم واری زند
بسمل از رقصی که دارد گرد مجنون می کند — معنی از خویش بیرون آمدن فهمیدنیست
فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند — خرمی ناله‌های بی‌نفس طبع میرزا را

واقع اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید سبب اختیار فرمود ای غبارستی نقد اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نومید مباش و آبله شکست دل بخار صحرا و میخراش به دامن جمعیتی باید دعا میگردم شبهه کم فرصتی غول راهت مباد و از سر منزل فیضی سراغ تحقیق رسید هم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده است لبی ببوس عتبه حضرت شاه رسانی و تا ناگاه دامن مژگان بچین نگردانده جیبی بمطالعه جمال شهود اقبال بشرف گردانی که امروز اعجاز مسیح ودیعت آن انفاس قدسی اقتباس ست و زلال خضر آب پاشش آن پیشگاه احترام اساس

نظم

ستمکشی که طواف درش هوس دارد — نوید راحت جاوید در قفس دارد
زبسکه ششجهت صبح فیض در جوش ست — غبار نیز در آن آستان نفس دارد

بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ادواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه بر نداری و هر چند آنجا غبار بباد و سند خیر معراج اقبال مدعا نه شماری که مرونت در سایه حضورش بر عمر ابد ترجیح سعادت ارد و خاک گردیدنش در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر می آرد همچنان این تدبیر بطواف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل سعی مراجعت نمود استحصال آن معدوم هستی تلاشش رو ببارگاه زندگی پناه آورده و بهزار بیدست و پایی شرف قدمبوس حاصل کرده با داب ناتوانی جای ناله نگاهی تا مژگان سر می نمود و به آیین عجز در عرض مطلب

نفسی بر لب می سود که نمی‌گوی — کاسی محرم راز ناتوانان — آئینه راز بی زبانان
غارت کده ام چه وا نمایم — پر بی نفسم چه لب گشایم — گوییست ز محرمان اسرار
بر عالم غیب عرض اظهار — هر جانب احتیاج گرم است — نبض سائل نگاه شرم ست
آئینه جلوه احتیاجم — شایسته نگهی کند علاجم — خلاصه حسرتها آنکه شکنجه امین

غربت سرا در ماتم وحشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقرا دعا است
واز حق عطا باز گرد و متوجه جناب الهی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند وسرورش فضل مژده
شفا بیت مسرور گرداند مجرد خطاب اضطرار حالش بال بیطاقتی کشود وطپشهای حسرت عجز بسمل وا نمود
که بار گران جانی بر دوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نعش دارم بردارند
اولی آنست که همدرین جا بخاکم بسپارند عطیه صحت وقتی باورم آید که مختار سرمایه توانائی
شوم ویقین عافیت به ثبوت پیوندد زمانه که تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل
وسواسم بکشا بستگی نگراید رحمت منوبان این آستانم باید بود وتا کمال صحت از آئینه ام رو
نماید بغبار همین بساطم باید فرسود

رباعی

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
جبین بشانم ود کان سجده دارم
فنا شمائلم و آئینهٔ بقا اینجاست
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سه شبانروز قدم جانی که ندهشت لیاجت می افشرد واحرام جبهه سائی
که بمقدور پیش نبود بیش می برد وهر گاه آن حضرت از حرم سرای عظمت ببارگاه
صحت تشریف می فرمود سایه وار پی دست وپا می دوید وجبین عجز بر قدم مبارک
می مالید بانواع تظلم گرد حسرت می بیخت وباقسام تضرع غبار توجه می انگیخت
ترکی از لقمای بی تردد نوید یافته وگرسنه خوان نعمت بیحساب ننگا فته از افزایش
عرض تکالیف سر موی لکاستن نمی رساند وبقدر تغیر رنگی از ورق تقاضا پهلو نمی گرداند

رباعی

هر چیز که دل بحسرت آویزد ازو
گر خود دم اژدهاست بگریزد ازو
در هر خاکی که پافشرد دست امید
مشکل که غبار نیز برخیزد ازو

روز چهارم حضرت شاه میرزا
را طلب نموده لطریق عتاب فرمود که این را برای ما از کجا آورده اید واین مرده را بار
دوش ما چرا کرده اید آخر این چراغیست مهیای خاموش گردیدن وشراری مستعد
چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعتش باید فهمید واگر یک نگاه
مهلت یابد مدت حیات خضرش توان سنجید مرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار
کرم ست معروض داشت که بسایهٔ دست حمایتی همین چراغ آفتابی ست عالمتاب
وبامداد گرمی نگاهی همین شرار هزار آتشکده در کاب بهار سیلی نیازی تا دیری
بغنچگی تامل پیچید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که آدمی لعلت افسون اهل درد جمیع
احوال دشمن آسایش خودست اگر در تلست فضولی هوای سفرش بیابان مرگ

دوری وطن می‌داند و اگر در سفر خار خار سودای وطن دامنش نمی‌گذارد نه در صورت سفر بهره‌یاب کیفیت سفر است نه در حالت وطن از جمعیت وطن باخبر عالمی در تلاشش بی‌حاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلقی بتردد بی‌فایده رنگ هستی باخته است و می‌بازد نقد عافیت مفت قدردانی که هر جا جای گرم دارد از مغتنمات ذوق وطن شمرده هر کجا پهلوی گذاشت قدم خورسندی بمسکن مألوف فشرده **قطعه**

| | |
|---|---|
| مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما | سایه باغان طلب را جاده هم سرمنزلیست |
| شعله کار از انجا گستر قناعت کردنیست | هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلیست |

بالتماس شما ناچار متکفلیم اما باین شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گردباد حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیشه طبعش به نشاء صحت و عافیت محظوظ هرگاه اراده سمتی دیگر نماید از احاطه ما برآمده مرزا ابوجد تمام از جا برخاست و آن لعبت فنا را بتعویذ مژده بقا آراست که بعد ازین همین سرزمین را مایه بهار عشرت باید فهمید و طلب قبائل نثر از وطن ممکن است تهیه استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامی پیش کشیدند به غنیمت شوق تناول نمود و برخصت آن حضرت بی مدد عصاکش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش به نشاء قوت تمام رسید و افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعه گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضا را کاروانی بیرون شهر منزل نموده بود و رخصت عزم سفر توران بست آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال بیش آهنگی گشود و با غبار آن قافله پیوست **قطعه**

ذره تا خورشید وحشت نغمه این محفل اند ٭ ساز بی بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست ٭
شمع در آسودگی هم میزند بال طپش ٭ کاروان زندگی وا ماندهٔ فرسنگ نیست ٭
شوخی خود هم برای گل کفایت میکند ٭ در شکست شیشهٔ رنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر ٭ جادهٔ رگهای گل بی نقش پای رنگ نیست
هر که می‌بینی برنگی همعنان وحشت است ٭ وادی عمر است اینجا پای رفتن لنگ نیست

مرزا لطیف بتفتیش معامله که با بعضی از اهل قافله داشت خادم را فرستاده بود بعد از مراجعت وا نمود که دیروز حیرت افزا واقعه‌ای در آنجا گذشت و عبرت نما سانحه‌ای لایح گشت شخصی دیده بودند هنوز از غبار شام قشره فراهم نیاورده بود و نفسی بیک تا آن قافله در رسید و بی تردد

معاش چون شب لحاف خوابی بر سر کشید فقاکنان آرام صبح بیدارش نگردیدند و بخیال آسایش تفرقه جمعیتش نه پسندیدند چون ناقهٔ محمل شب مهار ظلمت گسیخت و درای قافلهٔ صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که نیستی سرمایه همان وقت شام بار زندگی بسته و بی تلاش نفس بمنزل فنا پیوسته

رباعی

از بی‌پروبالی قفسی ریخته‌ایم هیچیم و در هستی هوسی ریخته‌ایم

دل تا چه قدر بضبط ما پرواز د[ارد] در آئینه رنگ نفسی ریخته‌ایم

بمجرد شنیدن یاد عهد آن حضرت تمثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشهود معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از انکه واقعه بمعرض اظهار آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و شوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز باریکه بردند توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند بصورت زنده ها توان گزرانید و غبارش بباد رفته را تا کجا در دیده ها نقش باید کشید بناموس وفای عهد یک سال جنازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم الهی غیر از مرآت تقدس آیات نماید و عرض این جنس کمالات جز آن ذات قدرت صفات را است نیاید

غزل تجلیهاست حق را در نقاب ذات انسانی شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی

به طوفان نگاه پرتو کرده کم شمع محفل را زهی افسانهٔ غفلت زهی افسون نادانی

حباب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا نقابی نیست دریا را مگر طوفان عریانی

نگاه دورگردیهای جولان خیالست این که از منزل نئی بیرون و در صد دشت سیرانی

کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف اگر این رمز دریابی تو نیز از بیخبر آنی

تماشا مفت تست امروز اگر در فکر خویش افتی چه خواهی دید فردا چون کند چاک گریبانی

چمنها شوخی از نازت فلکها پردهٔ سازت دو عالم محو نازارت بفهم ای قطره طوفانی

واقعه نوبتی میرزا ظریف را در موضع کساری که از بنگاه کنگ مسافت شش روزه راه است وبرای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسودای ضروری پنج ماه اتفاق اقامت رومی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از انکه از غبار کسل راه آورد مقیمان آن سواد نماید هوایش بگرمی تمام استقبال کرد و تحفهٔ تپی پیشکش طبع بیدل آورد از پهلوی سود آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کالای توانائی رنگ قیمتی می شکست تا کینهٔ تبی دماغ بهستی ما بیگی خشکی کشید و جنس استقامت قوی

بکسالت سستی و افسردگی رسید **قطعه**

گرمی هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است
یک شرر آتش در اینجا نیست خاک تفته
بر تغافل زن ز نقد خود که مانند حباب
چشم تا وا کرده از کیسه بیرون رفته
نفس از سینه تا لب بر صد بالش تجمل بر بستر نگذاشت

و نگاه از دیده تا مژگان هزار لغزش اشک قدمی برداشت باشتداد سماجت مرض گردید تدبیرها در عرق خجالت شکست و خواص ادویه‌ها از یاس سبب بی‌اثری بطبلهٔ انفعال نشست **مثنوی**

چو مژگان فرو ریخت ضعف اقتدر
که شد عضوها بستر یکدگر
چنان لشکر ضعف طوفان گرفت
که لب از نفس حسن بدندان گرفت
ز بس سعی یاره بجائی نبرد
عرق از چکیدن قدم می شمرد
وطن کرد باز کوشش نارسا
بصد دشت رنگ از پریدن جدا
امید از نشاط نفس رخت بست
تمنا بخاکستر خود نشست

شبی تلواسهٔ صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و بیجراتی عظیم شبخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها بود و حیات زندگی از اجزای مهلت نفس واپسینی انتخاب می‌نمود اضطراب نبض طاقت آن سوی خیال طپیدن بال بسملی می‌افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانه هیچ و سی می‌خواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و بیدم سحر افسون خوابی در دمید فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

**قطعه**
خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است
آئینه‌ها به پردهٔ سیماب داشته است
مژگان بهم رسیده و ترا در کنار یافت
بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله‌وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست تا پردهای دیده فرش مقدم سعادت گردید پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک گسترانید و بنوائی ساز اعتبار را مقابل خود آئینه‌داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان بشیر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رافت که ناموسگاه عالم الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و صفی اختیار شیوهٔ لطف و رحمت و خوش باش که مد این کلفت نارساتر است از فرصت عمر شرار داشت لنگر این کدورت بی‌ثبات

ترا ز پرفشانی دود غبار **رباعی**
ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث
بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث
در محفل شوق نازکیها دارد ❊ ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث ❊

پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عبادت در نوردید

و محمل آرزی آهنگ معاودت گردید فقیر آن روی زحمت زدا را به افسری فرق عزت از زمین برداشت و با بشارت قدرت بشارت همان دوش عرش سالش گذاشت و درین حالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بر درید و جنبش دامن مژگان غبار آئینهٔ هوش مرتفع گردانید بی تشابه خیال بمعاینهٔ حال پیوست که از سر صفحهٔ آن مقام سیل نزول می فرمود اما تا نگاه به تجدید تامل کوشید از پیش چشم غائب بود و همان ساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گرداند و هجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند **مثنوی**

جهان رنگ و بو دام تاب و پیچ است
طلسم رنگ چون بشکست هیچ است

بغیر از جوش رنگ گردش نگ
نذار و شادی و غم هیچ در چنگ

روز سیم آن واقعه حسین پیام قاصدی با بشر نامهٔ شگفتگی عنوان در رسید و به تحائف رباحین اشفاق بساط انتظار را سر سبز بهار حضور گردانید **قطعه**

مژده ای دیدهٔ مشتاق تحیر آغوش
که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی بکنار

یعنی از یک مژه واکردن شوخی گل کرد
دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار

وا رسیدی ز حضور خط مکتوب کسی
بسوادی که نه آرد ورق لیل و نهار

آن همه نقش که خمیازهٔ حسرت می بست
خط جامی که برد از دلت اندوه خمار

آن همه ناله که از سینه برون تاخته بود
باز گرداند عنان در صفت نامهٔ یار

پیمانهٔ الفاظ سنجیده لبریز جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشاء دو باره گرد بساط نگاه و گاهی مقیم خلوتکدهٔ دل آگاه و ورزی اگر بحسب صورت از مشاهدهٔ یکدیگر دوریم بمطالعهٔ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی و یاد محرمان خلوت آشنائی آئینهٔ سعرض تماشای جمال بهر صفت که بر آیند کمال در بار اندو سهر نگیکه جلوه نمایند قدرت اظهار خواب این طائفه یک پردهٔ روشن ترست از مضمون بیداری مستی این گروه صد نشاء رساتر از دماغ هوشیاری **نظم**

در خیالات چون نگه گردم تماشا می شود
دیده پوشیده تا عینک ماهی شود
سینه صافی هرکجا روشن بیان آگاه
خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود
غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار
در تامل رنگهای رفته پیدا میشود
دلیل صدق این همان

واقعهٔ صحت پیام است که شهود آن نسخه شفا گردید و لمکا شفهٔ آن آئینهٔ اخلاص رسید در عالم مثال تهنیهٔ ساز عیادت هر چند بعنصر جسمی کار نفرموده ایم اما با مداد ایثار صحت و انهدام عوارض کدورت ناتوانی نموده ایم **مثنوی**

اندیشهٔ غیب ما شهود ست | مرآت خفای ما نمود است
حق تابع مائی و دوئی نیست | در غیب و شهود ما و دوئی نیست

پوشیده مباد که تمثال آن رمز کنایه بود از گران لنگری غبار اوهام و اشارت لنگیهای ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت دستیهای آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتم و بدوش توجه که معراج همت ربوبیت ست برداشتم پس در هیچ حالی آگاهی ما را از حضور غافل نشد و هیچ ضعفی معنی یاد ما از دفتر نسیان نخواند

**مثنوی**

آنکه با لست آن توئی هشیار باش
نیست اثنینیت همان عینیت است
چون زبان و گوش اسامی دوئی ست
گفتگو بیت این تقاضا میکند
ای غرورت شوخی آهنگ نیش
نو بهار برگ عیشت کم مباد
ای شکست جیبی از دامان راز
ظلمت رنگ تغافلهای نور

ای ز الفت بیخبر ما از توایم
خواب تا کی اندکی بیدار باش
شخص واحد چون زبان آید ز گفت
سمع و نطق خود تماشای دوئی ست
پس من اینجا ماسوی حسرت و بس
رنگ عجزت نقشی از نیرنگ خویش
در دمی بهاریت ساز و حزین
اضطراب جنبش مژگان ناز
محرم جیب تامل نیستی

گر بدانی ور نه دانی ما توایم
گر معیت حرف را اثنینیت است
هم بگوش خود سخن خواند شگفت
وانمودن غیر انشا میکند
قرب و بعدیت هم بخود حسرت و بس
گر شگفتن توام طبیعت فتاد
نرگس نازی و مخموریت این
غفلت خلوتکده عرض ظهور
تا بدانی اینقدر ها کیستی

الحاصل طومار مناقبتش سبی پایان ترازانست که بهیچ خامهٔ فطرت در نگارش آن توان پرداخت و پایهٔ قدرتش ازان رفیع تر که گردن بیان مقابلش توان افراخت اگر به تفصیل میکوشید فرصتها تحمل نمیگردید و اگر به بست می پرداخت اندیشه رنگ وسعت می باخت هر چند طبیعت نارسا از دفتری به نقطهٔ چشم گشوده است و سر عنایم حصول معانی می نازد و فهم ناتوان از بهاری بنسیمی قناعت نموده و با انبساط نزدیک ناخنها می پردازد اما دریا را برشحه وانمودن اعتراف قطره فهمی ست و آفتاب را به پرتو وانمودن عجز سایهٔ فطرت

**قطعه**

در تب خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد
بال عجز افشاند اما غافل از آداب شد
لب بحرف آورد و ساز جهل او مضراب شد
آخر از عجز نگه بیداری ما خواب شد

عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت نیست
ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب
خامشی شور گمانی داشت گر طبع فضول
لاف آگاهی بعجز افسانهٔ غفلت نداشت
اشک شبنم فطرت ما لغزش گوهر نسبت

انتخاب بحر سے زد از خیالات آب شد واقعهٔ فقیر بیدل را آغاز بنای شعور سبب امتیاز نشاء عجز و غرور بر توجه جناب نیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آینه احوال می افزود و نمیدانست محرک سلسلهٔ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هرجا نسیمی در تصور می وزید بوی بیخودی دماغ هوش می افشرد و هرگاه صدای تخیل می رسید پیام وداع شعور بگوش می خورد مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام چشم چراغان اشک می بالید انجم می چید پیوسته چون ابر تصویر آمادهٔ گریه بود اما چشم خلق غافل از چکیدنی نداشت و چون نبض تپیدن زده همه وقت بال بسمل می زد اما گرد ناله نمی افراشت روز و شب چون روز و شب یا دو دو غبار عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و ماه با گردش رنگ تحیر پیوسته رباعی

در قافلهٔ شوق دل حیرت کیشم
آئینهٔ تصویر پرس [illegible] هیچ پیش
می رقصم و بیرون ز خود هم [illegible]
می نالیدم و لیک پنهان در دل

خویش به حکم ارشاد و فن سعی ها مصروف مراتب اخفا داشت به عرض احوال اظهار هزار رنگ علم سبا نه می افراشت گاهی طبیعت را بعوارض صداع و اشتغال آن متهم می ساخت و خود را از حلقهٔ مجلسیان بیرون می انداخت و گاهی با همنفسان عذر ضعف دلی پیش می برد و تنهائی را از غنایم حصول جمعیت می شمرد و شیوهٔ تسلی همعنان نالهٔ بلبل سراسر چمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش وحشت گرد باد سر هوای صحرا پیچیدن واقفان حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار پنهان و دانا سے مطلق رباعی

گر زد در عشق بو سے پرده و در صبر کوش
تا نمی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن
سوختم از اشک آن شمعی که در عرض نفس
پردهٔ قانون الفت پیش از کشف نغمه است
نالهٔ درکیش ادب سنجان ناموس وفا

شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
سوز دل چون شعله بی پرده است از روی زرد
پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد
تا نفس در شوخی آمد رفت معنی ها نکرد
نیست غیر از شاهد ناقدر دانیهای درد

پس از مدتها می ضبط این حالت چون به بلدهٔ کتک که پایه تخت ممالک اوڈیسه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریائی که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت رو داد و روزی در خدمت میرزا ظریف مقابلهٔ تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت درویشی از منسوبان جناب حضرت شاه و رسید و بشرف [illegible] غیر [illegible]

سرور گردانید که تربسگی تبارنگی این سرزمین را آسمانی غرور و بخشیده و عنان التفاتش
بدین شما معطوف گردیده اجابت شوق درکار رست و ارادت ذوق فرصت شمارنی احوال
آو ابیکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحصیل سعادت
گشودیم از کمال کرم چون آیه رحم دران اخلاص کده نزول فرمود و نگه سیماسی نظر خورشید
اثر ما را چون شبنم معمور بود نخستین کلمه که ازان دهن اشفاق بظهور آمد این بود
الحمد قدر ما و شما و کشور ما رسیده ایم فرصت ها مفت شوق ست و صحبت ها

| | | |
|---|---|---|
| غنیمت فرصتی رباسیمی | گردون صد فشل هزار گوهر گیرد | اما عقد وفاق گسستن گیرد |
| چون شمع باین دستر نگه صحبت | مفت است اگر بشعله هم درگیرد | معبر ازان سبعضی از آیه کریمه که |

سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار برانداخت معنی چند از زبان تقدس بیان مسموع
گردید که خیال مفسرین لبراق ترشش بارسبقتی ندر اشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیر از
مژگان تحیرمی افراشت هوشها پیش از مرتبه ادراک عالم بیخودی ساخته بود و نه با نهها
پیش از پرده گوش لب از خموشی پرداخته مرتبا باینهمه تحیر و جوش این محیط قدرت به ستغدری
قطره اعتراف بود و مقابل آن آفتاب معرفت بوجهی ذره بال عجزی کشود از فرط تحیر سر
بپایی مبارکش نهاد و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه نمود که چهل سال تتبع
ثقافات مدرسه مشغل کرده ام و از تفاسیر حسب رین سند تحقیق بدست آورده اگر علم اینست
آه از اوقاتی که به کسب بی تمیزی گذشت و حیف عمری که بهرزه مشقیها ی غفلت
معروف گشت شعر

| | |
|---|---|
| در بن غفلتسرا عرفان با همه نازکی اش | سرپا معرو ایش گشتن وجودی نه فهمیدن |

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر کتب اصطلاح می بود زبان اعیان تحقیق
اختلاف عبارتها نمی فرمود اینجا سر لفظی بر جمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوه
خودفروشی و هر سازی لبریزی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشی
خامه قدرت آن که سازحقیقت قدرت ست و قانون ایجاد عزت منزه از تصنع عباراتی
که آهنگ نقصانش سر اید و مقدس از تکلف اشاراتی که مضراب کمالش و استانه
بی پردگی نغماتش غرض استعداد سازنده است و بی نقابی مقاماتش سوختها
فطرت نوازنده یعنی آهنگ مجردی بچندین حنجره رنگ خیال می گرداند و نوای
مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می افشاند و با وجود زیر و بم جهل و شعور هیچکدام آن خارج

**مثنوی**

نی نوازد و با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد

درین بحر پر کسوت ما و تو　　زبانهاست چون موج در گفتگو
دلی جمله از شور جوش تهی　　بوقت خموشی نماید عیان
ز هر موج پیداست شور و کم　　که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت تا تیز سعد و در رتبه کلام تا به حقیقیش نقصان نرسد طبع عوام را از جبل مطلق شرمانده پر تو آفتاب تا جبهه بر خاک نه مالد رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال و اقفی جلوه نما یا بر حقیقیت نگاهان انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان مبرا باید اندیشید

قطعه
همین نیست که عرض فریب رشت اینجا　　نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند
همان آبیکه می بینی طراوت مایه گلها　　چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می بیند
دل هر قطره گرداب است غواص حقیقت را　　تامل در بن هر مو گریبان زار می بیند
صدا را کوه بر دشت ست جولانگاه آزادی　　بهر سنگ از شرار ساقی وحشت را که سار می بیند
حقیقت سطر ترکیب کر نقص و کمال خود　　یکی اسرار می خواند یکی اظهار می بیند
یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد　　یکی در نقش پا هم صورت رفتار می بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها　　چرا شکل دو بیند چشم احول چار می بیند

نفس با دل خیال الفت پرستیها ست عاشق را　　خیال آئینه ها در دیده دیدار می بیند
بهمین جاده تا منزل همان تار می بیند　　نگاه شوق پیدا کن تماشا یا تماشا کن
توهم سامان حیرت کن که در وحشت که وحدت　　دو عالم جلوه بیست و لی الضمیر شوار می بیند

الحاصل رشته عقیدت ها در همان صحبت ما به دار گوهر اخلاص گردید و صفحه جبین ها از همان ساعت لبسر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای صحبت سلسله معاود به تجدید یک آوری میرزا قدسی چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه تسلیم بود و با الفت نقش پالیش جبهه روانی می سود ناگاه عنان مستی بضبط توجه کشید و دست لطفی گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر طبی در دو مهیای شما رسیده ایم و لقب تحسین نه بهمان خانه خیال رسانیده می باید مارا شریک

احوال و اشتغال خود میدارند و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل برنگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش اخفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در غور حوصلهٔ مستان نشائی بپیماید و شاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میگشاید پس بمطالعهٔ توجهات دعاگو را سراسر از رخصت منو و زبان فضل ترجمان باین دعا بهر یاسی کشود که ظرف بخشش حوصلهٔ فطرتها به کمال مشرب استعداد و ت رسانا دوست

| | |
|---|---|
| آغوش آگاهی محیط انبساطت کلی گرد اناد | نظم باعث کم ظرفی با عرض استعداد نیست |
| قطره دریا گشت کز شوخی نگین در آتشش | گر نباشد دانه آفت دانه نشو و نما |
| عافیت ها میکند خرمن سر بی گردشش | رشته ها اینجا ز ضبط خویش موج گوهر اند |
| حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیشه‌اش | گنج گردد خاک اگر پیچید از عرض غبار |
| لعل باشد در سنگ اگر دزدد شکرخندیدنش | شمع را در خلوت فانوس نور دیگر است |
| ای خوش آن بیدل که پاس از الفتش شد نقشش | پوشیده مباد که این آگاهی انتظار |

عالم غفلت باگرشی از اهل جذبه و سلوک رسید و در صحبت هر یکی سهمان ضبط آداب و ستر حال می کوشید غیر از طبع حق شهودش بیچکس مماسی این کیفیت انشکافت و خبر مرآت غیب نمایش معنی این اسرار از دیگری نشگفت نیافت و بیچان آثار قدرتی که ازان نثار کمال به ظهور می پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نه بست بحکم الفت تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هرچند اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت پیش مساعدت نمی نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر بود در حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود بیمناسبه می آورد و اگر گاهی در غلبهٔ شوق نظم و نثری از طبع قاصر می تراوید بمطالعهٔ اصلاح آن اثر رسید صله اندوز این جنس مراسم بر پا می گردید که نشار موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پیام روشن ست و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف و اوضاع این گرفتار بحر سلسلهٔ تحیر آزادگی و بی تعیینی میستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی ادا می فرمود رباعی

| | |
|---|---|
| آن کس که جبین سجده فرسا دارد | گر منظور کرم بود جا دارد |
| خاکست فقط نگاه فرش نه مهر | |

آئینهٔ تسلیم اثرها دارد. روزی در حالت شگفتهای بیدل خلاصهٔ کرام میر عبدالسلام که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ بتقریب ابجد لب اظهار گماشت که اگر این قسم قابلی به صحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش به کمتر زمانی عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد. بزبان تبسم عنوان فرمود او از آن طائفه است که ازلاً با فضل حقیقی جوشیده اند و ابداً احوال شان در تتق انوار غیب پوشیده تربیت مائل انبیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینهٔ ظهور شان جلوه فرما و هم لا یحزنون از سیمای طینت شان چهره کشا ما را باستفادهٔ طرفین ودیعت بهم سپردن ست و باستعانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بی فضولی خواهش ما رخ بهر که خواهد رسید و فی تردد جستجوهای جاده سر از منزل خواهد کشید

غزل

ای لعبت فتنه چه بلا جلوه کاشتی / ای خاک بی نوا چقدر رنگ داشتی

بنشین که آسمان بخیال تو پست شد / ای گرد عجز این چه علم بر فراشتی

آفاق سوخت برق جنون خیز وحشتت / عجز شرار این همه آتش نداشتی

کلکت بروی صفحهٔ امکان غبار بیخت / آخر خطی که بود بهم نگاشتی

بسیار پیش رفته از خویش بازگرد / جایی قدم زدی که ادب هم گذاشتی

نکتهٔ حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود تنگ توجه کمالست بر چهرهٔ منظور کلفت نقصان جایز داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار نیستی جبههٔ تسلیم ناپیدا لیکن می سود گرمی نگاه آفتابش آئینه خشک عروج زد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی برشحهٔ تمیز نمی پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد هم از ماهیش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان نزدیکی بخشد جز بدستگاه نام نتوان بردن

نظم

ای لیلی آئینه کز ذوق تغافلهای حسن / ریشه دارد از زمین تا سر بالا نکرد

وی لیلی تبسم که از بی التفاتیهای ابر / خاک شد در زیر رنگ و جوهری پیدا نکرد

شیشه‌ها در محفل افسوس امکان چون حباب / خود بخود در هم شکست و باده سودا نکرد

گر همه رنگی ست موقوف بهار جلوه ایست / ورنه هیچ نیست بی گل بال شوخی وا نکرد

همچنان کز حسرت دیدار مے بالد نگاه ‏ ‏ ناله را هم جز هوای قامت رعنا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا ‏ ‏ کیست منظور تو شد کز علم استغنا نکرد

تکلمه حکم الفقر النفس واحد بمناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور نشاء وحدت که دران مقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنای آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح استعارات شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزئی ست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت اشکال و الوان بهم نخریده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت تمامی این موقع اگر همه چشم بر صورت خود می کشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند و هرچند سر بجیب خود فرو مے برند چون شعله قدم جز بکام اژدها نمی سپرند ازینجا محقق ست که ناقص طبیعتان دبستان کوئی از فهم کملاے درسگاه آگهی دور افتاده است فطرتان طبائع ادنے در درک حقائق اعلے معذور کثیف معین از لطیف مطلق جدا نماید و زنگ تکدر از صفاے آئینه چه پرده کشاید غزل

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس ‏ ‏ پر زمین گیر ست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند ‏ ‏ زین عمل فرسوده طبعان هیچکس پیدا مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند ‏ ‏ وحشت احوال مجنون دیدے از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگے سستی نشان ‏ ‏ از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس
هرکس اینجا از مقام خویش میگوید خبر ‏ ‏ جز حدیث گاه جز از مردم دنیا مپرس

آدمی ریشه استعداد ویست تا بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی ترکیب اختلاط اثر چه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از فشار شیونات ذاتیه با افعال و آثار اسماء صفات ابدکه مراتب شمار ترقی و تنزلست و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بے اختیار دور و تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور تا زادگان جهان وحدت که اصول ثمره شعور اند انقطاع مناسبتی است در کمال جدائے و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال سواد صلتے در نهایت بے معرفتے و ناشناسائے جهل عوام در علم حقائق لطیفت نارسائے و ناتوانے و بیگانگے خواص از وضع کثرت اثر بے توجهیست نه نادانے

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بآستان نپرداز و از بی‌نیازی بمنصب عزت است و مقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت است طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صوریس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط اسرار خود است یکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این بیتر که از خود برآمده بدیگری تواند رسید

| | | |
|---|---|---|
| نشاید قطعه | گر ز زر خورشیده است اسرار گل | چون به بینی زر زرست گل گل است |
| ور همه از ریشه است ایجاد گل | ریشه یکسر ریشه است و گل گل است | گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند |
| نباتات مجموعی اینها گل است | هیچکس محرم نوای غیر نیست | هر یکی در گلشن خود بلبل است |
| سخت بی پرواست حسن از یکدگر | تدابر و بی نیاز از کاکل است | روزی مرزا ظریف از راه |

تفقدی که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم است چون فقیر را با بی‌نوایان عالم بی اختیار جوشش میدید و با خاکساران فنا تاگزیر اختلاط می‌شنید شکایت مضمون جلوه‌ای که بعض آن حضرت گشود و نگاه تحریر نسخه بچشم معنی سواد وا نمود که این زبانکار نقد آگهی تا ممکن است با سعی هنر چند که متلبس فرقه تقلید اند می‌جوشد و به گمان سودی که جز خسران متصور نیست در تضییع اوقات می‌کوشد یا آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی بکمال می‌رساند و کمالی مدرسه تحقیق به نقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگرداند کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این نفیس نسخه‌ها سطری باشد اگر بهره از شعور داشته باشد می‌باید دامن فرصت از دست نگذارد و بی حضور این دو عنصر تفسی بر نیارد در خانه آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجالت فوری است و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری تغیر التزام این شیوه بجز توجه محض و می چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی قصیبی چه بتوان نمود غزل

| | |
|---|---|
| همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما | با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما |
| یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما | پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن |
| سخت پا بر جاست جهل ما گر مطوریم ما | در تجلی سوختیم و چشم بینش داشته |
| چون عدم فرسر خط تجزیم و معذوریم ما | با وجود ناتوانی کسر کردن سود دایم |
| | تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن |

| | |
|---|---|
| اختیار ماست چندانیکه مجبوریم ما | مفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی ست |
| بیش نتوان یافتن کاری که ماموریم ما | بحر در آغوشش و موج ماست محو بیکناره |
| کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما | اشارت معنی بشارت باین مضمون آئینه ارشاد |

پرداخت که دانا را از سطر هلال عرض نسخهٔ کمال نباید خواست و به ریشهٔ نهال دامن گلچینی نشاید آراست در آئینهٔ ظهور الشان که تجلی گاه مراتب اسرارست و منظر رموز اعمال و آثار اظهار هر صفتی متعلق آنی ست و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی اما پوشیده نیست که بنای فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و بساطت طینت این خاکساری نژاد در نهایت صافی و همواری اما چو اسفی مقتضی بی پروائی ست و گذشتگی استلزام رسائی امید که اوقاتش هیچ وقتی تغیر جمعیت نبیند و اشتغالش در هیچ حالتی تهمت غفلت نچیند و دماغ آزادیش سرخوش جرعهٔ ذوقیست ارزانی نشاء و بالای وساز بی تعینش سیر آهنگ زمزمهٔ شوقی مژدهٔ اقبال عروج نوای در مقامیکه زیر و بم دانش و جهل به یکدیگر می پیچید و صاف و دُرد اقرار و انکار باهم می جوشند این مبهم نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم نگونی افروخته بود و چون شعلهٔ خموش چشم بر نقش پا دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعلهٔ خموش جرأت آرایش زبانی

| | |
|---|---|
| غافلان سرگرم طعن و محرمان مست ثنا | من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش |
| خلقی از مشت غبارم سرمه‌ها در نظر | من بچشم نقش پا حیران نشستنهای خویش |

چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگی ساز شفقت زبان نوازش آراست کای محجوب نقاب عزت نگاه ظاهربینان در تمیز کیفیت احوالت غبارآلود کلفت ناآشنائیست و فهم لفظ آشنایان به درک معنی اسرارت بپایهٔ عجز و نارسائی کسوتی نه پوشیده که چشم هر کس نقاب یقین کشاید و به رنگی نجوشیده که امتیاز ها از عهدهٔ تحقیق برآید جائیکه آفتاب آئینه ها پردازد دیده ها ناچار معذور حیرت نگاهیست و هر جا لمعهٔ انوار قرب بساط دوربینی چیند تصور ها ناگزیر شبهه سیاهی اگر طبائع یکنه اوضاعت وارسد جای اعتقادست نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها به رمز اطوارت پی برد عالم التسلیم ست نه گستاخیهای تعلیم میرزا را در همه معذور باید داشت و رقم کدورتی به صفحهٔ خیال نباید نگاشت آنجناب سنتی ناصح باعتقاد خود مصروف ترغیب کمال ست و

منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هرگاه مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنام موسطی الفاظ نباید سنجید و هرجا حاصل جست وجوها غیر از وصول مقصد متصور نیست از الغرض رفتار سخن نباید گره ویدر

رباعی

القصه کسی از طلبت غافل نیست
شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش
درویش به اندازهٔ ورود اندیش
هرکس میخواهدت همان در خور خویش
اسماعیل این ناکس جهان عقبا

بیمن نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این مشتی گیاه بی مقدار از رشحهٔ سحاب توجهش آبروی قدرت طوبی بهم رسانید هم در خور سبز گیاهی کیمیای اوصافش بود که ذره را به آفتابی ستود و قطره را محیط وا نمود و هم از قانون عاجز نوازی اوست که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغنای ناز و حرف نیاز بیکسی به چندین نوا علم بی نیازی می افرازد و خامهٔ سجده خرام عزم نفس آرائی وا دارد تا سواد صفحهٔ دیگر میدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تأملی نیز تا در اوراق عنصر دوم زبان به تقدیم شکر گشاید

قطعه

تا بهار زندگی دارد به سر رنگ نفس
موبمویم آشیان سجدهٔ تسلیم اوست
رگ هم زبان آستان مشکل که سازد غافلم
سر قدر خاکم هواگیرد همان تعظیم اوست
با وجود غفلت از سازم نمی بالد دوسه
گر بجا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
رنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است
آنچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمه

نگاه تأمل حقیقت سوادان تهمت غبار بی توجهی مباد و عنان توجه فطرت نژادان کلفت ضبط بی تأملی مبیناد که هرچند آتشم داد این تسوید یک قلم دود چراغ صحبتها روشن است و ساز شیرازهٔ این اوراق بهم تار قانون استفاده مزین اما آغاز و انجام عنصر اول سمیت اقبال احوال طائفه ایست که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل به صفات اعلی درجات ایشان متعین کرامت تحریر خاست که نقطه از شرح احوال شان مژگان تأمل تواند گشود و سعادت رقمی نامه که سطری از کتاب اوضاع شان سواد معنی روشن تواند نمود

نظم

ای سیاه معنی روشن که زحرص شعرا
خاک جولانگه اسب و حشم اهل جاه است
وی سیه نسخه که در مکتب تشویش طمع
روسیاه ابد از مدح وزیر و شاه است

صلهٔ مشتاق گدا طبع ز مضمون بلند
مرج معنی این سمت خیالان دریاب
باهج اهل صفا باش که در علم یقین

اگر همه پایهٔ بر افلاک نهد در جاه است
تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است
وصف این طائفه تفسیر کلام القدس است

پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین گشتنی که بهرزه تازی افسون طبع خاک راه اغنیا بر فرق ناموس سخن به بحث و صفای گوهر بی نیازی که طراز فطرت دریا همتی که به تلاطم امواج احتیاج آبروی سعی دریای ستایش دونان بر بحث اگر فهم معنی به درجات نشاء تنزیه نرساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد و اگر کسب کمال به صدر محفل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی باید مرد

**مثنوی**

مشق تعلیم شیاطین کرده
فیض طبعت ملح شاهی بیش نیست
این قفس پرورده وهم جاه چیست
تخت سیم و افسر زرین دو سنگ
لیک هر آتش پرست آگاه نیست
گرچه بزم شاه قرب اندیشه
نیست هرگز حق پرست آتش پرست

چیست تعلیم شیاطین چیست جاه
کان همه تخت کلاهی بیش نیست
بر سرش افتاده آن زرین رخام
او چو آتش در میان آن دو سنگ
قرب این آتش بلای جان است
بیگیان زرتشت کافر پیشه

ای که تعریف سلاطین کرده
ای شیاطین مرشدت بی دست و پا
امتیازی تا بدانی شاه کیست
آمده پایش به سنگی تخت نام
فی الحقیقت آتش است آن شاه نیست
برق دین و خرمن ایمان است
رفته گمراهی دو شیت زردشت

**تکمله** کمال حق منزه است از عباراتی که تکلف صرف مبالغه ثناست و مقدس از معنی که در ثنایش گفته و هم گشتاسپی اگر به انجمن مدح خاصانش بار توفیقی توانی یافت حصول دولت لطفی این باره و اگر به محفل وصف سفر بانش راهی توانی شگافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنایی وضع این گوهر سرشتان به رفع تمکین محیط وارسیدن است محرمی انبساط این غنچه خسپان به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در مدحت ارباب دنیا غبار آلودگیهای اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات این طائفه غیر از چاشنی لذات معنی شمارد و در آن محفل به اقتضای غلبهٔ حرص تا بسر مبالغه ریا متصور و درین مقام به حکم اقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر لیس حیف عباراتی که از معانی ارادهٔ اسمش نام جیفه برآمد و افسوس معنی که از آئینه لطافتش مدعای کثیف چهره کشید اغنیا مستاپا منی که عمر شده

قیل و قال بدرس معنی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بنعت
احوال ارباب فقر باز گردید ذکر محبت این سرچشمه‌ها طهارت آلوده کیمیای
بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهی‌های زبان

| | | |
|---|---|---|
| مثنوی | وصف آنهامی که شاه مطلق اند | یک قلم موصوف اوصاف حق اند |
| جاه شان حق تخت شان حق باج حق | از جهان خاک تا معراج حق | بسکه با فقر و فنا جوشیده اند |
| خلعت نیرنگ حق پوشیده اند | شوکت شان را علم آراستن | از سر دنیای دون برخاستن |
| تاجداران جهان بی‌زوال | کشورآرایان ملک ذوالجلال | خاکساری شان کلاه افتخار |
| ناتوانی دستگاه گیرودار | پاسبان قصر دولت بیدری | اوج عزت انفعال بی‌سری |
| بی‌تکلف شاه درویش اند و بس | در سجود دولت خویش اند و بس | از خم تسلیم خاتم آفرین |
| سجده طغرایان پیشانی نگین | | |

بستر آسوده از بداهت حال بیدل حیرت مآل
را شهود معنی این نیرنگ مشربان نه آن قدر از وهم پرداخته که برنگ آمیزی
عالم صورت نیک توجه پسندد و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان
نخچیدان از بسکه گداخته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه‌چینی
خرمن اکرام شان سبب نیاز حاصل کاشانه‌ام دانهٔ زاد اندوزی مائدهٔ انعام ایشان
سیر چشم لقمای موجود است پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت ملکوتی
بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورتهای تفرقه ام روی ننمود و بعد از استفادهٔ
حصول این دولتها تا امروز به صحبت کاملی که راه معرفت یافت معنای افاده
و استفاده به معنی مشترک وانگافت بلکه در هر مجمعی که مأمور در دیگر دید جز پرتو
معنی خود شمع آن بساط ندید و به قانون اسرار هر محفلیکه توجه گماشت غیر از زمزمهٔ
شوق بیدلی نوای دیگر نداشت بهمه حال اثر پروردهٔ آن توجهات خورشید
تاثیرم و نظر یافتهٔ همان لمعات آفاق تسخیر

غزل

گرد عجزم خوشتر از امکان سرفرازم کرده اند
سجده داری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام  
این قدرها گلرخان بتسلیم نازم کرده اند

صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت  
کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است  
چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند

پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم  
این زمان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند

سجدهٔ فرسود خم تسلیم او ضایع خودم  
هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

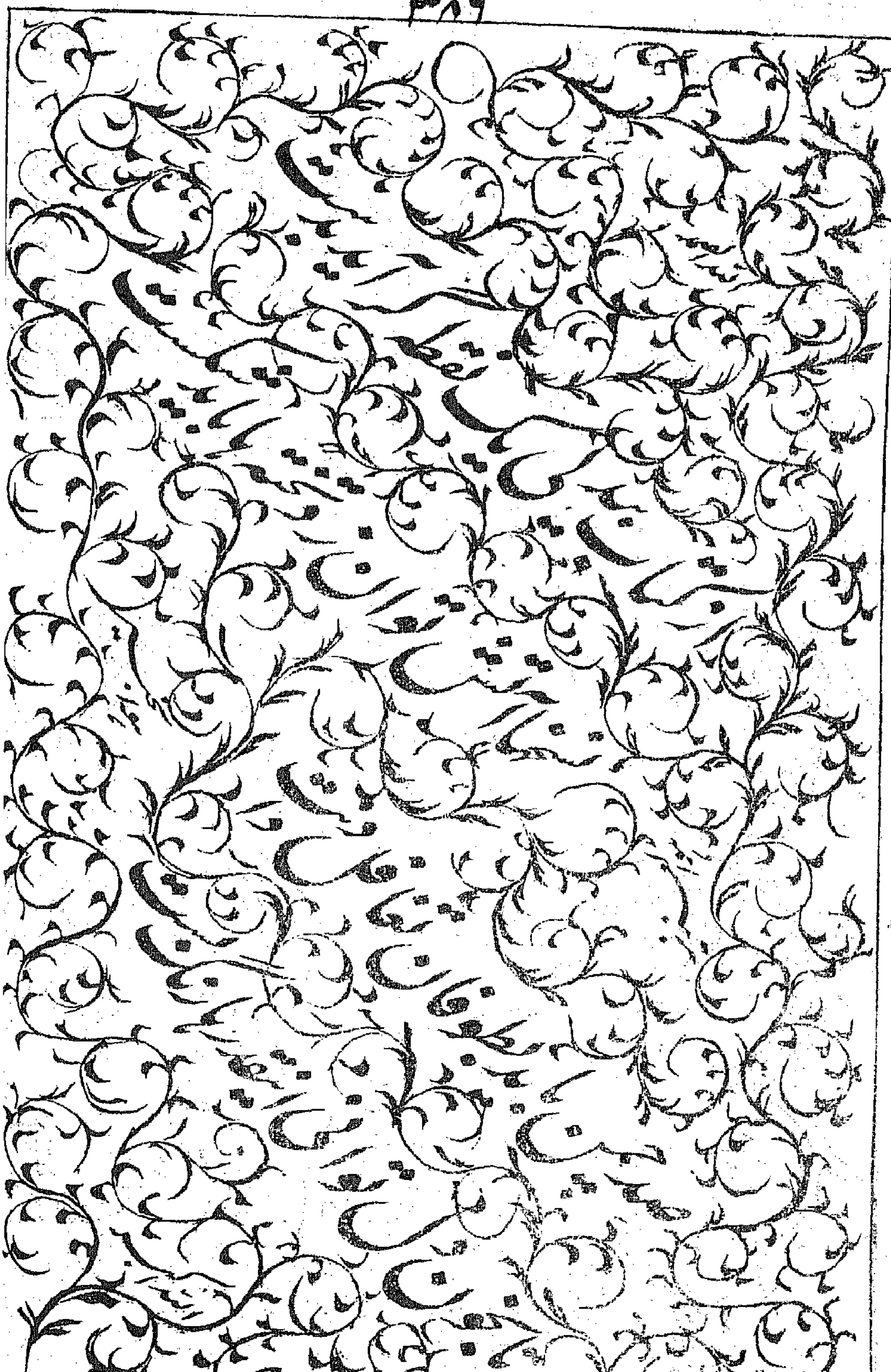
چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من  
سخت حیرانم به دیدار که بازم کرده اند

از هجوم برق تازیهای ناز آگه نیم  
اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

بیدل کیمیایم دلیل امتحان بی غشی ست  
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر اول

تمام شد



به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

# حصه دوم

در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین و مطبوع اهل جهان شد

# عنصر دوم روائح شگفتگی بهار عالم منظوم

## و نسائم فیض غنائم فوائد علوم

بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته برمیگرداند و نواهای از خاطر رمیده را باز به محفل بیان می خواند هرچند پیند دنهای نفس عمریست در گرد کتاب معانی افشاندن ست و تحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند و از سرخوشیهای نشاء بعضی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تازگیهای باین آهنگ هفت قانون گفتگوست و تمهید پرفشانیها به این انداز غنیمت پرداز آرزو

غزل

تا درین محفل تامل بر بساط حال ریخت ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت
ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام قلقل وهمی ست کز مینای قیل و قال ریخت
نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد رنگ از روها پرید و صورت تمثال ریخت
ور عدم تا رفته نتوان بوی هستی یافتن فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت
وسعتگاه ماهیان در خورد سامان فناست شعله چیدا سنی که رفت از خویش رنگ بال ریخت

ایامیکه اعداد معقولات عمر از پایهٔ نقصان آحاد در گذشت و به کمال فرصت شمار سے سال
عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد نالهٔ در و بیرون جستن گردید و شعلهٔ طبیعت به سرگرمی علمے
افراشتن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پایے در زنجیر بسته تاخت و
خیال طوفان سامان همچنان تا ملکدهٔ الفت مینو سیما ساخت یکی از طفلان مدرس اکثر اوقات
قرنفل زیر زبان گذاشتے و به اندازهٔ تکلم در نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش
شامهٔ همنفسان در بوی بهار مے غلطید و دوم تحریک برگ گلشن دماغ هم سبقان به شمیم
ختن مے پیچید فی الحقیقت آن شامهٔ شوق انگیز در ایجاد روائح منظوم مهید لے نفس رحمانی
بود و همان نکهت بهار آمیز در شوق پرورے دماغ سخن بوی یوسف معاینه داشت تا آنکه
روزے استشمام موزونانے پیامش به کیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت بر آورد و
در صفت ترکیب این رباعی از پردهٔ اندیشه گل کرد رباعی

یارم هرگاه در سخن مے آید
بوی عجبش در دهن مے آید
این بوی قرنفل است یا نکهت گل
یا رایحهٔ مشک ختن مے آید

قماش آگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعی از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید
و نکهت شناسان بهار فطرت را بوی این نافهٔ مجنون زار حیرت تعجب رسانید بعضے
بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضے به حکم تعبد قضا دامن استفهام
انکاری شکسته به هر شبهه آئینه دار یقین که از رشتهٔ ضعیف تاب استحکام چنین گوهری غریب
در نظر مے آید و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید مے نماید در آن هنگام
معلم دبستان فطرت سرمشق شعور این معنیم بخشید و به تعلیم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال
دبستان کونی بیشتری کودن طبیعت اند و فی سواران عرصهٔ امکان اکثرے افسرده
همت در غور فهم این کودنان لب از سخن خموشیدنست تا قصور فطرتها بر دو انکار نکوشند
و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف فهمها نشاند
در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم زدگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان تحسین کمال

قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است
چه لازم است بهر انجمن کشی تکرار
دگر قبول کسان دامن هوس گیرد
سپاس ایمن از آشوب رغبت و انکار
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد
منزه است ز تشویش صاف و درد و خمار
کس از بهار لطافت ندارد آگاهی
اگرچه سار لطیف است عالم آثار

عبارت سرمه فغانست لیک گو تمیز
دماند شور قیامت ز پرده کهسار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبراند
نه همین بشمع و چراغست منحصر انوار
غبار رنگ آینه دار جهان جسمانیست

تأملی که خموشیست انشا گفتار
هوا با همه ضعف مزاج و عجز نمود
ز بسکه آئینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش شیشگی کن
کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار

صدا با آن اثر می ناتوانی طاقت
چه رنگها که ندارد بعرض اظهار
فروغ آینهٔ دل که میکند باور
که کوس وحی توانی زدن ز تنگ حصار
خموش باش گرت ساز و برگ یکتائیست

که دو حنه است ز رنگ حجیه و دستار
پس از مطالعهٔ عبرت نامهٔ طبایع مدتها معنی از پردهٔ غیب بانجمن

عبارت میرسید عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد آئینه تمثال بمضمون قدر روشن می کرد بارے کر این پرده صفای گوهر طبیعت مغتنم میداشت و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت الحاصل این رباعی را از کارنامهٔ موزونی خود میداند و از همین چهار مصراع عنصر مزاج شعله افسونی می خواند

## غزل

حاصل تحمل ضعیفست آنچه خرمن دیده — دی شراری بود اگر امروز گلخن دیده
اندکی معنی سواد نسخهٔ تحقیق باش — ذرهٔ موهوم را خورشید روشن دیده
ناتوانی کسوت این کارگاه حیرتم — رشته بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده
این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است — حیرتی را انجمن ساز تو و من دیده

## فصل

همان سال نسخهٔ اکتساب ورق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعهٔ اسرار دل پس زانوی تفهیم نشاند در ان احوال هرگاه اندیشه سرنگی پرواز بعروج اهتزازی می پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پردهٔ تخیل کیفیتی نقش می بست بنجواست مصرعی چون هلال از اوج طبیعت جلوه می فرمود و بی تأمل معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی می نمود چون شغل سببی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل می گماشت اکثری در عالم خیال جلوه ها کرد و اساسی بشوخی اظهار بنیاد ورد و اگر بعضی بر جادهٔ بیان تیز گذشت بموصول سرمنزل تحریر گشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تألیف آن جنس نتایج گردید و برو رفت نسخهٔ چند شیرازهٔ اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم از ان هنگام سعی طبیعت با آشیان پرواز طائران افکار ما موریست و مشاطهٔ فطرت بتازه طرازی پردگیان اندیشه مسرور از انجمله مدار داستانی که در ضمن بعضی احوال از پردهٔ تأمل ظهور نموده بود و در ذیل فوائد صحبتها ان

حق بیرنگی چهره وقوع گشود به جلوه گاه تحیر سر آرد تا سبرهن گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد

قطعه

انچه کلکم می نگارد محض حرف و صوت نیست ... هوش می باید که دریابد زبان بیدلی

گر همه جبرئیل باشد مرغ فهم آگاه نیست ... تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی

گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدن است ... بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی

هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است ... سجده می خواهد حضور آستان بیدلی

اعتبارات جهان از کاهشم افزوده است ... صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی

چشم می باید گشودن سرمه کردن آیت است ... ناله کم دارد درآئی کاروان بیدلی

از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر ... یک نفس چیدست بحر اینجا دکان بیدلی

**واقعه** روزی در خدمت الشان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند و به کسوت نگاه شرم جبهه ها بپای تعظیم یکدگر می سودند باتفاق سعی وداد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده و تبالیت نسخه اتحاد چون بیشه هزار سر در یک گریبان واخریده نه نبض آرزوی از تپش آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمنای از سقف اندیشان افشاندن بال نفسها یک قلم صرف افسون شگفت فرشی و اندیشه ها یک دست محو

قطعه

آداب اخلاص گوشی ... تر ده دوخته آرایش فانوس خیال

بگذر از انجمن الفت ارباب فنا ... نفس سوخته کیفیت شمعست اینجا

که همه عشرت بیباخته جمعست اینجا ... تا نگاه خامشی نفسی شمع افروزی

محفل سوال از پرده جوشید و نغمه پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار وجود است و نور لامع انجمن شهود هرچند شایسته جمیع کمالات کونی و الهیست و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب قفسه کمال باشد کدام است و مستحسن نشان که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرمود قدر دانیکه انتهای طریق معرفت منتج کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او از روی از بالا اشیای کماهی دلیل بزرگیهای این گوهر است و فرده رایت ربی غرض تحصیل همین جوهر هم سعی های غمناک از علم بی نهایتش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دفتر تعلیمش ورقی تلون آثار صفات بالضاف جوهر تاملش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات از رسائی نشاء تعلقش سزاوار استغنای ربوبیت خواص اشیاء بی حکم تجربه اش موهوم و کیفیت اسمای بی واسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده که این سر

چراغ خانهٔ او لوا نداود و سر خوشیهای عیش ابد محو دما غیکه از می بادهٔ پیمانهٔ نصیبی تواند بود **غزل**

چراغی دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشته
کدامی پرده حشمت نیست کز تحقیق وا گشته

نگه گردید آغوش وداع حق شناسیها
سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشته

کدامی غول در صحرای گمراهی ولایت شد
کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشته

غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت
ز سعی سرمه ناکرده حاصل توتیا گشته

سرشت از تاج گردنا گرانی داشت ای غافل
که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشته

غناهای مطلقی را از داغ حرص و حسد کردی
بخود سخت تأمل کن چه بودی و چها گشته

مبادا از ورق کس غرقهٔ نا قدردانیها
که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشته

حباب بیهوج مغزی نقش هستی آخر ای گوهر
ولی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشته

بفهم نیستی آئینهٔ اسرار هستی شو
چه قدر ذره دانستی بخورشید آشنا گشته

بهادر ان صحبت مراقب طبیعتی سر از جیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه سائی راه نیاز سر کرد که هر جا نوائی از ساز محفل اعیان مستماعدست هر چند محرک آن جز مضراب ارادت حق محال و مطرب آن غیر از زخمهٔ آهنگ مطلق و هم و خیال امّا در پلهٔ میزان تأمل بر خفیف و روانی که بهم سنجیده اند تفاوت با علت اصولی دارد و هر زیر و بمیکه متعین اسم گردانیده اند سر از پردهٔ نسبتی برمی آرد و درین صورت زمزمهٔ انای منصور قابل تحسین از چه کمال ست و نغمهٔ فرعونی خارج قانون آفرین یکدام و بال یعنی هر دو از یک مقام سرائیده اند و از هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغنا کدهٔ ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجردست و تعین صفات مدح و ذم بالذات نامفید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجهٔ اعمال و افعال ست و لیست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب استقلال **نظم**

فضای عالم تحقیق را غبار ی نیست
همین یقین و گمان گرد شوخی دارد

تو هم تو و من تا چیان گشته تنگ و تاز
که رنگ ریختی هیچ و خم نشیب و فراز

ز حسن و عشق درینجا نمی توان پرداخت
بغیر حوصلهٔ آئینه غمزه و ناز

بساط پردهٔ یکتایی از لوا خالیست
خروش همت خلق ست این قدر غماز

مباش غافل از افسانه های استعداد
که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز

دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعید ست از صدق حضور وحدت وحدتی که از عالم بی تعلقی گل کند

فقر و نسب نفی خواطر کثرت هستی مجرد و فقرا ریشه داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده و در مرتبه ریشگی صورت تحقیق تخم محال است و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تیر وهم و خیال چون وحدت جهان شهود ست و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار سرزده تاز

امید و بیم رباعی
اما در عالم شهود اطلاق
در قلزم تقیید که جوش صورت است
صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است
هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است
منصور که بی تکلم بی تقیید

فقر مجری است اسرار الیقین نداشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از خاکمال بهای تعلق غنا با غرور اسباب شوکت می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر گیر و دارش در آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی و هارون برخواند

قطعه
هوش چون شد آشنای اختلاف زیر و بم / چون صدا پرداز سر آهنگت از جا می‌برد
گر شوی محرم نوای پرده تسکین ساز / کی فریب نغمه نیرنگت از جا می‌برد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب / صلح گر از یاد رفت جنگت از جا می‌برد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش / ورنه طوفان شکست رنگت از جا می‌برد

در محفل وحدت شمع شهود خبر یکی متحقق نیست پرتو اختلاف از کجا به ظهور پیوندد و در بهارستان کثرت که غیریت آیینه پرداز نشو و نماست ناچار هر برگی بهزار رنگ می خندد پس کذب لازم کثرت نمائی ست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقرا بی فروغست دعوی غیب از اغنیا دروغ جمعیکه غیر حق چیزی ندیده اند و بذات خود را به کدام صفت منسوب نمایند و فرقه که جز ماسوی نبیند و خفته اند در دعوی عین چرا منفعل نباشند اینجا در ستاش استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا مجری ست و در نفرین انقلاب یعنی تفرقه عالم تقیید کیف کان عاقبت المکذبین مشتهر قطعه

سلطنت سرمایه توحید نتوان ساختن / یعنی اینجا رشته اظهار وحدت در هم است
خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن / لغزش پا از سقیمان زمین هاي نم است
اعتبار غیر بسیارست در اسباب جاه / با فقیری ساز کاینجا ماسوی حق کم است

| | |
|---|---|
| رنگهای این چمن یک شکست آماده اند | ای اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم است |
| عبرت حاصل کن ای غافل ز نخل میوه دار | چون تعلق بار دل شد دوش استغنا خم است |

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چمن آرزوی ترتیب داده بودند و باندیشهٔ لقای فردوس تماشا در تمنا ها گشوده رقعه بصد شکن خم اوضاع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد **فرد** میتوان در کلبهٔ ما هم شبی را روز کرد بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه سرافراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی برآورده تکلفانه جوابی درخور مدعای سائل به نگار مضمون آنکه توهم نقش بوریا خواب مخمل راحت کیشان فسخ تخیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا سادگیهای نقوش امتیاز نگار خانها در بر دارد و غبار ویرانی وهم و ظن از عمارتی دیگر سر بر آرد حضور بی خودی ما را لبسیط بساطی دعوت نه نموده که به تکلیف هوش رنج وداعی باید کشید و شهود حیرت به تماشای گلشنی از خود نبرده که به تشویش جنبش مژگان از آنجا توان دوید **قطعه** ای هوس معذور کن دیده نگاهی پیمای فقر عشرت جاوید معدوم مهیا کرده ایم پرفشانی صرفهٔ مژگان هم نبسته رخصت جمعیت ست آغوش تا وا کرده ایم + در این مقام که ما جمعیت دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد تصور محو بسترهای نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم از آن سو اگر شوق مائل پروازی ست افسردگی بال جا نزند از و اگر آرزو دامنی بر زده باشد گُنده پای طلب نه گذارند مجبور هر شوقی به دل معنی منزل آغوش گشود و این قطعه بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود **جواب قطعه**

| | |
|---|---|
| خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا | روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است |
| کلبه وسواس ست و نقش بوریا زنگار طبع | کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است |
| بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست | هر کجا ماییم نقش مدعا افتاده است |
| کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن | در بساط فقر ما بینی چها افتاده است |
| تا نخواهی سوخت از ما بر نخواهد داشت دست | نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است |

حاضران مجمع وفاق را استماع این ابیات بحضور معنی وجد رسانید و کامهای تحقیق

مذاق سجاشی این گفتگو شنیدند و اقبال تحسین گردید لبهایه دستهای بال هما بر فرق نیازم گسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب عالم سعیم بخشیدند **غزل**

یارب آن معنی بناها را به غفران شاد کن / خاک ایشان را به نور قدس فیض آباد کن
یک نفس گر صرف سحر بیدلانت کرده اند / هر دو عالم را در وجدان شان ارشاد کن
سایهٔ دستیکه از شوق دعا بر داشتند / در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن
هر چراغ کز مزار شان کند کسب فروغ / پرتوش را تا قیامت دورباش یاد کن
زندگی از ذات شان سرمایهٔ صد لطف داشت / حشر شان هم وقف رحمتهای فضل ایجاد کن

**فصل** در بلدهٔ پتنه وثاق معارف اتفاق میرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند در و بامش زیر و بم نغمات وجد و حال سر رشتهٔ طناب معمارش بشیرازهٔ نسخهٔ حقائق منتهی و سایهٔ دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی گاهی از عبور بالغ کلامان چون بیت بلند مضمون شوق انتشار و گاهی به ورود عالی نگاهان چون خانهٔ چشم شمع افروز انوار تماشا **قطعه**

از بام و درش وسعت مشرب گلجوش / با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار / چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

**واقعه** روزی مرآت جمال آگهی وکیانی شاه ابوالفیض معانی که حسن لطائف اسرار بصافی طبیعتش می نازید و نشاء دماغ افکار در سایهٔ علو فطرتش می بالید هم نردبان قصر ارشاد را جذبهٔ همت سلوکش مانع پستی نزول و هم پایهٔ منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندمای رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را البساط بهار فیض مزین گردانیده **قطعه**

آب گوهر خاک بنیادی که آنجا اهل دل / صافی آئینه ها باهم مقابل کرده اند
فیضها فرش مقامی کاین سعادت روشنان / در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه و در تابیده اند این اختران / سنگ را آئینهٔ کیفیت دل کرده اند
هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است / ذره ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند
قلقل مینای شان صوت پر و بال پریست / گفته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند
هیچ رمزی در اشارتگاه شان پوشیده نیست / انکشاف یک مژه صد حل مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آگاهیست کاین حق شناسان | حق نمودار از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هر پوست عرض مراتب بلندی داشت و بعضی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت زمزمه سنجان لیبان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده هاست گوش بود و شعلهٔ آواز موزونان حقائق نوا سرمایهٔ چراغان انجمن هوش روشن گفتگوها نفسی چند بسیر مراتب عالم مثال کشیده و عنان انفاس به جاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاهی آفتاب در دیدهٔ ذره چون نگاه خانه می کرد و غبار تنگیش بنمی افسرده گاهی کهسار در سوفار سوزن رقص محمل داشت و رشته داری پهلوی وقت سوئی خورد و همچنان دریا در طبع صدف بساط پیرائی می پیچید و صحرا در دل مو عرض وسعت می داد هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون و سحر آمیزی سخن بیانان حیرت افسون نسیمکه خمیدگی در بند بندش لب طامراقبه چیده بود و بهم حیرت به کیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده آتشگری دف پیکرش با اهتمام گرم جوشیهای دود تنباکو و بهم سوئی قلیان پردهٔ تخیلش کوک زمزمه هاست اشارت هوا اسماست آری تاثیرات انفاس بحکم طبیعتش ماثر و از آیات

قرآنی سخن چلما نو کم را پی سخن به مثنوی | طلسم خیال نگون پیکری

| | | |
|---|---|---|
| زبس سوختن نال خمیدن ریسه ای | سه گوشه گیری ز استخوان | زبس تافت دم یک کمان کمان |
| نفس کرد لب او عنان می گسیخت | رگ چون ز شاخ کمان می گسیخت | کمانها به ضیق نفس کرده زه |
| پیاپی شده پیچیده چندین گره | کمانخانهٔ پیچش انگیز و بس | خدنگش همان جستن تیر و بس |
| ز گردن نبودش نشان آشکار | سر و سینه یکدست چون کوکنار | مژه سوزنی چند اندوخته |
| سر و زیر نوش را بهم دوخته | زبان تا نجنبد بعزم مقال | به طبل شکم میرسیدش دوال |
| سر و گردن و پا و زانو بهم | فرو رفته از هر طرف در شکم | غنودن به مژگان زور آزما |
| سرش را گردن کشیدی بپا | ز ضعف آن قدر بار چیش گران | که بر روی نجاکش مژه موکشان |
| سر و سینه و پشت خارش هلاک | سراپاش ناخن بذوق خراش | زبس داشت با خار خار اشتلم |
| بهر عضو صد ناخنش گشته گم | زبان شمع خاموش کاشانه اش | مگس در دهان جوش پروانه اش |
| صدا خانهٔ صرفه سنج غبار | گلو تنگنایی سوی چرک دار | زبس خشکی پردهٔ ساز او |
| چو خشخاش در پوست آواز او | طبیعی بچندین فغان میکشید | نفس تا کشد صد کمان میکشید |
| قلیان پی آب صوتش نفس | با این وضع لاف کمالش هوس | مژه وار سر از جیب غنودن |

بدر آورد و به نزاکت صداهای تار نگاه نوای سر کرد که شاها از لطائف و انبساطت کارگاه
شمائل بیان نموده اند پردهٔ حضور یش بی شائبه بر روی تا علم کشوده عمریست که ناظر به دگیان
این خلوت خانهٔ خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر مآل صحرای حیرتی بمشاهده ام
رسیده است و تقاضای قدرتی به مکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام را نقد رسائی
به دامن هر اندیشه ریختنی ست و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش
آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازیست و نسیم این سواد یک قلم لامکان پرداز در آئینه
تحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق
هزار باغ و بهار قدم می گذارد معنی غامض این کتاب تا گفتنی ست و گوهر وقت این معما
ناسفتنی

نظم
بفهم راز گوش هوش میباید نه گوش خس
که این حرف نکو بار شنیدن بر سری دارد
به گلزار خیالم جلوه ها آماده است اما
گل آنجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمیدارد
بروی هر دو عالم بستهٔ مژگان و معذورم
بهار در نظر دارم که دیدن بر نمیدارد

شاه حقیقت نگاه سطری چند انشا فرمود و گفت وقتی باهم ملذات افکاری که خاصهٔ
اولیای سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مائدهٔ حلاوت فائده چشیده یعنی
به مواظبت چشم بستن و در سر حقیقت حال میکوشیدیم و در قباب وضع مراقبهٔ اسرار
غامض حیرت پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت این افکار از لذت نسبت
یکلی مستغنی ساخته به یقین انجامید که طبیعت از لذت انکار البته درگذشته است تا باین نعمت
به حصول گشته درین صورت سیر گریبان مرا تا به نهایت دامان میرسانید اما تا مساعدهٔ
مرور زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردید

نظم
کلید باب معارف ز کو کنار طلب
ببین فکر و سلی خون کن و بهار طلب
بحیرت غنچه شو و کام انتظار طلب
کمال وقف شعور است فهم کار طلب

اگر حقیقت انکار بی تمیز بیاست
درین چه لیک گذار آبیاره آگاهیست
دگر مراقبه با الفت سر زانوست
دماغ تازه به برق خیال و وهم سوز
مقصود از سر گریبان به فکر تحقیق خود

آفت دون همت نه از سر گرانیهای بی حسی در و سر زانو دادن و مدعای
تامل بلند معنی وا رسیدن به غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر
غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا فقد عرض صور چهره گشا درین تماشاگاه

بهبودن تخیل خواب بر طبیعت نباید گذاشت و به فریب تفکر دامن از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی‌نقاب را به خیال پوشیده نمودن از نازکیهای محرومی نگاه است از سعی مکشوف

نظم

سعی شنیدن دلیل و قفهای فطرت کوتاه — دیده را ترک سهوهای غنودن هنر است
ور نه اینجا رگ خواب از مژه نزدیک تر است — غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار
وضع گل آینه پرواز بهار دگر است — غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
آخر این بزم طلسم صور است — نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام صبح غفلت سحر است

و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی پیش آگاهی‌ها به منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تأملی افشارد هوشها به بیخودی غنوده پس در لباس گلفت شعور بایستی است و سازی شعور با این غنیمت آهنگی صفت خیالی بهمت مقصود بیداری پرواز تا سرمایهٔ تماشای که نیارد تا سرمایه در نبازد فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام حدیده با عبارت سخت الم است و ریشان ناکردن مژگان صعب

غزل

نگه سازند که روشن سواد جلوهٔ خوابی کن — سکت تا زیست عمر ای دیده ترک سرگرانی کن
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن — کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ
چمن وقف پرواز سعی پر افشانی کن — در درون سینه جز افسردگی دیگر چه پیدا شد
چشم پوشیده سرچشمهٔ فردوس و قفس دارد

آئینه دار کوریست مژگان خوابیده اگر بهر افشانش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوری بهم خیال اگر جبههٔ مژگان از هم نتوان سخت تنگ گریه برین زخمها باید سوخت و اگر باین بیشه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت بطلعگی زاغ و زغن باید فروخت

قطعه

چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ دلبسته است — سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
و سینه آئینه دار گوهر راز دل است — یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن — صورت مرگ است رنگ خواب بر اسباب ریز
رنگها در پردهٔ تحریر مژگان خفته است — هر چه خواهد دولت زین خانهٔ بیزار ریز
مدعا اینست که سعی نفس غافل مباش — بر اثرهای تماشا هر چه باد آباد ریز

در حالتیکه زمزمه‌های ساز آن صحبت بگوش اعتبار می‌خورد امتزاز شوقی چون توام از جنبک هوش می‌برد تأمل حیرت تخیل گهرها به غواصی محیط تفکر بسته بود و بر رنگ گوهر سر بگره زانوی تحقیق نشسته

تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست و نسق تعمیرش منتظم چندین
کیفیات حکمت راه تفتیشی وا نماند و از شبهات تعلق جبل بر آید که اینجا مثال و شهود بیرون کشا
اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشی نثار ریاسی ساغر که این مصلحت آگاه
بالتماسی سعی توجه حبذا به شامهٔ فکر بوی سلسله واکشید و از چمن اطمینان دستهٔ گل
فراهم چیده تا آن شامهٔ اسرار به ضبط ودیعت کدهٔ دماغ خیال وانهشت امروز به حکم
مصلحت بی اختیاری علم افشای حقیقت افراشت قطعه

اظهار مفت شوخی حالات بیدلیست
بی نغمه صد هزار قیامت جنون نواست
این نکته از کتاب خیالات بیدلیست

ای شوق گوش باش چه انکار وجد و دل
در عالمی که ساز کمالات بیدلیست

این خانه فیض آینه داریست کمال
افسانهٔ جهان مقالات بیدلیست
درس آشنای و اسمهٔ دیگران نیم

نفس ناطقه که سررشته اشارت سعیش به عالم لاهوت
بند است و ریشه گل کردن عبارتش به آب گل ناسوت تعلق پیوند هر جبت تماشای
گلشن اسمای و صفات بچندین رنگ و هم و ظن مشغول می دارد ممکن نیست که حضور
الفت آباد بی رنگی بیکلی از دست نگذارد و غنچهٔ جمعیت اسرارش از ریاض تقدس
در چیدن نکشوده است و به خیال رنگ و بوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده
مفت دامن خواهش فراهم آوردن آن درست بر روی ادراک و امتیاز در نقاب
تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز غزل

گل چیدنی با خواب یعنی از غبار خود نگه دزدیدنی
با و من تعبیر خواب دیدن و نادیدنی
سر به جیب عالم نقاب از یک مژه پوشیدنی
خواب و بیداری ندارد بیش از این فهمیدنی

چیست بیداری ز [illegible] وهم و ظن
کبر و ناز و آینه نقشی که نتوان لیست [illegible]
صد ره از کم وسعتیهای ظهور انگشت [illegible]
ساز هستی و عدم نسبت و کتا [illegible]
زبانیکه این شاه سر اوق تنزیه از [illegible]

انجمن ظهور سیل خلوت هویت وارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال می گذارد
و این عالم اسم مرتبه ایست که در آن مرتبه انقطاع گلبن از شهود کیفیات
صور صورت نبسته است و به انفصال مطلق از تعلقات توجه تنزیه رشته
هرگاه بساط این پایه توهم در نوردیده به خوابگاه پردهٔ جلال که جهان بی تمیزی مطلق

موصول گردید نظم
ذره تا سایه می کند انشا

پیش چشم تو عالم اجسام
مهر و داغ زوال می گردد

به غنودن مثال می گردد
فرصت الغنودن گردش [illegible]

| | | |
|---|---|---|
| سر اینجا نه سال میگردد | به نگاهی درین تماشاگاه | رنگ چندین جمال میگردد |
| بی تکلف بلغزش مژه | دو جهان پایمال می‌گردد | پوشیده مباد که سیر صور مثالی |

خبر در پردهٔ غنودن میسر نشود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا هنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاء بیداری در پردهٔ غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک ست منوز دامن از غبار تمیز درنه چیده است و در هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیات اسما و صفات به قوت تام رسیده بنا بران این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف احکام مثالی و انقلاب صور خیالی از ین جهت است که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیای کماهی نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود به نشسته چون تعین شد که بیداری آدمی شعور کماهیت در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای نسبت آگاهی در تحقیق بی پردگیهای جمال و خواب نقش این هر دو اعتبار به حکم غلبهٔ حقیقت حال پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیا و مرتبهٔ روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمین جذبهٔ بیچون و چرا

غزل

| | |
|---|---|
| ذات یکتای مثال و جسم نامی بیش نیست | جلوه اینجا شوخی وهم خرامی بیش نیست |
| چون نگه در دیده صید الفت خویشی و بس | ورنه این بزم تحیر حلقهٔ دامی بیش نیست |
| دود سودای دویی تا چند پیچد در سرت | اینکه می سوزد دماغت فکر خامی بیش نیست |
| خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم | موج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست |
| این قدر فرقست اندر این جهان تا آن جهان | از نگه تا چشم بستن نیم گامی بیش نیست |

نکته شخص بی تعینی به تخیل این دو گام اعتباری از عالم غیب نازل انجمن شهود ست و از اشارات گاه هویت مائل شهادت آباد نمود و تمیز جمیع درجات اسما و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشا این دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند به حسب مزاج اشتغال صوری خوابش میسر نیاید یعنی بغیش مطالعه اسرار بیرنگی مدونه فرماید نسخهٔ جمعیتش بهزار تفرقه آشفتگی گراید و احتمال گسیختن از شیرازهٔ ربط مزاجش چهره نماید در آن حالت طائر آشیان گم کرده ای بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان

وادی اضطرار و وحشت از امتحان کدهٔ طبائع جمهور پوشیده نیست که از افراط بیخوابی برهمزن اتفاق حواس و قوی ست و پیکر جمیع قدرتها درین نشاء معطل تر از حقیقت هیولی بے نقوش صفحهٔ ادراک که هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سر خط موج سراب یکسر تشویش سواد لوح امتیاز چون پردهٔ شب تا یک قلم تیرگی نقوش

## غزل

زمین مکان تا به بینائی در سرای خود نه
زان جهان تا غافلے آگه ز جاے خود نه

بے حضور خامشی محرم نواے خود نه
نغمهٔ قانون زارت آنسوے صوت و صداست

تا نگردی آشنا بیش آشناے خود نه
در قدم آئینه دارد حسن نیرنگ حدوث

هرچند هوش را از نتائج جمعیت حواس است در پردهٔ تحقیق راه نیست تا سر رشتهٔ تدبیر این آشوب در یابد طبیعت بیرنگ نسبت تا چار مائل سرگرانی و بیدماغی میگردد که شاید باین بهانه قدرے باهم آرد و بامن آباد تسلی شتابد اگر فے درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت بیخوابی محض شناخته اما بعضے بیخوابی سپے نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جداے مرکز حقیقت و دوری همان سر منزل جمعیت

نظم
تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه گم
غفلت یه کار تماشایت پریشان جلوه نیست

تا ز طرف دامن لیلی نگردد جدا
گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست

خبر حقیقت هرچه مے بینی غبار بینش است
خاک بر سر مے کند نظاره تا آن جلوه نیست

نکته طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق هنوز درس نقش بندش ابجدیست غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروف است و نفسیه معنی بسبب ضعف حواس و قوای آن قدر ربط با علائق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس به جیب حقیقت اطلاق که عالم باطنی اوست سرے مے دزدد و نفسے مے شمارد و چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمفتاح اقتضاے رجوع در گنجینهٔ شعورش میگشاید و به این ترتیب قوی و تقویت حواس با مداد اغذیه داشته به هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از آن نشاء که بے نیازیهاے توجه اسباب است دور تر مے نماید تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیا ست میزان خواب و بیداریش بساط اعتدال تفاوت و می نوردد و دقیقهٔ ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث باغوش رحمت قدم گریختن است و از انقلاب کشالش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن یعنی تسلیم احوال و افعال بحق

بی تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقی بی تشبیه منازل جستجو غزل

| | |
|---|---|
| صنعت سحر موهوم است نقش پردهٔ اظهار ما | حیرت است آئینه دار نقش در روی کار ما |
| چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم | سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما |
| ریزش خون تمنا گلفروشیهای رنگ | پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما |
| نوحه پرواز دارد کوشش ما چون سپند | گر گذار از بال و پروای شوق منقار ما |
| چون شرر وحشت تماشان دکان فرصتیم | چیدن دامان رواج گرمی بازار ما |
| شمع محفل در کشاد چشم دارد سوختن | فرقها حیر است در اقبال تا ادبار ما |
| با همه پاس اعتبار عافیت بیهوده ای ست | تا کجا در خواب غفلت دیدهٔ بیدار ما |
| قطره‌ها سازیم اما موج دریای کرم | دارد آغوش شکست آسان میکند دشوار ما |
| غربت هستی گوارا بر امید بیشه ست | آه از روزی که اینجا هم نباشد یار ما |

نکته از بزرگی پرسیدند که خواب افضل است یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت ست به مطالعهٔ امتحان در آید و تأمل چنینی به خیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیهای مغلوب بی تأمل روشن ست و معنی قوت غالب بی گفتگو مبرهن غزل

| | | |
|---|---|---|
| گرد تخیل دو سه پر بسته هستیم | از قطره و موج حباب دمیده‌ایم | بیداری میان دو خواب است هستیم |
| مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه نیست | اندیشه که در چه حساب است هستیم | یعنی طلسم نقش بر آب است هستیم |
| مضمون حیرت چه کتاب بسته هستیم | سرمایه وقف غارت و امید محو یاس | روشن نشد ز نسخهٔ من خبر سواد دوم |
| | | یارب چه جنس خانه خراب است هستیم |

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت اختفاش نامیده اند و غیب اضافی اشار که به سبب لطافت تا عالم ارواحش متعین گردانیده و غیب مثل لطافتی موسوم مثال به حکم میلان کثافت آثاری و غیب شهودیست کیفیتی منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبهٔ بیداری پس غیبت مطلق یعنی حقیقت حقایق خفای محض ست و منقطع الاشارات و غیب حقیقت ذات و غیب اضافی خفای متعین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب مثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب شهود یعنی حس و شعور غزل

| | | |
|---|---|---|
| همه غیب ست شهود اینجا نیست | همه اختفاست نمود اینجا نیست | اصل هر سوسن و گل بی رنگ است |
| خبر حقیقت هیچ کمبود اینجا نیست | شعله خاکستر محض ست آخر | خبر معنی گرمی دود اینجا |

نتوان جلوهٔ مطلق دیدن
تو عدم باش و وجود اینجا نیست
آنکه این پرده گشود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند

الحاصل از ورق فیض سحابی رنگین نشئه‌ها چمنها و شش از غوش کیفیت بهار گشوده بود و شور عبارات تمکین برادر و بام چاشنی تبسم سحر اندوده سر انجام صحبت بذکر معنی و آراستگی کشید و در گفت و گوها بحرف نثار رسالهٔ تکلفی ختم گردید هر یکی از حضار مضمون از خود رفتنی بجلوهٔ تقریر رسانید و به تحریک زبان آزادی بیان

## مثنوی

بال بی نیازی افشاند
لفظ و معنی بهم گرو می باخت
قدمی جلوه داد دامان هم
دل به فتراک پرفشانی داشت

خامشی گشت یک قلم آواز
نگهی ساز کرد مژگان هم
قلزم شوق مست طوفان بود

شور وارستگی عنان انداخت
شد قفس همچو سحر پرواز
تا نفس شوخی معانی داشت
عرصهٔ سبحه موج سامان بود

رشحه از ان امواج برین تشنه مزرع تنا بضاعت سحابی کرده لیث خشک نفس قلم گل چار برگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد

## رباعی

بیدل زغم و نشاط دوران بگذر
از بیش و کم مشکل و آسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاده و تر دامن افشان بگذر

نارسائیهای جرأت تقریر به ادب گاه صفحهٔ تحریرش گذاشت و با میدی عطیهٔ اصلاح در نظر معنی شهودش عرضه داشت پس از مطالعهٔ ساغر نگاهی بگردش التفات آورده موجب سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحوای این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ آئینه حسن متانت می نماید از جادهٔ انصاف در نباید گذشت که با این صغر سن مایهٔ سخن بمذاق گیرا رساندن آغاز بنای ندرت ست و در مرتبهٔ رنگینی پهلوی نونهالهای بلند زدن دلیل آبیاری قدرت برین شعلهٔ خاموشش غافل منگرید از این طوفان حیرت خروشش بی خبر مگذرید بعد از ان محیط فیض بامواج تحسین زبان ترحم گشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام شوق عطا فرمود که یا رب دعای کامل اثرت برفع نقصان حوادث سریع دعوت کمال باد و شخص فطرتت به سیر ذرات این چار آئینه آفت چشم زخم مبینا در رباعی

## رباعی

بیدل سخن از جهان مطلق بشنو
از قید برآ بیان مطلق بشنو
کوری اگر از تو گل کند از حق دان
تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

## فصل

وقتی مرزا قلندر لب حوض راقی ساگر که صافی زلالش نسبت قطره تا بوثر رسانده بود به آرمیدگیهای امواج سراپایش در آب گوهر

گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش بر منقار نشتر فلک شبنم تشنگی می چکانند و شوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت می گرداند کیفیت بالیدگیهای حباب و موجش صد سر و گردن بلندی نشای گردون نگاهی و لطافت عینک آرایی صفایش بی غور تعمق روشن سواد نسخهٔ گاو ماهی **قطعه**

آبگیر ز موج او تابی ندهد | غیر از ماهیش زفلس ماهی ندهد
عاصی به نمی اگر زند دست آنجا | تا حشر زنامه اش سیاهی ندهد

محفل جشنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش نشئهٔ جهت را یکسا غر سرشار رسیده و گوش تامل در سماع نغماتش از هفت فلک یک پردهٔ آهنگ می تراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و غلغل نغمه سرایان فضای هوا را شوخی منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلای طاعتی لبریز رکوع و قیام چنگ دلی و حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحهٔ گردش شمار جامهای سی و دو نقش پردازی کمال بان باروانی طبع معنی و ساز نوای یکرنگی و ترنم بی مضرابها با لطافت صدای آب کوک زمزمهٔ نرم آهنگی دوش چنگهای ترغیب از سر هوس درگذشتن پل مستقیم عالم آب آغوش و فنا و تسلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن بهار اشارت حباب گره گشای وداع کلفت دلتنگی بی تحریک نفس مهیای آغوش گشودن و رشتهٔ ساز به شوخی جولان نغمات بی جنبش مضراب بتاب کوچه دادن **غزل**

شیشه گر بسنگ می آمد نوای چنگ داشت | جام اگر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت
ساز صحبت بسکه گرم شعلهٔ آواز بود | تارها تا رشتهٔ شمع از خموشی تنگ داشت
هوش تنها در نفس سازی نمی پرداخت ساز | بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت

چنگیهای سپند به هیچ افشار مضمون بیخودی گرم شغل مصراع تازه رسانیدن و بی تابیهای بحور مجمر در سلسله پیرای ابجد جنون سرخط ایجاد دود از دماغ هوش دمانیدن به شمعهای فلک زر نثار آفتاب فشانی و انداز چراغان صد ترکستان چشمک پیمانه گردانی نشای یکرنگی دوستان بگرم خوی جام و مینا دو بالا و نغمهٔ الفت آهنگی حریفان بربط زیر و بم سازها وحدت نوا هم عبارت نگاهان را نسخهٔ تحقیق مراتب جمال و هم معنی آگهان را سرمشق وضوح دقت خیال کامرانیهای اختلاط چمن دماغ فواید صحبت و طرب انگیزی ارتباط بهار نزاع عمت ثم صحبت

## مثنوی

قلقل شیشه است این آهنگ
باهی اینجا بقید بی شستی ست
نشار سفت ست تا و ناهی هست

لب ساغر باین نوا لبریز
گر شکست کمین گر هستی ست
تا بنشار لب بنه کنند
زندگی جام فرصت مستی ست

کاخر کار یا تهیدستی ست
ای حریفان غنیمتی عجبیم
که جهان سخت مایل سستی ست
در حالتیکه گردش چشم

ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچه از پا درآمدن نشار پرستان زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی سحر مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل واکشیدی و حسرت آهنگی شوق نوالیش از هیو بال بلبل پرده گوش گل دوانیدی در اصول دلربای حرکات اعضایش نغمه خیز تار رشته های ساز و شمع افروز ادا اشارات سر انگشتانش روشن بیان تر از شعله های آواز برق سیلی از پای گل گفتن ست آئینه وش فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی چنگش مژگان شانه موسیقار ناله ریز تغافل

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش
ز سر تا نقش پا یک پرده زیر و بم سحر سازش
پر پیدا می کرد تا حسنش نقاب ناز بگشاید
بهر راهی که شد مطلق عنان عزم شوخیها
نوای گز حیا بوس لبش بی پرده نپسندد
ز حیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی
بهر جا زد بعنبر رقص فال قامت آرائی

عنان رنگهای رفته برگرداند آوازش
ز مژگان تا نگه یک رشته قانون اعجازش
به رنگ رفته صیقل گم کند آئینه پردازش
غبار رفتن دل داشت مضراب جنون نازش
ز جیب سر بجا ماند با نگاهی چشم غمازش
هزار آئینه بست در بیچ طاوس پروازش
قیامت خون شد و گردید برگرد سر نازش

شوخیهای انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها گرد حیرت گستری داشت و جگر سوختهها شعله رقص در پنبه زار جراحت دلها ریشه شرری کاشت ناگاه آرزو چها ساغر بکیفیت چشم مشتاقان سرشار نشار انتظار و ذوق کامیابی بوس لبش سر تا پا خمیازه کنار تا قدح امید بزلال چشمه مراد و زبده حرکت دست ساقی لغزش پایش کرد و دیده و آبروی یک جهان عشرت سجاک بی حاصلی چکید غرور نازش تیغ تبسمی بر چشم آب داده و زبان تکلم بلمعه برق عتاب کشاده اسی ناقص کمال آداب شرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیبا تر ست از تمکین فروشیهای مستان و لغزش اصحاب شعور نارسا تراز خود داریهای ساغر پرستان و صفح شوخیهای بلبل از باغبان نباید پسندید

وجنس بیباکیهای پروانه از مجلس شمع توان چید
تا باینجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست
قدر غفلت گر نداند جهل هم مجهول نیست

قطعه دیده ها بازست از تقلید کوری شرم دار
همچنان کز مشرب دیوانگی دورست عقل
مقتضای حال هر کس شیوهٔ خاص است و بس
چون سرشته تردستیهاست ساقی ترسی

جبههٔ تشهید و سلسلهٔ طراوت موج صهبا تشنگیهاست لب جام انجا مید قدح از فرط دل شکستگی چون آبگینه شکسته در آتش نشست و باده از انفعال محرومی بسراپای خود بنیاست عرق شکست وسعت آغوشی آیینه نازبیش از قطره بر هم زد فی نیستی در عیش نه پسندیده شمع شعلهٔ عتاب از تر حمکدهٔ انجمن خوبی زیاده بر فرصت تبسمی نخندید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهیدستی ساغر رسید و آن تا جرعه را سر خوشی نثار قبول گردانید قطعه

خوش آن عتاب وفا نثار که نرگس یار
تبسمی که ببرگ گلش نفس وزید
رسید و ساز شکوه غبار دل صفا کرد

نثار قلی زده آغوش صد نگاه آراست
همان پرده زبانهای عذر خواه آراست
شکست دامن نازی که صد گناه آراست

دران هنگام پیمانهٔ ورود این قطعه از چمنستان عالم معانی علم گردش افراشت و بینائی هوش تماشاییان را بهیهٔ حیرت انشای طاق حضور بیخودی گذاشت قطعه

ز دست ساقی اگر جرعه چکید بخاک
نه جوشید در کف ساقی نه لغزشی در جام
دو سیل چشم تو سری پیاله گرد نگاه
سحبن شوخ نازی عتاب کن که چه را
پیاله چیست که در بزم شوخی نازت

در ابروی تو چرا موج نازچین انداخت
که گویم از کفش افگندن آن واین انداخت
قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت
بجام آتش از آن لعل آتشین انداخت
هزار آیینه آب رخ این جبین انداخت

باری در صله آرای قبول این نظم نفسی که بیم نوای مرحبا استقبال نمود و ابروی چینک به آهنگ تحسینی گلبار مراتب تواضع کشود زبان موج می از لب ساغر شور تحسینها ریخت و گلوی مینا به تحسین قلقل زمزمه هاسی آفرین انگیخت قطعه

داغ کهنه تبازگی سوخته ام
زان شمع که دوش صبح خت محفل عمر
بیدل نفس سوخته اندوخته ام
امشب کف خاکستری سوخته ام

فصل روزی جناب حقایق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانه میرزا ظریف پرتو سعادت انداخته بود و بساط آن تجلی کده با نوار مراتب فیض نواخته سخنی را انتظار نوی ملا در دیش الهی

که تمکین عبارات تبنیش برگ خار را خط نسخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش بر لطافت بوی گل افسون تبسم دمیدی از غاشیه‌داران جنبیت اخلاص بود و از کتاب پرستان معنی کسب اختصاص

## غزل

کسی که دست بدامان التفات تو زد
ز نقش پا ز خیالش جبین نما گردید

چمن وی که بیاد تو آشنا گردید
نسیم انجمن سایهٔ هما گردید

فلک ... که بپای تو جبهه سا گردید
حضور خاک غبار تو داره الیسر

چو بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد
بچشم سرو و جهان ناز توتیا گردید

جمعی موزون طبعان الهام سبق نیز مستفیض مطالعهٔ حضور بودند و به تحریک سلسلهٔ سحر بیانی دفتر اعجاز می‌گشودند عبارات شوق انگیز در نبض اندیشه طپشهای کاشت و معانی در واهی در پردهٔ نفسها علم نالهای می‌افراشت برجستگی فردیات یکه‌تاز عرصهٔ خیال بود و پهلوداری رباعیات مربع‌نشین صدر مقال تقریر روانی پای قلم طومار کشای عنوان تسلسل و تمکین شکسته پای سست شکست آرای کلاه تامل

## مثنوی

چه سحر است این حسن نیرنگ و بو
که بالیده در کسوت گفتگو

اگر بزم لبریز آواز اوست
وگر خلوت آئینه راز اوست

به نیرنگی این فتنه سامان کند
اگر رنگ گیرد چه طوفان کند

همین شور مستی ست از بلبل مپرس
سخن نوبهارست از گل مپرس

بهر جا سخن گل کند گوش باش
بحیرت وطن ساز و خاموش باش

القصه آن روز که ذکر صنائع اشعار بیشتر گوش استماع انجمن گوهر اسرار داشت و بیان بدائع افکار ذهن مشتاقان را به کیفیت دقائق می‌انباشت شوخی ابیات منقوط ریشه‌های الفاظ را بجوشنگی بر می‌آورد و سلسلهٔ غیر منقوط دام بی‌گرهی در راه معانی می‌گسترد از غرابت طور حیفا فطرتها سر حساب الفاظ فن کمال و از متانت طرز رقطا ادراکها مسلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم خیفا صنعتی ست در سلک هر مصرعه رشتهٔ یک لفظ مملو جواهر لفظ و لفظ دیگر از بی‌گوهری همان رشته فقط و رقطا رعایت همین نسق در مراتب حروف ابیات و ضوابط همان قاعده ترتیب عرض درجات دراشناسی بیان فوائد طبع مشکل پسند بیدل بر جادهٔ بی‌نشانی فکر قدمی نهاده بود و تگاپوی وقت خیال را هنا رفته با عنقا خود نشان داده یعنی این مرکب و مفردی که به تحریر می‌رسد از سوالات طبیعت سر بر کشیده و بوسیلهٔ اظهار این صورت منظور نگاه کیفیت آفرین گردید

## نظم

که خواهم زین الم آخر زبان مار گردیدن
مرا از زلف رشک آید نگرد یار گردیدن
ز شرم خود عرق بازنده سفید رنگی خوش آخر

چراغان کرد و جوش غبار شام تار گردیدن گنجینه‌داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تحسین ریختند که هر چند نزد فطرت قدمای این فنون را طرز یکه نابسوده تواند بود بعید می‌نماید باعتقاد طرز پیشکه پیش قدرت سلف نگشوده تواند نمود کمتر بامتحان می‌آید اما زمزمه‌های این نوا تازه بگوش می‌خورد بهمه حال طبیعت سحر آفرینت هر چه نگارد و خیالات قیامت کمین ارجمنی کرد

برآورد غزل:

بخموشی زن زبان گویان در و دیوار باش　　چشم حیران تماشاخانهٔ اسرار باش
قسمت خوان معانی سخت عام افتاده است　　تا توهم فیضی بری اقرار بی‌انکار باش
جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف　　محرم کیفیت آن حسن بی‌تکرار باش
از سلف هم خبر سخن چیزی اگر نشنیده‌ای　　پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش
رفع انکار از لب جویان معنی مشکل است　　گو بقدرت انوری در معرفت عطار باش
تاریخ افسانه را در خواب باید مرد و بس　　قایل هستی نه تا گویمت بیدار باش
سیر لفظ است رفتگان گر نیست منظور یقین　　با هم از خود رفته‌ایم ای بیخبر هشیار باش

و این بیت مشروط نیز از واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای مناسبت مقام در تلوّی طلسم حیرت درج نمود بیت: بجنبش تیغ زن چین جبینش　غضب پستی نشین نقش جبینش　از انجا که کثرت اشفاق تقید مایل کم بضاعتان ست و کمال کرم نوازش مستحق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهر بار التفات گردید که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آرای قافیه پیمای را در هر طریق بهم سنگی معانی کمال سنجیده اند و سنجیدها بعبارت رانیز درین مقام بصدد محکمی بنای فطرت برگزیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنایع حیرت لست و شگفتگی رنگ این عبارت از حدیقهٔ بدایع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ پیمانا ذو آئینه معیشت کدورت زنگ بنیاد

رباعی

بیدل قومی که جان و دل انگیزند　　رنگی که چه مقدار کرم تاثیر اند
برساتگی ابروی خورشید دهند　　بی برگی آوری چمن پیرایند

قدرت تحریر سوانح آن هنگام طرح خیرگی می‌اندازد و کرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقعه می‌پردازد

واقعه

محمد علی نامی از رفقای میرزا ظریف بالیدگی نسب گوسپند بدبشت که هوا پرور مرتع ایجاد بی از سر پایش ریخته بود و فربهی از رفقای ویش تا آتش آویخته احساس بلاهت پوستش در تقاطرها خمار خواب مخمل شکن و بخیال چرب و نرمی موییش فتیله‌های شمع تجسم بر روشن ساق

عروس با صفای ناچار اش سینه چاک تراز بیاض سحر و شاخ هلال بکج کلاهی سرونش ایها فتاده

ترازکتک دوم

### نظم

از لطافت در نظر با شوخی هر قطعه اش
کیش گوئی سینه بر پهلوی او بالیده بود

پسکه جوش لذت از اعضای او بالیده بود
چون بیاض دیده با وام تبسم خندیده بود

استخوان در گوشت مغز استخوانش دیده بود
تا شود تسلیم فرمانگاه خلعت مشربان

رغبت میرزا فوق القدر سحابست بی خیال رسانیده کار با پهلوی

چرب لبش خوان سهو و بیار اشیده وبا تشک کبابش آبروی باده سعین حاصل نمایند
محرر علی به حکم تعلقی که مصروف پرورش داشت سر رشته انقیاد نگذاشت شعله تصرف
میرزا از خامیهای طورش بی دود کشیده از خنکیهای حسنش غیر از خموشی چاره ندید
حضرت شاه باطلاع رموزی دماغی فرسوده ساخته به صبر با چگونه دخت تا در استدام
این خدمت منتها بر خود گذارد و با حضر نیاز با سماح تمام پیش آرد که سر رشته علاج سر مرضی
پیوسته است و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته ثمر خام بی سعی شکستن از شاخ جدا نمیتوان کرد
و آتش سنگ بی جهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد

### قطعه

میدان یقین که در صفحهٔ دهر
گردن باطاعت ننهاد دستی

تا چشم بعبرت نگشاد دستی
نگرفت به جز بتب نداد دستی

بهار پیش گفتگو سری نهایت شدیدی از پرده غیب سر کشید و قضای آن عرصه را
کسوت غبار پوشانید نفسها تا از سینه سر کشد پهلو سجاک سی نهاد و صدا ها
از لب بیرون خرامند راه در سر به سری کشاد حاضران ناچار از صفحه تجاوت نشستند
اما گوشه کی سراغ امنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را بی بنیاد گرداب و دریا خسته بود
و شورش غبار در و دیوار شیشه ساعت ساخته

### قطعه

ازبسکه ریخت بر هم کلفت غبار
آئینه با شوخی باد نفس گرفت

آفاق را هجوم هوا در نفس گرفت
مژگان شد و ره نظر پیش و پس گرفت

هیچ یکی به قوت طاقت مجال چشم وا کردن نشد و بدیگر در خانه بر بستند تا مژگان بکشا
نتوان رسید دران حالت محرر علی خواست سر لهای دروازه با هم ربط دهد و بستن
این مضمون وسعتی بر روی باد نهاد ناگاه بار سیاهی که در آستین خانه بود خط بر جریده
یک عالم حیات کشیده و صفحه ترکیبش طومار مضمون یک جهان ممات پیچیده

### مثنوی

قضا از زبانش سنان تهاپیت
کمین قفا حلقه ساز کمند

چو حرف مخالف سر ایا گزند
ز دندان اجل قبضه تیغ بند

چو شمشیر بازان همه زخم جسد
به تشخیص پستش ز خود غافلان

از انشگاف در بیرون بردن و دیدن نقد سلیم تمام بقا بستن

صف هیبت کشید این بیچاره را نه دستگاه حرب که کارے بسازد و نه امکان فرصتے که بابند ہمت
پرداز د تا تدارک تهیهٔ سپر نماید تیر بلا استعداد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه بر تاک گشاید
سموم فنا مهیاے در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رسیده بود و روح
از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بکو فتن
سر افعی از جنگ جانبش وارهانید و فرمود یاران ازین عالم خدمتها بجا مے آرند
و قدر نشناسان لقمه از هم دریغ مے دارند فی الحال شکرانه آثار سلامت و رفع
انفعال غرامت گوسپند قربان نمود و چون چشم قربانے به صفاے آئینه عقیدت
مژگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو نشسته بود و کدورت هوا به صفائی و ابها

پیوسته **نظم**

گاهی زکوهٔ محض صدا جلوه میکنند
دلهای مرده را نفس امداد میکنند
تا حرفی از تمیز نگوئیم تو وا خورد
از حیرت تو آئینه ایجاد مے کنند

حق شمران بحکم حضور کمال فقر
گاهی ز بوے گل چمن آباد میکنند
یک نکته گر ز علم یقین سینه بحر ضبط
در پردهٔ خیال تو فریاد مے کنند
جان حقیقت اند درین هیکل مجاز

تقدیر کاف و نون حق ... ارشاد میکنند
زانسان که صبح تو گل از غنچه وا کشند
از وهم هرزه عالمت آزاد میکنند
تا معنیت ز پرده صورت عیان شود
همچون نفس ... ارشاد میکنند

**فصل** روزے ازهمان ایام که آئینه زنگار سے طبیعت کسب صفاے مے نمود
و در شهود آباد حسن معانے حیرتے بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت
شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاه زمزمه سنجے آهنگان قانون اسرار دورباش
شکوک و اوهام بود و صلاے هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص و عوام **غزل**

شوق میگفت کنون شوخی اوهام کجاست
فکر غیرست چراغیکه درین محفل سوخت
مست نازست طپش کلفت افسردن کو

وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
غفلت افسونی دود هوس جام کجاست
تقید خویش ست تصور قفس و دام کجاست

پس از زمانے چند که محسوب عشرت ابدے بود و منسوب سعادت سرمدی و در ساغر
اصحاب حضور سرشار غیبت کشیده و صورت کار انجمن معنے خلوت انجامیده فقیر مجموعهٔ رسائی
که بدست ابنوه حریفان محفل انس اعتبار اثر معنوی دهشت متاع روے دست
تامل نمود و باستشمام اجناس زور بخش دکان عشرت تنهائی کشود تفکر به حرکت انفاس
ورق تکرار مے گرداند و تخیل باندازنگاه سطرے در پرده مے خواند **غزل**

کثرت هواست شهود مقام اهل الله / یکی مطالعه فرما کلام اهل الله
هزار رنگ بچشم شهود می گردد / درین طریقه اسرار جام اهل الله
ز جاده هاے سطورے که در نظر دارے / نشسته بر خط تمکین خرام اهل الله
نواے محفل تحقیق پرده بگشاید / مگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله
چه دیدها که ازین قوم حق شناس نشد / مباش بے خبر از فیض عام اهل الله

تا گاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان رنگ معاودت گردید و حیرت زده شوق نیرنگے را محو تماشاکدهٔ عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت و ازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق پرداخت نفس تحیر قفس محرک سلسلهٔ عرض گردید که مدتها رشتهٔ اندیشه عقده داشت و خامهٔ تامل ترددے می نگاشت امروز از مطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بگشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیره ولا غیر

غزل

این قدر گرد وهم وظن اعراض وجوهر ریختند / چشم وا کن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
حیرتے رو داد دل اندیشه آئینه کرد / عقده ها در رشته ظاهر گشت گوهر ریختند
یاس مطلب آتشے افروخت دوزخ برق زد / شوخی جهد عرق آورد کوثر ریختند
دید هر گامها کشود و ساز پروازی نماند / بیضه بشکستند اما در قفس پر ریختند
ناله بود آن کس که داغ جگر کردند طرح / اشک بود آن گوهرے کز دیدهٔ تر ریختند
گفتگوے عشق شیرین کار بے تکرار بود / شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند
دم فزون از اصطلاح طوطیان این قفس / یعنی این شیرین نوایان سخت شکر ریختند

گرمیهاے آفتاب عنایت باین امر پرتو کرم افگند که چندے تماشاے این مجمع اسرار بایدت بود و این مصاحب قدسیے را انیس خلوت مائل بایدت نمود امید که باین لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم تیقنت مطالعهٔ نسخهٔ تسلی گشاید بحکم ارشاد ایجاد هدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویز آن نیز وسیلهٔ روشن سوادے دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزاے مرقوم دفتر جمعیت بشیرازه رسانید چون گشتن آثار شبهات رنگ بهرهٔ یقین افروخت و خاکستر شعله اوهام صفاے آئینه ادراک اندوخت یارے طبیعت بیگانگے امتزاج با بعضے اصطلاحات این طائفه آشناے بهم رسانید

تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نمانند و از درسگاه استفهام سطور به نارسائی محض نخوانند

قطعه

پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت / این قدر بس که لقایی به نظر می آید
فطرت ما و تو از عالم تحقیق چه صبح / نفس سوخته با چاک جگر می آید
سحر معنی چه قدر عقده فروشست اینجا / کز فتر طلبش قطره گهر می آید
جستجو ها همه تا سی که نفس می نازد / مفت جهدست که تسلیم ببر می آید
حیرت تسلیم سجود در اندیشه دل / که یقین هم ز همین پرده بدر می آید
محرم حیرت این آیینه می باید بود / که بطوفش چه معانی به چه صور می آید
قاصد نامه و پیغام طپشهای دلست / محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

هنگامی که آن گلدسته بر نگینی اتمام رسید و آن مجموعه در بطن ترتیب انجامید خامه نیرنگ خیال به رقیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را به نظم این قطعه مزین ساخت قطعه

دارد این نسخه از علوم کمال
باغ فهم از بهار فنش رنگین
سطر شکلین به صفحه آرایی
سحر ایجاد و ظلمت شب بین
محو آثار فصل بین سطور
شب و روز از دل هم آیینه بین
می دهد طالبان معنی را
نسخه گیرند ازین بنای متین
کاسه حریفان معرفت صیاد
آگهی هست ساغر تحسین
گشته روشن ز جاده سطور
دانش ارشاد و معرفت تلقین
گر حقیقت طلب کنی ز سحاب
کان الف در دل همین ست کمین
تی و مدی و انحنا بدل دارند

یا الف در طلب چون کتاب مبین
نقطه خط و سواد و دیده فریب
همچو ابروی طاق از لوح و جبین
نسخه دلگشایی از عظمت
نقطه ها ساز چشمک پروین
یعنی از امتزاج سایه و نور
نظم او انتظام ملک یقین
سرکش افگنده دام رعنایی
دام مرغان ناز نیست جز این
سر نقطه همچو مردم چشم
سر ره منزل حقیقت و دین
الفش در سواد یکتایی
واسم از گرد این نقوش مبین
لیک از راه انقلاب وجود
گرچه افتاده ایم در حسبین

هم هوش از لطافتش روشن
لفظ و معنی بهار طبع نشین
ورق ساده هم ز بیاضی
توام دستگاه صبح برین
در سواد و بیاض اوراقش
صبح و شام دگر ظهور کمین
کز کسب ثبات آگاهی
از رگ گل به صفحه نسرین
از سر معنی دوایر خط
مرکز آیینه شهود یقین
حرف حرفش بسند اوراق
از احد سید نشان که بین
سجده بی اشارتی دارد
پیشش افتاده آسمان به زمین
نقطه پیش نیست دوری با

ورنه چون بی به سیم قرین
از خطا هم صواب مطلوبست
یعنی ای سرکشان جهل گزین
ری و زی بی تمیز ند بدل ناحق
چون الف یکنفس ز پا منشین
طول این آستین ز همواریست
یک نگه راست در دو چشم نگین
الف طی چو دسته طنبور
چند باشی چو چنگ لام حزین
فیض فیض ست چون کنی تصحیف
عین یک دیگر اند غیر مبین
فی از آن پایکی تا زکرده دراز
بی قناعت نمی شود تسکین
گر کشید سر بجیب رضا
سه الف باهم اند گشته قرین
لام قلاب آرزوی دلست
لام آغوش شوق طالب دین
تا ز جیب تو فتنه گل نکند
حلقه اش خاتم ست و نقطه نگین
واو در وضع آیتی کاهی معروف
نقطه گرد و سجده پوش جبین
صفر گشتن فرو دلست به علم
کز تمامی نمی شود تسکین

جیم و حی خی نقوش تاویب اند
در کجی راست سیر و در تزیین
الف قد چو خم شد از پیری
گر چه چون واو مانده غمگین
سین ز دندانه غیر شین گردید
وان دگر راست کو تهی از چین
گر کشد دیده تهمت جیب وراست
سیل در چشم وهم کرده یقین
طی بیاب نقطه اسم طی گیرد
هم به تحریر یکی آفرین نفرین
اختلاف صور باین نسق ست
که نقاب قناعت ست قرین
قاف در سلک غنچه پیمان ست
از گلستان امن گل می چین
یعنی آنجا که راستان جمع اند
هر ماهی سیم صید کمین
میم گوید زبان بریان را
غنچه کسان غیر خامشی مگزین
گر تو هم آگهی ز نقطه دل
مایل عجز باش و سجده گزین
چشمه ای بی بدیده می گوید
صافی آئینه ایست سینه ببین
بهدایت رجوع باید کرد

که بحق راست باش و کج منشین
پیکر دال و ذال تنبیه است
تیشه نخل آرزوست همین
بر هی تا رهی بعلت خویش
ورنه فرقی نداشت آن با این
غافل از ضاد و صاد نتوان بود
نور پاکست و از یسار و یمین
که چو طنبور سر طی پی
ساز یک ساز و نغمه ها چندین
عین غین بشد برفع نقطه وهم
محو معنی شود حضور گزین
هیچکس از کوچه گردی حرص
سر زانوش بستر و بالین
کجی کاف عین راستی است
راستیها ست در کجی تضمین
مقصد از سیم وصل معرفت ست
نیست غیر بستن دهان تمکین
وضع نون نادرا آگاه نیست
خویش را کن احاطه و بنشین
سرکشیها چو کاف خیر نیست
صاف دل آنکه شد تهی از کین
یا از آن گام می زند معکوس
اصل کار نهایت ست همین

اسید قبول انتخاب ترحم قباب به تحفه آرای جبین عرض مالیده و نقد ناقص عیاری بمحک اصلاح
رسانید عطوفت آهنگی قانون کرم بتوجه تحسین ها پرداخت و بی نوای محفل نیاز

باین زمزمه هاسی آفرین نواخت بها نه ورز میرزا ظریف را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا
پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پرده این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و معنی
قدرتی در کسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازی هر چند احوال ظاهرش در نظرها بیکار روا
می نمایند اما بر بوسی باطنش الواهب فواید عظیم می کشایند باید دانست که در میخانه استعداد
تا دماغ مستی به نشاء تحقیق نمیرسد باین کیفیتش تماشائی سازند و نارسا فطرتی محرم نغمات الیقین نمیگردد

| | | |
|---|---|---|
| باین آهنگیش نمیتوان زد ره باگی<br>خاموشی بیدلان اثرها دارد | تحقیق طلسم بیزبانی شدن ست<br>بیحرف شدن آیین معانی شدن ست | ایجا نه بیانی نه عیانی شدن ست<br>آخر آن قطعه را بدست مبارک |

تشوید سعادت تحریر داد و بمطالعهٔ مطلع خورشید لطیفت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری
شاه نعمت الله فیروز پوری که با آن حضرتش ایجاد صوری و معنوی بود فرستاد و بزبان
خامه عطوفت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشاء در ابجد درس سلوک باین
نطق لب کشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آن حضرت
نیز ملتمس دعاست اثر انتفاع بنا سی نظر نقش گماشتن ست و شجرهٔ امدادی به پرورش نهال

| | | |
|---|---|---|
| سعیش منبول قد کشتن ربا<br>ای حیرت حفظ این نه مخست آخر | بیدل جمعی که مر تراست خواهند<br>گر مهر تو دیگران دعاست خواهند | معراج کمالت از خدا میخواهند<br>جواب کرامت نقاب آن منشعر |

نمایست رحمت بشارت لوای اقسام نوازش گردید انطومار التفات بیرا باشعار این مضامین
ختم گردانید که کار صاحب این کلام با نقص تمام ست و آغاز رهروان این مراتب در سیر
طریق بهار انجام آهنگ عندلیبیکه باین کیفیت منقار رنگین نوا می کشاید و عالم افروز چراغیکه

| | | |
|---|---|---|
| ابن بسط و اس پرتو آراید محل<br>جمال تا لشود مائل نظاره خویش<br>توان حقیقت چیدن گداز فهمیدن | درین چمن ز نشیب و فراز فهمیدن<br>ز آینه نتوان حرف ناز فهمیدن | بهر چه زند بوسی راز فهمیدن<br>ز مهر وسلی که باین رنگ گل کنداً |
| | فضل حقیقت اتفاق کلید گنج بجنگ طلوعش سپرده است | |

تا وسع امکان در اتیان جواب سعی خود را معاف نداره و فیض نشاء دقایق و دقیقت
اسرار هی درنامه پیشگاهش و اگذاشته تا صدر طاقت همت خرسی انشار و ارد آ
نگار رد که ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی
تشنه هوای این چشمه زلال الحاصل توجه سینه لپسند ان درسگاه کمال آنقدر
تا کید شفقت نیز داشت که بیدل پیدان حوذ را مورد حسد نداند وجذبه

خورشید قدرتان سپهر تحقیق آنقدر بکام نگاهی پیش نیامد که شبنم بی بال و پر پرواز شوقی بهم نرساند **غزل**

دل از نفس بدوشی یافت آه پیدا کرد | پری فشاند و بان کوچه راه پیدا کرد
سحر فسون غنای دمید در گلشن | شگفتن غنچه و عرض کلاه پیدا کرد
گدای از اثر تیز دستی اقبال | دریچه قدر نگه کشاده پیدا کرد
دمیکه حسن کند میل خودنمائیها | ز طبع سنگ توانند نگاه پیدا کرد
اگر نه آینه گیرد ز پرتو خورشید | سحر توان تکلفی هم زناه پیدا کرد

**واقعه** در سواد کده بلده متهرا که سوادش از هنگام وداع گشتن خجلت سیاهی بیرون انداخته و هوایش همان وحشت آهنی در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته سرشک کوبیان هنوز از آب خمیه ایش موج خیز لیست و صدای بانسری تا حال آه

**قطعه**

کوچه هایش شعله آهنگ غبار انگیزی | در زمینی که محبت اثری کاشته است
گرد او خرمن چندین طپش انباشته است | هیچ جائی که ازین کوچه و زمین رست نسیم
جگر چاک ز جیبش علم افراشته است | همه تن شوق شد و واد که مجنون دریاب
شهد سوختگان بوی دلی داشته است | فقیر به مقتضای شوق بی اختیا

اختیار اقامت بود به تماشای گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی میبرد و دشوار مباهات میشود از پهلوی نالهٔ ناقوس بسر در آسمان پروازی ستی تافت و سیح عقدها و سیاهیه از رنگ سنگ صنم مغرور نار جلوه از سنت شگافت که خیرنگ شهید اوهام میساخت ناخن شناسیان این فرع امید می سپرد و چشم شبنم نگه عقدا نیستند دل میسوخت بنازان زحمت خار پای میبرد مضطرب لغابت اتفاق را از دل بیرنگیان آرایش آشیان بلبل کرده وصیاد و دامگاه طبیعت را از مباهات جوگیان شغل قمری در قفس پرورده ساختی

عالم نه بلندی و نه پستی دارد | دل این همه محشر سیه مستی دارد | از دیر و حرم مقصد دل عشق خود است

آن آینه سخت خود پرستی دارد روزی یکی از آشنایان که بیت و کشاد قلعه جواهر سکه نام
اقتدار داشت و با اختیار نسبت سروار بیش قدم برنگرد قصر اعتبار میگذاشت
که سه سال بیش میگذرد و فتوح ناامیدی بر ساحت آن قصر جلوه ریزی تا خشن ست عبار
از اخراج آن عرصه قسمت خبر سر با فراختن سینه از نحوهم اسحقه در آن سموره خانه نیست
که چون آئینه آتش از بنیادش برنخیزد و آواز نگه چون گل سنگ بسرش بریزد

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رحمت هر خانه گلخن داری خاکستر مهیا بایست و سامان سنگ
باران به حدیکه هر روز در جوابش طرح قلعه تازه می توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون افلاطون ازان
آب گردیدها شعله ازان آتش ها فرو ننشست و همچنان سعی پری خوانان جبهه
بر خاک مالید و مکینی ازان سنگها صورت نه بست به علت این آشوب دلهای مقیمان
تا یک قلم قفل وسواس ست و نفسهای ساکنان یکسر کلید وهم و هراس **غزل**

بعالمیکه پری در کمین افسون ست | سواد جنبش یک دماغ مجنون ست
کسی مباد اسیر شکنجه اوهام | که دل اگر همه سنگست ازین بلا خون ست

روزی نیست که جمعی آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش
قدم با وارستگی ننهد اگر چندی دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند و شعله این
آتش رنگ ایذا بر نگرداند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پری خانه **مثنوی**

درین گنبد ساده شیشه رنگ | نه تمثال رو نیست پیدا نه رنگ | ز خاصیت نشه اتفاق
دماغیست شور افگن جفت طاق | بهر جا رسی گرد وحشت گریست | بهر سو نظر کشاید پریست
نگاهی کزین شیشه اعتبار | می نیست غیر از پری آشکار | جنون گرد دارد بویرانه
پری میزند موج در خانه | بساط خیالی بهم چیده اند | خرابست معموره نا دیده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم | نقوش سراب از پری نیست کم | اگر از تامل گریبان کنم
ز خود سیر تحقیق امکان کنم | چه رنگ و چه گل عالم عبرتست | چه عکس و چه آیینه کم حیرتست
خفا نشه شوخی انشا شده | پری بال وا کرده مینا شده | نفس تا گسستی از نظر رفته ایم
ز آیینه یکدگر رفته ایم

دران حالت افسون قدر تیکه عبارت از کلام موزونی
انتظام ست از نسخه اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید
**بیت** باعفاریت جانی دیگر | جای کم نیست مکانی دیگر
شوق بی اختیار در پرواز
تحریرش قلم خشکی بر کاغذ گرداند تا مطالعه معنی سواد آن عالم لطیف بینا ستی و رشته باشد
و طبیعت تنزه ارقام دبستان لطافت غبار ردای نه خراشد بامروانای حقیقت جن و
انس آن مکتوب ساده گی رقم بر نیرنگ علی ضبط نمودند و بمقامی ازان مواضع آفت نزول
نصب فرمودند همان ساعت سنگها آسودگی دامن شکست و آتش ها به احرام
خموشی پیوست سه سال دیگر که فقیر تماشای آن حیرت کده بود از شر دیرین قلعه مذکور

متفق اللفظ می شنود که ازان هنگام تا حال نه دودی ازان آتش بر افشانده است و نه گردی

ازان سنگ در میان مانده

## غزل

| | |
|---|---|
| زین بیان در باب اسرار اثرهای سخن | ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن |
| فهم کن قدرت نگاریهای اجزای سخن | نقطه و خطی که از پرکار امکان دیده |
| نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن | دستگاه رنگ و بوست عالم غیب و شهود |
| آه ازان طبعی که غافل ماند از ایمای سخن | جن و انس آئینهٔ تاثیر این حکم اند و بس |
| سیر و دار خود سخن هم در تماشای سخن | کیست زین تمثال نیرنگی بنازد رنگ بوش |
| تنگ نتوان کرد از بیدا لشی جای سخن | از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست |
| جز سخن دیگر چه دارد اسم معمای سخن | تهمت مضمون دیگر بر طلسم خود مبند |

نکته غافل از معنی میگفت سخن در مین اثر

ناز و گفتند از اثرهای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت مدرس تغافل بنیاد نیست

وازین نسخهٔ بیرنگ مطالعهٔ بی تاملی نشاید پرداخت

## نظم

| | |
|---|---|
| خامشی نیز اثر پرور راز سخن ست | نه همین صوت و صدا پردهٔ ساز سخن ست |
| گوش کو تا بتامل نظری باز کند | که حقیقت ز اسیران مجاز سخن ست |

نکته ورود سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کارفرمای اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تاثیر هرجا ز عشق دم زد آتش در بناهای تصور انداخت و هرکجا از حسن ادا نمود آئینه خانهٔ تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقاهای غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریر نفس و با بیاهای جرس آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند وهم اژدهاییست مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار مساس عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیری و تفتیش معانی خلق بظهور بلا تفتیش احتیاج کسوت آفاق تسخیری آبیار گوهر نویدش گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار و احسان پرتو وعده اش دیده ها انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحضورش از آئینه داران عالم تصویر و اگر خلوت است بی خیالش از خوابهای اوهام تغیر هرچه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون هاییکه ممالک گیسوی دل امکان از سایه پرورد گار وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش اراده حقیقی

## غزل

بے نشان و شوخی بال مطالبش سحر یک زبان حضرت انسان

| | |
|---|---|
| چیست انسان حرف شوقی خارج از نطق و بیان | جلوهٔ نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان |
| یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم | یک قدم جولان عرشش بی‌نشان با نشان |
| شوخی مضمون او حیرت عبارتهای خاص | غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان |
| زین صدا انتقال بال افشان و عالم زیر و بم | زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان |
| منشی اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی | چون سخن جز صفحهٔ محضش نیابی در میان |
| آب شد اندیشه زین افسوس نیرنگی مپرس | سوخت بینایی ازین افسانهٔ حیرت عنوان |
| از طلسم خاک طوفان سخن سحرست و بس | نیست جز اعجاز سر تا سر همه پرداز و فغان |

نکته — نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشأ سماهای است که کلیتش نامیده است و مصدر حقایق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده و فی التحقیق حقیقت سخنی‌ست در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو لایزال در مرتبه باعتبارات خاص شوخیهای تعینش سائر عالم غیبش بمنزلهٔ جزو تار پیوست بانور هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردنی‌ست و از ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط با حافظه التعقل آوردن و در مثال بحکم جزو مایی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح به غلبهٔ جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقام سیر قدم شوقی‌ست تا سایه بقدر تفهیم مراتب خود را باسمی وا می‌ستاید چه ارواح و چه

| | | |
|---|---|---|
| اجسام چه عناصر و چه اجرام ربانیست | آن نغمهٔ بی‌نشانی پردهٔ راز | کانسان ز نوای اوست صحیح پرداز |
| در آئینهٔ جماد موج رنگست | در طبع نبات بود حیوان آواز | آتش در طبیعت جماد و برق |

آن حقیقت سخن چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی‌شبهه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرامی دستگاه مخارج پس آفاق سماهای سخن‌ست اما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تأمل انسان که گریبان اسرار موالید و عناصرست وز انوسی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس قدحه کمال و نقاب جیب و رنگش از انفاس موهومهٔ خود وا بسیار دلیعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی دل باد ظهور اسماست و در فضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشأ ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش

سی نمایا کیفیت نشانش حاصل ست و چون در صورت خطوط و سطور شد عنی هیکر و عالم احیا نقش دل

## مثنوی

حقیقت که آنسوی ما و منست
که آخر در انسان نمودار شد
درینجا معانی چه و کو صور
خفا نیز با هیچ اظهار چیست
نفس اصل تست ای خود بیخبر
نهان در خفاست دوام خودی

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
چو بی پرده شد حرف پیراهنست
در انسان نمودار گردید نفس
خیالیست از خود برآورده سر
ز باد هوا دلبست عرض پیام
ازین بیش جیب توهم مدر
قبا دوست در رشته وهم و پیچ

نفس در عبارات حرفست و بس
چه مقدار پیدا و اظهار شد
بتحقیق خودبینیست پیدایش
فریبست کین نمودار کیست
توهم چون نفس بر نفس میخرام
بهر جا تکلف پیام خودست
چو هموار شد ظرف و مظروف هیچ

فصل در چارسوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سودای پنهانی و معامله الیست وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس درجیب هر معامله نفعی متمکن ست و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله بتعمیر رواج نرسد تا قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نچیند تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورد گردش پیدایی هر سایه نفس که ظهور کیفیتی ست و با انقلاب جوش پیدایی هر صفی مشهود وقوع خاصیتی

## غزل

هر دل از ناله بهار اثری می خواهد
غیب پوشیده که از خود سفری میخواهد
اضطراب پر و بال آینه پرواز است
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد

ریشه پیدایی هر تخم بری میخواهد
قطره هر گاه کشد سر بهوای نیسان
باز گردیدن مژگان نظری میخواهد
برق هر جلوه تقاضا ناز دگرست

هر کجا الفت گل پیرهن رنگ درد
شوق جمعیت ضبع گهری میخواهد
هر کجا چشم سپید شد منزل دیداری است
عرض خورشید بعبارت نظری میخواهد

هر چند در ساحت عرصه امید غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد است سوال درینصورت هر رنگی هوا است ایجادی موج آب نقوش وهم و خیال زیراکه تماشای امتیاز این تمثالها می ازمقادیر کثافت جوهر بهای آئینه خبریست نه نظر نسبتهای لطافت جهان سکه آنا نحو حقیقت آگاهان عالم بی خواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخه تحقیق انتقاد مفهوم گردیده که هر جا بی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید یا سبب تامل حصول آن احتراز از زحمت بال کشاید دلیل استقبال صورت غیبی ست که درین صورت شاهد خلوت گاه راز متوجه آرایش انجمن نمودنست و مایل ابواب مکاشفات بر روی مقابل اسرار کشودن در این قدرتست از جذبات قدرت حقیقت کبریست طبایع بیچاره اندازه [illegible]

زنگار توهم ... پرداز استعارات تخیل فقر و غنا که حوالان ارادهٔ خلق از حلقهٔ احاطه اش بیرون نیست و رنگ حیرت منظور است و گل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور

رباعی

نے لفظ فنا نه استعارات بقا
آن معنی شوق کز ادا بیرون است
این شعر تحیر است چه قدر موزون است
بیباخته خاص نسخهٔ بیچون است
وگرنه معمای مالقی آرزو

سبقان مکتب هستی خبر بنام این دو کیفیت نشگافته اند و معنی مستی و مخموری منسوبان میکده تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت فقر از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد و تعلق ضمائر بجمعیت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر و از غیر دوش خشونت بر نمیدارد اما بی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صنعت خبر پاس ناموس ظهور منظور نیست از آثار حسب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است و از اوضاع رغبت فقر دعا

غزل

وصول منزل راحت خویش حقیقت سرگجا آهست آزادیست منظورش
بهر جا داغ میجوشد سراغی کرده مسرورش نظر بر خویش وا کردست اگر بینند بیدا ایش
بجیب خود فرو رفته است اگر یابند مستورش غرور عجز اینجا بے نیاز غیرے باشد
سلیمانے بخود مے نازد از جمعیت مورش نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تمکینش
ادب بنیاد تمکینش جنون بیمانه شورش خیالی را که مے سنجے حضورش دارد ایمائے
سرابے را که مے بینے سیاهی میکند نورش از اینجاست که هر کس بباطن عشقی نور زید

مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهدهٔ عین کسیخت رنگ التفات بحیرتش باید ریخت غیر و سوی اعتبار تعینات لست یعنی توجه اسمار و صفات و عین نفی از تجلیات و شهود بے تعینی ذات باهمه حال تا غلبهٔ تنزه آئینهٔ طبیعت نزداید چشم بر نور حقیقت نتوان کشود و تا هجوم تقدس صیقلی ادراک نپردازد زنگار نسبت مجاز نمیتوان زدود

رباعی

حیران خودی آئینه دارت انیست
اسباب بهانه ایست کو غیر چه چیز
یکتایی حقیقی و شمارت انیست
میباید عشق باخت کارت انیست

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال حسرت وجو مے افشاندم و نمیدانستم چه مے جویم و به کیفیت نبض بیش آهنگی قافله طپش داشتم و نمی فهمیدم بچه مقصد مے پویم شعله از طبیعت جوش میزد که شرار دوش از عالم اسباب متصور نبود و خروشی از پرده سر مے کرد که زیر و بم انجمن اعراض راهے نمے کشود

قطعه

بال کرم طپش و مقصد سپید از نهان

آه مجنون روش اصل تنگ و تار نشان ☆ ناله فریادی و آثار تظلم عدم ☆ اشک بی پرده
و بی پردگی راز نهان ☆ مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز ☆ همه حیران صورت انجام
در آغاز نهان ☆ پس از محو بی چشم تماشای بشهود این جلوه ام گشودند و تأمل بر رو
معنیم باز نمودند که آئینه حقیقتم چشمه الیست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهر
منزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقاسست بدامم نفس کشیده و توهم بال و پر
قفسی برای خود تراشیده پرواز انشاء ام آلنوسی و داغ امید و بیم است و جولان معنیم
خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش نامی جمعیت حال تواند افشاند و کدام
آرزو سیل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم ساند اگر بکدورت نساخته ام طلب صفا بهر
چیست و اگر با ظلمت نپرداخته ام سودای نور توهم کیست بارسی بیش از آنکه نفس سوی
تردد آتش نباسی آسایش کرد و خاکستر شعله اوهام آئینه پرداز نشکلی گردید که یافتنهای
مراد انکاسی نکبر از عالم تحصیل حاصل اند و نایافتنی کیت قلم از قبل اعتنا نهای باطل نشوی

کجا افتد و جنسیکه باید شمرد
بتشویش رو و داغ خیال
کدام آرزو تا توان رنج برد
همان هستی اعتبارم بس است
کمی آرزو این مایه انفعال
دور دوری نفس بیشمارم بس است

بیدا عیبهای تعلق اسباب چندی لبابان عدم میم پرداخت تا فضولی اندیشه وجود مایه خیالات
نشود و عدم وجدان مطالب قرعه جبر و اختیار سی نکند اخت تا الغرض اشتباه ظرف آفت نگردد
در حالتیکه از جبهه تسلیم سپر انداخته بودم و با من آباد الفت گریبان در ساخته معلم اسرار
ربوبیت گاهی به تعلیم استغنا نازم می نواخت و گاهی بتنبیه آداب نیازم میگداخت تا از گل
کردن حقیقتی بود که داران نشاء تمیز سیاهی صورت و معنیم سنگ گردید و نیاز ظهور کیفیتی که تأمل

فرق ظاهری و باطنی می اندیشید غزل
یاد ایامیکه ساز اعتباری داشتم
همچو شمع کشته از خود داغداری داشتم
طرح اثباتی ز کرد نفی خودی ریختم
یا درنگ رفته میکردم بهاری داشتم
نالهٔ بالیده ام فال شکوهی میزدم
حیرتی چیدم و عرض وقاری داشتم
کرده بود اندیشه از اندیشه ات کنار
در کنار دل تحیر بیکناری داشتم
اعتبارات من و ما در نفس می سوختم
مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم
خرمن وسواس جرات بود غارتگاه برق
میزدم در خویش آتش تا شراری داشتم
کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود

چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری برداشتم و درین قشار جهانی دیدم از محیط بی آرزوی جوشیده و نیزبان هزار رنگ امواج خروشیده کنار مقصد مفقود و تلاشها بیتاب طوفان غباری گوهر مدعا معدوم و کوششهای غواص بی اختیاری زبانهای تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح و تهلیل حق و قدمها سلسله پیمای تقیید خرامی باندیشه جستجوی حقیقت مطلق پرواز عنقاها یک قلم شکسته بال نارسائی و جولان قدرتها یکدست زمینگیر عجز پیمائی همه متفق که ما سوی الله اوهام است پردهٔ وهم چیزی چند و جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمند

مثنوی

عشق می گفت ای مقصود تمام
قدم موج بسر دریاست
لیک اینجا خیال بازیهاست
با وجود یکی دو فهمیدن
بیش ازین بی خیال رشته هیچ

پر فشانیم با توهم خرام
نیست در دیر وحدت مشکل
شوق هست فسون طراز نهاست
ناله و هم رسائی نفس است
عقده اینجا دلست و باقی هیچ

گر و تحقیق بهار قدرت ماست
شعلهٔ خجلت گشیدن آتش
چیست افسون زدن توهمی
بال آلوده تهمت قفس است
اصل نفس همت یکتائی

لبی بحرفت اشتاد استم مخاطب دیگری نبود و اگر محال مشی التیامی بردم عجز در تاملی کشود لب نارسائیدم تا عشق بدانجم نرسید و در جستجو نکشیدم با شوق خرامم نگشیده خواهم آرمیدنی بود و نه حضور مطلق و بیداری بالبدیهی از آغوش مشاهده حق دماغ آشفتگی سراغ برنفس زدن پردهٔ خیالی می شگافت و رنگ پرواز آهنگ پر فشانی ساغر تحقیق بگردش می یافت و دران حالت هرگاه غلغلهٔ بیخودی اضطراب از طبیعت سر گشت این بیت فی الفور بر زبانم می گذشت بیت

از هر چه بر آمیست فرد است نی | خود گوهر یکتا نیست که چیزی نی | تا هو ز لبش او دو لب شیشی که لب

فیض صبح سحر از نسیب حسرت غبار تش عالم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار روز سفیده چشم انتظارش دلی داشت زبان بیخودی ترجمان کرامات بیت نمود و نفس بیتابی سبق طومار تسلسل میکشود و سلسلهٔ حیرت نگاری خامهٔ مژگان بر قلم لغزش کشید و صفحهٔ بیاض دیده زیر مشق تحریر خواب گردید امانبض اندیشه باضطراب یکه ورشب سکیهایان در عالم بیخودی می جوشید و قانون شوق با نوائیکه سرگرم بود نهان در پرده می خروشید ناگاه از الهام کدهٔ حیرت و صورت تحیر تلی بر روی معنیم کشودند و بعبارت این خطابم آئینهٔ تحقیق نمودند بیت

از ما با ماست هر چه گوئیم | با هیچ توئی اگر چه گوئیم | بیخود این نه خواب با هوشیم

از سر هم دامن افشاندیم و سوختیم چون قطره از خواب جسته بحیرت باز ماند عرض کیفیت

آن حال جز بهمان حال راست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه غیر از همان جلوه باز نگشاید شب از پرتو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند **نظم** من آن شوخم که خود را در غبار خویش می جویم * رهی در جیب منزل کرده ام اما دوی می پویم * سروان از رنگ و بو طرح بهار حیرتی دارم * دماغی می کشم در خون گل تحقیق می بویم * نگه در دیده میبازد هم خیال نقش می بندم * نفس در سینه می کارم هجوم ناله می رویم * حدیث غیر تنزیه دماغم بر سری دارد * زبان و حادثم حرفی برای خویش می گویم * بچندین اختلاف صورت و معنی من **بیدل**

جز او دیگر چه خواهم وانمود آئینه اویم **واقعه** بعد از یکسال آن واقعه در سنه یک هزار و هفتاد و شش فال عبور با قیامت کدهٔ شهر دهلی افتاد و بسبب اتفاق زیارت اشتیاقی از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد ذکر اطوار مجاذیب در سیات او یکی از حضار دوا کنود که مجذوبی درین ایام ویرانه را کنج حضور پرداخته است و گوشه را به پرتو شمع اقامت منور ساخته از غرائب احوالش آنکه بی قدر طعام پیش نگذارند خاشاک پیشش پرو دست و چند آنکه آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک سپردن اما تکلیف طواف نمود اند که اگر هفته ها بگذرد شعلهٔ التفات افتد به آتش ساکن پردهٔ خاموشیست و تا مصرع آسیبی نکرده بدانند چشمه رغبت است به آتش بحر آرزوش بی جوشی ست آتش در کام سنگ مقلد زبان از حرف بسته او و آب در طبع گوهر از سیر روان پای در دامن شکسته اند بساکی آن عجیب فارغ از عرض ظهور

| | | |
|---|---|---|
| از بسکه نفسی ندارد منظور | جای همه پیوسته ندارد خبری | در جای دگر بیخبر و سی جمله شعور |

با وجود خاکساری هوای نثار سایه شکوه او دست که سوش را از شعور سپی بی اختیاری گردش رنگ بیرون نست در بلکه تیغ جلالش نگاه را از حیات جدا ناگزیری قطع ہوش بشودن هر گاه بغرم زیارت می شتابیم او تا تعیینش پیشه مصروف خواب می یابیم بی تکلف آشنا ئیست به بساط سایگی خوابیده دور یا سنگی پیدا و اسی ورزیده لفظی بحکم تماشای کسی قبل از ین در سواد نگاه اش دیده اند شاه مکالمش سمی ناسند و که تمکین سکوت از تا الشش شوخی بیان تحریک پیدا ند تا معنی قوان شعر و نزاکت خموشی برق پیش نفس بیا ر حمد امر دا شیدا ارد

| | | |
|---|---|---|
| تا از تحقیق بوی توان برد پا بجی | | آرا کرده نظم ست قه معلوم شدن |
| فی خوشش منشور منظوم شدن | | مضمون ظهوری بخیال آمده است |

| | |
|---|---|
| باید بزبان خلق موسوم شدن | پس از اقتضاے زبان گفت وگوخوان |

با حضرے گسترده بودند و طعامے در میان آورده کفه آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسیده و به تبسم صبح ورود نمک مائده حضور گردید فیض آبیارے نوا نقشش از نهال هر پیکرے خم تسلیم آداب رویانید و اقبال نثار تعظیمش قعده زمینگیرے را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه

| | |
|---|---|
| سبزه ها را باید از مژگان بساط آراستن | تا کسی سایه مے باشد ز خود برخاستن |
| هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار | لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمائے کند |

نگاه توجه گرے مبذول این افسرده پرور نگاه هستی فرمود که چون طعام پیشش کشیدند زله بر انتظار خوان شفقت راه بهمت اشاره همکاسگی مشرف شود لقمهٔ چند تناول نه فرموده با ذوقے تمام از مجلس برخاست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا به تماشگه غبارش بهمین تنزل آفتاب آن غرت صندل بر جبین صبح می مالید و زمینش بفیض ورود آن آیهٔ رحمت با نظری فرق افلاک مے تازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم با آنکه سکوت آرایش بزم تصور پرداخت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه مے نگاشت ساقی کیفیت حضور تا نگاهی به دور توجه کار برد بر فرق صد خمستان نثار شیشه می شکست و شاهد بی نقاب التفات تا مژه بکشاد آرد هزار آغوش بهار رنگ مے بست غزل

| | |
|---|---|
| حق خامش ست با تو بصد رنگ گفتگوست | شوق آرمیده است و فغانها ز جستجوست |
| موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز | گر وا رسی اشارهٔ تحقیق مو بموست |
| هر گه نقاب جلوه کند حرف خامشی ست | هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست |
| عشق ست و چنگ و غلغل این چنگ بینواست | دل شیشه است و قلقل این شیشه بی گلوست |
| کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمی شود | مژگان هر چه باز کنی دیده همه اوست |

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال موهومے یکدیگر در آئینه عدم مے نمودیم نه اندیشه را در فضاے تخیل مجال شوخی پرافشانی و نه نفس را در معرض تقریر جرأت لغزش روانی ناگاه دریاے اسرار لوازیش به تموج رسید و همان بیت که در اول رسیده از عالم غیب رسیده بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم به لرزه درافتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چاره نداشتم فریاد بر آوردم که این بیت

ازکیفیت باز ساغر قهقهی سرے مئو دو فرمود از ماست شبهه چیست بعد ازان پا با را دراز کرده گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیزے ندارد باید خوابید و بیدارے جز تشویش بار نمی آرد باید واکشید

قطعه

شور تعمیر هوس گرد و راحت جسته نیست — گوشهٔ امنی بغیر از چشم بر هم بسته نیست
عافیت خواهی برفع جراحت نظاره کوش — بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

فقیر همچنان خشک بر جا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبهٔ واهمه اگر مهیاے شکستن قفس سنگ گردیدم زهرهٔ پروانه بال ریخته بود و از هجوم هراس اگر رشتهٔ پاسے نفس صرف ناله مے کردم کمند جرأت از هم گسیخته تا آخرهاے شب مضراب بے ساز اضطرابم آهنگ بیخودے کشید و بیتابی نبض وحشتم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید رباعی

شوخی که بهر با نیم افسون کرد — آه نزبان و حیرتم افزون کرد
حرفے که به پردهٔ خیالم سگفت — بر روے آورده از خودم بیرون کرد

در طلوع صبح که آئینه ادراک اعیان از زنگار بے تمیزے پرداخته شد و دریا کے مژگان بر روے حیرت کدهٔ ظهور باز ساخته شد از دست رفته ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالیدا زان نشاء غیبی اثرے در میان ندید و چندانکه تردد جستجو پرداز بسمل سر گردید رشتهٔ تحقیق از هیچ جا سر بر نیاورد مدتی خاک سواد دهلی بغربال دیده بیختم و ازان گوهر گم کرده بگرد سراغے نیامیختم بے اختیارے شوق اکثرے بطواف آن مقام میکشید اما غیر ازان سنے حلال محسوس تصور نمیگردید

رباعی

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست — وانگه چونگه زینش چشم بر خاست
گر گویم خضر بود ترک ادب ست — آنجا که حق ست خضر و الیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخودے آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت نظم رفتم از خود و عشق سرکش ماند و بس * سوختم چندانکه آتش ماند و بس * از تماشاخانهٔ نیرنگ هوش * طاق نسیانی منقش ماند و بس * الله الحمد که لمعهٔ وقوع آن کیفیت ظلمت هزار زنگ شبهات از آئینهٔ تحقیق فرو زدود و شکوک تاب عالم اوهام از صفحهٔ اندیشه اصلا پاک نمود به حکم بیخودے چون اشک سراز پاے نشناختم و چون ناله از گنبد تشویش بیرون می تاختم * چون اشک از هرپا نیم عیارے بود و نه چون ناله ز پرفشانیم غبارے

رباعی

زین سرمه که عشق کشید در دیدهٔ من — عالم همه یک شوق تجلی دیدم
محمل گردی نداشت لیلی دیدم — هر جا لفظے و سیه معنی دیدم

**نکته** در مرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس بقدر یک جهان بیماری ست و جنبش هر مژه تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضراب خارج آهنگی مواد توجه بساز الم ست و ساز طینت هر یک بمخالفت زخمهٔ عوارض تظلم نوای **قطعه**

| | |
|---|---|
| هستی از تار نفس جمله طپش می باشد | چه خیال ست که آسوده تماشش باشد |
| بسکه بستر تا سر این بادیه خارستان ست | دامنی نیست که بی گرد خراشش باشد |

فقیر **بیدل** را بحکم لا وجع الا وجع العین هرگاه درد چشمی عارض گردیده چون در خانهٔ آئینه بلنگر استداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید گشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان گشودن هرچند بروی دل باشد بخیه هاست زخم از هم بختن ست و اندیشهٔ روشنی اگر همه نور بینش وانماید برق بر سیاهی دیده ریختن **رباعی**

| | | |
|---|---|---|
| از بس دیدم کشیدن درد چشم | خون میکندم شنیدن درد چشم | دردی که از نظر نهان میباشد |

درد چشم ست دیدن درد چشم　　بعد از دو سال واقعهٔ آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت بخاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و گرد سودای بی سر و پائی و امتنی آسودگی نشکسته سویر صحرا نوردی گردبا درا از حلقه نگه شان خدمت سرگشتگی می خواهد و هوای کوه بیابانی ناله را سر بر خط دود داغ می نشاند هم قضای معموره پائی پیر اندازِ جنون نازی بود و هم غبار ویرانه ها پامال استقبال وحشت طرازی **نظم**

| | |
|---|---|
| بسکه در بازار رفتن متاع ذوق بود | هر چه می دیدم غبار کاروان شوق بود |
| سر بروی داغ سودا پا بروی آبله | پیرستان جنون را طرفه تحت و فوق بود |
| بسکه آزادی بروی وهم افشاند بال | وحشتم چون نالهٔ زنجیر قمری طوق بود |

روزی سمندان قافلهٔ بی اختیاری را از سواد وادی بنداربن میگذشتم فصل تابستانی بود و در کمال درجهٔ حرارت که اگر وحشی در آن ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذشت و اگر طائری در آن جهد بعزم پروازی شکست آشیان در بال می بست سموم تصور گداز هوا آتشی پود از آن صحرا بلند گردیده و تشنگی رگ روان کاروانها بر محمل جوش دود شرر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا مژگان فراهم نمایم آتش در بنای خانهٔ چشم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لالهٔ بیداغ مقابل افتاد و نور لطف یادو چراغ کشته داد و اقوامی دادرباعی

| | | |
|---|---|---|
| نومیدیم از بسکه بسامان کوشید | از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید | این گرد جهان در نظرم کرد سیاه |

چندانکه مرا نیز بمژگان جوشید

پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب بسهولیت فرو نخواهد نشست و بهجوم این فتنه بآسانی باز رحمت نخواهد بست اگر گنج و ویرانه بیسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جهد آتشی میسوخت و شمع راهی می افروخت تا بچار سوی بلدهٔ متهرا رسید بازاری یافت مشتمل بر خربوزهٔ شفقت کشاده و غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا و آماده کار متاع ناشناسائی هر چند سراسر بسته دکانهای می شناخت گوشهٔ چشمی مجال عود باز نمی یافت و هر قدر گرد توجه دلها می گردید بعلت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمیدید

**غزل**

حضور وحدتم خود در دل محرم نمی گنجم * می مینا ستی تحقیقم بظرف کم نمی گنجم * چه سامان داشت یارب دستگاه بی سر و پائی * که من در ملک دل هیچون نفس یکدم نمی گنجم * باین وحشت که دارد گرد تمثال جنون ایمن * بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم * گهی صد آسمان در چشم موری می کنم جولان * گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم * گهی زان رنگ می کاهم که سر در ذرهٔ می دزدم گهی زان شوق می بالم که در خود هم نمی گنجم * چه گوهر وقت طبعم بر دون افگنده زین دریا نخود گنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنجم * اتفاقاً رفوگری که جیب آدمیت شیرازهٔ مدارا اش از دست بر و تهمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کاری مرمتش بالتیام بی خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تصور غیر خودش نمی گنجید و تا از خود پهلو تهی ننماید جای دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت لب با تغافل در دوز دیده بهمواری رشتهٔ در چشم سوزنی جایم بخشید به چشم بسته سیر عالم انتظار آ داشتم و به نقش وزدیده نالها در پردهٔ خیال میکاشتم مژه بر داشتم با کوه هم سنگ بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیلم می گداخت که مبادا النگ گران جانیم سوزن در پهلوی اخلاقش بشکند و چون رشته گسیخته از پیراهن جمعیتم بدر افگند

**قطعه**

بیک دو روزه سر و برگ زندگی مپسند * که بهر خلق بی سود و خود زیان باشی * اگر غبار شوی محو دامن خود باش * چنان مباش که تشویش دیگران باشی * نفس بدوزد و سکرمح زندگانی کن * مباد بر دل آهسته گران باشی *

ساعتی بسر نیاید که شخصی پیش دکان آمد و بایستاد در فوگر بآیین ادب عرضه داد که اگر ذوق [نشستنی] باشد مرا بامر برخاستن سرافراز فرمایید و این مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمایید جواب داد که این در و منزل از دوستان ست ذوق و ریاضت فتح داریم تا یک دو نفس بر پیشش اهل دل سر آریم نغمه آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردید و بسمل الفت کمین نگاه زنبال مژگان سر چلیپا دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و بلطف هزار بهارے ترشح مایل بر جایے رفو گر نشسته و نظر التفات ازو شبهت بر درد حال شکسته مجمر و چشم کشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر آرست و سر سجده

| | |
|---|---|
| بتغافل حضور چون مژه از جا برخاست **غزل** | پریروی که شب برنگ ز دیبا نه موشم |
| کنون باز آمد و از بیخودی برکرد آغوشم | شفق رنگی که می نالیدم از ذوق تماشایش |
| نشد تا بیکس من سرمه بر چشمند بر جا چشم | نمیدانم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل |
| که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دوشم | طپش ازان که تمهید آداب جبهه بعرض سجود |

آراید و آهنگ تسلیم لبی قسم سلام نیاز گشاید تاکید فرمود ساعتی بخواب نانشسته ایم عالم بیخودی هم عین شعور است و صحبت خواب نیز آیینه حضور **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| ای شعور و آسگاه اضطراب | تا ز خود غائب شوی سختی بخواب | انکه داری زحمت ترو نکید دور |
| نیست غیر از غفلت قرب شعور | خواب فرقی را بجمع آورد است | ظاهر خود محو باطن کردن است |
| ور نیاه باطن از ظاهر گریز | خاک بیتابی بفرق هوش ریز | چشم باز ست آسمان بیمدار |
| کر طپش عمریست میسازد قرار | خاک مژگانی بهم پیوسته است | کانقدر نفس تسلی بسته است |
| تا هوس آئینه دار هوش شد | دل پریشان گشت چشم و گوش شد | بی تکلف چشم اگر ناکشوده |
| پای تا سر بیدل آسوده | غفلتم افسون آرام است و بس | آگهی اندیشه خام است و بس |

خطاب قدرت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خواباند و لمعه انوار اجلال اوراق مژگان بر هم گرداند همان ساعت در پهلو گردانیده بود و جای خواب در چشم خالی دیده گیس از زمانیکه اقتضای نثار بیداری ساز جنبش نگاه گرد و مخموری مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد و دولت شاه که خوابی بود از نظر جسته و بهار حضور رنگی دامن پرواز شکسته هر چند اثری از درد چشم محسوس تامل نمی نمود اما هر طرف چشم می گشودم در دل طوفان قیامت انگیخته بود

نثار سودا بتازگی دوبالا گردید و شعلهٔ جنون مکرر بر دماغ پیچید **نظم**

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت ٭ درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت

نوبهار جلوه گر شد کز طپیدنهای دل ٭ موبموی آشیان عندلیبان کرد و رفت

حیرتی حسن که احرام خیالش بسته ام ٭ عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت

چون سحر از کسوت مستوری رازم برد ٭ داشتم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت

محملی لیلی گذشت و سید و مجنون هنوز ٭ یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

**واقعه** بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکرار رسیده بود و دود انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده تا زمانهٔ اضطراب بتسکین داغی بهم رسانیده دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تا سالی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی لی غنو بهار شبلی آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب حواس در عالم بیجا نمایی هیچ تدبیر صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بی نسقی بهیچ منصوبه نقش مرادی نشست

**رباعی** در عالم اعتبار شاه و درویش ٭ دارند حصار احتیاطی کم و بیش ٭ بی تدبیر نشان آفت شدن است ٭ دیوانه گریست سنگها زد و سر خویش ٭ طبیب دارالشفای تامل در رفع مواد کلفت نسخه ترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرانهای کامل اندیشه اینجا علاج دنبل نیشتر و افزودن بود و مرهم ناسور اختیار داغ فرمودن خلاصهٔ طبیعت بشری است که از آتش تاب گریزد و از آب باتش آویزد **قطعه**

اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست ٭ همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست

مستوری رازیست خرد کسوتی ما ٭ اینجاست که بی پردهٔ دل سوخته خون نیست

تا وحشتی آسوده دل رام تو گردد ٭ هشدار که جز خاک شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق بآئینهٔ ظهور پیوست و نقش پردهٔ غیب بر لوح بی نقابی شهود نشست معنی تجرد بعبارت تعلق تحریر یافت و نشاء مطلق رمز خمار مقید تشکافت **واقعه** شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرای رشتهٔ اتفاق میگردید در عالم معامله مکاشفهٔ طبع تحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطر از وسوسهٔ انتظار توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل تا کی ارزد

نخواهی باخت به حکم انشا ردیوان عبودیت چنین سجده نگین بغیر از اقبال نقش صنایع خطی دیگر نه توانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی که داشت بر نگردانید نظم

مجبور عشق را به هوس ها چه نسبت ست — تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت ست
جز بحر نیست آئینه دار حباب و موج — ما را به گل بی نیازی دریا چه نسبت ست
منسوب اعتبار بهارست رنگ و بو — خاک عدم سرشته ما را چه نسبت ست

دران حالت که سلسله اهل معاش بالزام آن نا گزیر انار مناسب حال تخمیر تال خود نمید. با چار تتبع سنت آبا گردید و طرز تقیه سپاه گری با طبیعت بهیچ جو رسند از آفات لقین در غ چندی در سایه تیغ امان داشته باشد و رحم تخریر تقوی می تسبر داری این وضع دامن ناموس بی تقیمی نخراشد بیاست معبد در یک سر وقت مشکشی نمودن آثار سجده گذار لیست و با چکیدن بنای خون کمر جهد بستن آئین سبحه شماری آیا کدام اسید جنس حیا نواند فروخت و سالوس سبحه مدعا کمینه فروخت تواند دوخت تلاش همت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجودست و سعی فطرت از سنگ وریغ نداشتن شیشه اوهام قیود شجاعت زمزمه الیست از آهنگهای این پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بیباک ریخته است و به فتوای سند رسی تهمت وسواس دیت بر نمیدارد و جهانی چون مژگان بتان سر از جیب مستی عبرا آورده و به حکم بیخودی ریش محتسب را به هیچ نمیشمارد و بی تکلف نازک طبعان شیشه خانه خمول این خلوت صفا ایمن انداز سنگ باران صدمات شهرت و بیدماغان دار الصداع سلوک درین خلوت خمار شکن آرزوهای رحمت و جمعیت یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن و ناموس تر است از شکنجه بیوزیدن نظم

پی قبح چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد — برون تاز از در شهرت که شهرت بوی خون دارد
سلامت پیشه را نبود هوا از لواسنگی گسی — جنون کن تا سپاهی شو سپاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هر چند وجه معاش لب به حرکت طبیعی مهیا سهولت نبود خیال وارستگی تمثال مشاهده جمعیت اسباب آئینه تفرقه می زدود و سر بآهنگی کلاه بهوای همان بی تعلقی که داشت بی اختیار می کشید و پیکر خاکساری بسر سودای همان عریانی تهی گریبان میدرید غزل

وحدتی گل کرده بودم بادشاهی داشتم — یاد ایامیکه ملک بی کلاهی داشتم
آیه تعظیم صدر بی نشانی افلاک بود

کهکشانی در غبار رنگ کاسه داشتم
بیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم
ورنه من در تنگی باغ اسیری داشتم
چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم

از تکلف باز هم اکنون بجیب خویش ساخت
از شگفتن انقلاب رنگ اسکانم گداخت
نسخهٔ نازم به تحریک شرر بر باد رفت
گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق

التفات وهمی بیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسلهٔ اسبابم و اسباب ذخیره تقیدی نمی انباشت تا آنکه معنی این اسرار بگوش تعینم کشیده شد و از مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وارهانید یعنی ای مقید شناس آثار عالم اطلاق طلب بمقصد یکه وجدان آن جهد نمی خواهد از همت دور است و از روی طلب یکه حصولش رنج کوشش نمی پسندد محض قصور فقر حقیقت لست که ترا چارهٔ ترک آن هیچ وجه راست نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد او پیش هزار رنگ جهد میباید غبار آرایش چنین تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا چندین جهد سینه خراشیده فراهم آوردن اشیا دماغ میخواهد و اگذاشتن و از دوش افگندن بار سهولت دارد نه پرداختن انچه داشتی کم نکرده تا زحمت جستجو بایدت کشید و انچه بالقوه بود در نرفته است تا در تقاضایش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بسته بدست نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود ساز همت بکسب دشواری کوشیدن ست نه بهوای تن آسانی خوشیدن انجا وضع تحریک زبان مستلزم گفتگوست نه خاموشی و آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهیست نه چشم پوشی و حال آنکه نسخهٔ جمعیت اسباب بی تلاش ست و حلاوت مایدهٔ قسمت بی سعی معاش بیر غنائی آن منت ترددکشی و درد این تلخی الم تخیلی مثنوی

ای تحیر لعبت بزم فنا
جمع اسبابت بی ترتیب فقر
عرض قدرت خارج اسبابیست
پس غنا ها وصف باشد فقر ذات
لیک سامان صفت چون بر رنگ
این بیک تغییر ذات انشا کنند

چند باشی مست وضع غنا
گر هستی فقر باشد مدعا
شوخی طوفان بر سرون آبیست
فرصتی میخواهی ای صعفت
سهو سعد و می نمی خواهد درنگ
خاک را یک عمر باید خورد خون

اعتبارات جهان عز و وقار
جلوهٔ بیرون عدم نازد چرا
ذات موهوم ست بی ساز صفات
تا سراپا ذات در رنگ صفت
او بصد قدرت صفت پیدا کند
تا برنگ شاخ و برگ آید برون

شاخ و برگ آنذم که خوا اند رنخش
تا شرارے را تو انے شمع کرد
اینهمه غرض غناے پیش و پس
رفت اسباب غنا بر هم مزن
فقرت از سیر گریبان حاصلست
تیرگی در خانه باید نور شمع
در معیشت مایهٔ عیش تو بس
گر همه غو السبت خصم رحمتست
بعد ازین هم انچه می آید به پیش
طوطی آن شخلیکه زین تعشقست

نیست دشوارش سخاک آمیختن
شمع گر صد شعله پر تو افگن است
تا تغافل کرده فقرست و بس
خاصه اسبابیکه بی درد سرت
وین غنائی جمع آشنا مشکلست
بے تردد جمع اسباب معاش
آنقدر جهد یکه نتوان زد نفس
پیش ازین در خلقتت کی جهد بود
همچنان آزاد باش از جهد خویش
گو غنا کو فقر ای غافل تو ئے

رشته ها با موم باید جمع کرد
چون خمش خواهی نفس هم دامنست
مدعا اینست کز هر وهم و ظن
اتفاق آورده باشد در برت
گر بآسانی شود اسباب جمع
خوشترست از کسب فقر با تلاش
از تردد هر چه یابی کلفتست
کاین قدرها جهد کے اجزای وجود
هر چه بی جهد تو باشد نعمتست
سفت کیتا ئیست اظهار دوئی

بارست تا معاینه اطمینان رسید که تنح اسباب میکشید طرح التفات هوش نمیداختم و تا بمکاشفه مشغلے ما نا نجامید که تردد از اشغال کیست هیچ شغل نپرداختم **نظم بیدل**

در مخموری و مستی نزدم | بیرون عدم ساغر هستی نزدم | تا چون گره شبهت مستانه نمود
خورشید صفت قدم بستی نزدم

روزے همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم برق تازیها سے بادپاے تا نزسے نژاد شعله وارقدم بر روے هواسے گذاشت و بشوخی جولان چون اشک از نظر بیرون تاختم قطره پاسے جلو ریزی داشت جمعے را از دور دیدہ بچشم برتماشا هم دوخته بودند و چراغها سے تحیر در مقابلم افروخته قدمے چند پیشتر دوانیدم استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تا اول عنان گیر بصیرت دو رنگها گردید تا دریابم که زیارت کده این قدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کرده است و نظرها این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آوردن شنیدم که بکے از راه تعجب گشت یاران تماشا کنید که ولوله عنقمت این سوار ادیده رسے آید و باصول نگاه غزالی چشم قدم رقص ہے کشاید و حیرے نماید چون نظر بر قفا انداختم جمال خورشید مثال شاه بکے بود از شق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را به نگاه هستی پناه دریافته بیخود وار خود را از اسب بر زمین انداختم و سایه وار رخش بجبینے بعرصه سجود تاختم پر تو مهر کرم سبقت فرمود و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود **نظم** تا دو چار نازگردان نرگس مستانهٔ م

شوق جوشی زد که می نپاشتیم بیخانه ام؛ یار شد بی پرده دیگر تاب خودداری کراست؛ ای
رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام؛ گوشه دکانی در آن میان خالی بود جنبش ابروی
بی نیازی اشارتی فرمود تا بی غبار موانع با هم نشستیم و مطالعه اسرار یکدیگر پیوستیم
نسیمهای صبح حضور بی نفس کشیدن آئینه خیالی میزدود و امواج محیط شهود بی چشم کشیدن
آغوش شوقی میگشود تا آنکه آئینه آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را با مرگویائی
نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تامل نوای ادب را نگینا سنجی بیان مامور ساخت قطعه
عاشق اگر از جرأت خود یاد کند مشکل که نفس هم ز خود ایجاد کند بی عشق زبان نا بکام ادبست
تا شعله با خاشاک چه ارشاد کند؛ گفتم احوال چگونه ام فرمود چنانکه بوده و همینکه شوده
متبدل نقش انوار تماشای تجدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار
بی انتهای اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون
ریخته قطعه توان چه سنجی که باشد کیف و کم خود را نیابی؛ ز بس آئینه داری در عدم
خود را نیابی؛ اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد؛ به پیدایی اسرار قسم
خود را نمی یابی؛ تقدس جوهر رمز کمالت کیست دریابی؛ ز بس از فهم بیرون تو
هم خود را نمی یابی؛ [illegible] که تحیر و بریشه تامل تنیده است و بهار آزادی
شاخ و برگ [illegible] دیده [illegible] این رنگ متحیرست که نهال یکتائیم به آبیاری
نیرنگ علائق [illegible] عبارت از نتائج باشد نخواهی است تا آن قدر بار خاطر تواند گردید [illegible]
[illegible] اوهام اسباب شگوفه دو رنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش و بستگی
توان کشید [illegible] گذشته ها افراد [illegible] شوی
تا [illegible] فارغ ز خیال صاف و درد تقلید بوی ز بهار رنگ بر چیدم بس است
[illegible] حقیقت خود را عالم کشف
[illegible] از تصور کیفیات خود شاخ و برگی بهم تراشیده نه از اشتباه
کثافت غبار آئینه لطافت ست و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت بارها
در نیم گام نفس وجود تا عدم بی سیر ست و بیک حرکت قطره غیب تا شهود تابع نظر تا چشم
گشوده ایم لطفها گل کرده است و تا مژه بسته ایم معنیهای بی پرده نقشی در دل
گل بسته ایم گنج گوهر معانی نقد کیسه تخیل و نمی در غنچه دزدیده ایم بهار رنگ عبارت

صورت آئینهٔ تأمل جمال قدرت ایم بآرایش مرآت افشار رسیده و فشار شوقیم مقیم ساغر دماغ گردیده خیالیم در معرض تصور کائنات سرایت نموده و نگاهیم با تماشای گل صور نقاب تحقیق کشوده اینجا لطیف نازکی لطیف ست و اسطهٔ چشم و گوش بهانه و تنزیه آئینهٔ تنزیه است گفتگوی جسم و جوارح انسانی نفس خبر و مد محیط هیچ نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان طراز شهرت ما و من و نگاه بست و کشاد دریچهٔ غیب عیناست پرداز مطالعهٔ خلوت و انجمن

رباعی

| | | |
|---|---|---|
| چو آب و هوا عالمی زنده بما | تا روح جسیم و غیب مشهود | یعنی عدمیم سحر پرداز شهود |
| | چون جنبش و سحاب خلقی از ما موجود | انگه عالمی خوانیم صفحهٔ دنی |

مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا میدانیم سطر نگاهی به تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست و علوم ادراکات معانی تا مفهوم و سوسه از خود تراشیدن هم صنعتی ست و اوهام بر خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب ما غیریت ست نه اظهار غیبیت هر قدر توانی در لباس کوش و تا ممکن ست خود را در خود پوشش

رباعی

باشوخی لباس همان بی عیب باش ؛ در عالم شهود زمزمه ان غیب باش ؛ تا رشته ست نیاز مجاز ما ؛ یک جبه شوق سبحه و در وشیب باش ؛ هنگامهٔ خیال دنی گرم کرده ایم ؛ ما ئیم و عرض آئینه کو جلوه غیب باش

باهمه یعنی نظیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم بیداست و عین اصلاح بی صفتی یعنی تغافل از اوضاع خود تماشای صفت سبب ذات معدوم ست تا کسی با بدفهمی و ذات بی صفت موهوم خبری کی توان نمود هر جا موسوم صفات نیستیم ذاتیم و اگر همه ذات باهم آمده ایم صفاتیم

غزل

گر محیط تو سبحه نه سفر گزین نه اقامتی ؛ قدم و حدوث تجلی نه شکستی نه سلامتی ؛ چه جهت حقیقت بی خزان ولشت طرب جاودان ؛ ایکه بود بهی کمان که توشه فی وقامتی ؛ به فلک فروغ تو در نظر به زمین بهار تو جلوه گر به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی ؛ چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود به دگری سفری ؛ شنیدن سنری کنی که بگویمت چه علامتی ؛ به بیان کمال شهرتی به بلی تشکر طرفتی ؛ به خیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی ؛ در ضمن مطالعهٔ اسرار حیرتی غبار نگاهم گردیده و سبلی خودی بر دماغ شعور پیچیده تا تامل هوش باگاهی کما ینبغی همراهیست چون از نظر رسیده بود و صافی آئینهٔ تحقیق نیرنگ تحیر رسیده شناسهٔ تنزه بار نقاب جلوهٔ تنزه تکاثف و نواسی قانون تقدس بهانه پرده

تقدس شتافت **غزل** دلدار رفت و بیخودیم درکنار ماند ✽ تمثال جست و آئینه
حیرت شکار ماند ✽ زان دامنی که برمن بیدست و پا فشاند ✽ در عرصهٔ خیال رمی از غبار ماند ✽
مژگان بسر د صرفهٔ آغوشی از وصال ✽ آخر نصیب دیده همان انتظار ماند ✽ چون صبح تا
نفس زده ام سینه میدرم ✽ فرصت چه جام داشت کز این خمار ماند ✽ اکنون سراغ جلوهٔ
او حیرت من است ✽ زان شعله رسیده همین داغدار ماند ✽ امروز بیدل است سال سست
خیال آن ساغرم و از خمار کلفتهای هستی بیخبر مأمور معیت ذوقم هرچه فرماید و هیچ و پوچ
ساقی شوقم هرچه پیماید گاهی در کسوت عبارت معنی بجلوه می آیم و گاهی بکیفیت
معنی نقاب عبارت می کشایم گردش بتسلسل کشیده است و پرواز خیالی بر طپیدن
تنیده تا آن پرکار تسلسل کی بهم برآید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

| | |
|---|---|
| چکیدنهای اشکم با شکست شیشه رنگم | نفس دزدیده می نالم نمیدانم چه آهنگم |
| به بینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من | با این یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم |

**فصل** اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده
نگاه تحیر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس موسوم ذخیرهٔ صبح صداقت می اندوخت
دیده تا دل یک جنس آئینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک مد نگاه سراسر حیرت آئینه
نه پنداریم بی حضور دیدارش درس تسلی میخواند و نخواهیم بی اندیشهٔ تصورش نقش تسکین
میرساند بیداری همان بروی صد انجمن تجلی آئینه کشید نداشت و خواب همچنان
بهار چمن بهار در آغوش مژگان دزدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش
داشت ✽ چشم وا کردن زمین تا آسمان آغوش داشت ✽ ششجهت کیفیت رنگ تحیر بود و دوش
هر طرف میرفتم از خود جلوه ام بردوش داشت ✽ او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان
او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت ✽ بیهشی خوابم آئینهٔ این بیداری گردید که در
مجمعی که خدمتش مژگان بسته ایم و چون چشم بهم آمده و آن بسیجیدهٔ حضور شکسته جوهر
خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نثار عرق فشانی و سعی
انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باخته پرواز روانی
بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضی را باظهار قاعدهٔ آب
طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** بیرنگی سخن در حیا می گذشت ✽ که شبنم زره سی

سوا میگذشت * دل از سینه تا لب عرق کرده بود * گداز نفس در طبق کرده بود * بیان بسکه
تعلیم آداب داشت * نگه پرزدن در رگ خواب داشت * ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش
پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سر افراز خطاب ساخت که ازین عالم مخاطرت چه میگذرد
و درین طریق قدم تامل چه سیر دو اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع بعضی
کلانان اجتماع تقریر آن سے نمود و حضرت شاه بجانب تقریر جیبی فرمود تا شوری انگیز سوز رونے
مناسب آن مقام بعرض تعبیر رساند و باعث اهتزاز حضار مجلس گردید درین صفت همه
بیقین التجا سید که اینجا بیان از شوخیهاے مراتب جرات ست ایما نیز از رعنائی های قدرت
و طاقت یعنی نگاه را ابطال معنی حیا نسخه پشت پا نباید خواندن و زبان را در دبستان
عرض ادب بغیر از مشق سکوت سبقے نباید رسانیدن پس تقریر بحث حیا نفس در لب
گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن قریب رسالت این بدیهه از عالم غیب
تمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیاز گردید بیت حیا خواندم نگه در گرد خط ماند *
ادب بگر دم رقیمه در نقطه ماند * روزے چند بران واقعه گذشته کتاب سلوک
انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمه بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود
که شخصے بزیارت سر شیخه کرام پیر بسطام قدس سره رسید ندا آمد در پیش آستانه آنچه
نموده بود چون پرتو شمع سجدهاے تحیر آسوده و با وازین ابطال سے محلول اندوده ملتمس
کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مخمورے ترزبان مسئله حیا بود و ذوق تماشاے لیلی
ساغر سوالے مے چید گردش پیمانه بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت
سنگ بناے هستی بطوفان عرق در باخت فی الحقیقت تمثال تجلی ست باین هیات
دماغ تسکین رسانیده و شخص توهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردید قطعه شوخی تشبیهاے
دل تا خون بنگر و سجاست * چون گهر شبنم شو و حل معماے حیاست * لغزهاست
بازبان حال میگوید عرق * عرض اسرار حیا بے آب گردیدن خطاست * در ضمن مطالعه
این حقیقت تا سے بر طبیعت پیچیده تحیرے حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه
عنوان رنگ عبارت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب
بطلسم سحر و صدا شسته اما در طریق بیان اشارات بسیار ست و سلسله حرف و صوت عبارات
بیشمار قطعه دانا به همین صوت و صدا مے گوید * اکثر باشارات و ادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا * آئینه بروی تو چها میگوید * گل کردن رموز غیب و شهادت
موقوف تحریک دل ست که هرچه نشگفته این پرده محبوس است و باطل همان حرکت پیشان
سر زبانها بیان ست و در دیده ها آشناسائی و نهان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در
پنجها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازهٔ تامل تلطم
غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد بی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و
امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه افعال
و آثار تحمیده و ریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی
و چه کوری و چه آگهی پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند
دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تحیرش رسیده اند به حکم
سببی نیازی نظر بر کیفیت خود نپرداخته جمعی که نقاب امور امکان از پردهٔ تحقیق دل
گشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند
چون توجه اکثر خلائق مصروف اشتغال ظاهر پرست نسخهٔ حقیقت دل را از بی نمودگی
چاره نیست وگرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه است و دست از مساس دست آگاه
دلها نیز آئینهٔ ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود * غزل

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم — خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل سخن بی پرده نهان ماند — صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید — اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
حیران بود که ما حسن نمودیم تصور — گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست — غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را — بیخود ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودای وهم ست تخیل چه توان کرد — از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم *

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضی شان محض اند به حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه
بمقتضای قابلیت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب وداع هم
گل و رنگ و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقابست یعنی تعلق و استگاه صورت در طبع آئینه
فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج غبار آشنایان خاک بر روی آب نشسته

لاجرم آشنا هر چند تا به نقش بیخبش آمده باشد اثرش بر صحیفهٔ شهود منقوش است و اینجا
اگر همه رقم تخیر و نسیان است بر لوح بی صفا نقش وش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

| | |
|---|---|
| هر طرف اندیشه می‌نازد دوچار آئینه است | گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست |
| در هم آورده مژگان غبار آئینه است | در جهان بیدماغی یاس مطلب روبروست |
| در نگارستان امید انتظار آئینه است | خوب و زشت اعتبار خلق را آئینه نیست |
| جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است | آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنا بر آنست |

که اجزای آب بی غبار موانع پیوسته در یکدیگر می‌جوشد و غفلت مقیدان العبات
اینکه عنصر سنگ غیر حجاب وا نمی‌رسد که نمی‌تواند. اگر یکسر آب حرکت دهند بسر اسر روی دریا
سیده و اگر هزار سنگ بر هم کوبند پهلوها متاثر جنبشی نشود آئینه داران یعنی صفا
اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار و اکشف بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت
هم ستایج مساحت هوا است و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند
هر چه در آن خانه جلوه نماید انجام عکسیست و آنچه در انجا بعرض آید درین مقام تجلی **رباعی**
اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است ❊ اشیا همه اعتبار محسوس دل است ❊ هر ذره
درین وحشت جهان بی‌نگه دارد ❊ یعنی این جمله چشم جاسوس دل ست ❊ هر چند آئینه
کمال این طائفه بحکم وارستگی تمثال گداز ست و آب این چشمه هاسی استغنا از گنبده
پست امواج بی نیاز اما جوهر صفاسی آن بالطبع در انتقاع احوال خلائق ناچار ست
و در افشای رموز مستتر بی اختیار **رباعی** آئینهٔ آهن همه گر نور صفا ست ❊ عکس
صور ست آنچه که در وی پیدا ست ❊ **بیدل** تو همین بصیقل دل پرداز ❊ کاین آئینه چون
صاف شد اندیشه نما ست **حکایت** امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت
ریشهٔ تاسکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشادار دهر ابعطای انگوری
نصیبهٔ سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار مهیا کردند بمجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی
را مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقد هاسی آرزو در کنار طالب کشود میل ضمائر
بعضی متامل استفسار گردید که از جمله موظفان مائده انتظار احدی را بخصوص نعمت عطا شناختن
در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخموران نثار توجه یکی را سرخوش حصول مدعا ساختن بساغر کدام
مصلحت پیمودن یا گاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط مواد در کمال بی تعلقی

وساز گیست و آئینه طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آزادگی بود و این شخص بهمه غیرت انگور عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت بیقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نه از خواهشهای آئینه صافی منزل اینجا جمعی که بر بساط بی مطلبی آرمیده اند ارادهٔ دیگران را مراد خود فهمیده اند کشف قلوب از معنیهای این عبارت ست و اشراق ضمائر از مضامین این استعارت ست

**رباعی** نقد طرب ما که شماری دارد ✽ در خورد کمالت اعتباری دارد ✽ هر چند مثال احداث شخص بود ✽ آئینه برای خود بهاری دارد ✽ از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد که خلق حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرئی نگردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق

**رباعی** در جامه دلق نیست جز بینه نهان ✽ وین جامه و دلق نیز در بینه همان ✽ ذات و صفت اینست که کردیم بیان ✽ زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان ✽ اگر بدیهی که ظاهر آفاق چیست بر هیچ شی انکار روا مدار و اگر به فهم طبیعت خلوت خانه گیست از هیچ خطره سر اطاعت بر میاری

**غزل**

تمام شوخیم لیک غافل که دل براه که میخرامد ✽ جگر بداغ که می نشیند نفس براه که میخرامد
نگه بهر جا رسا چو شبنم ز شرم می باید آب گشتن ✽ اگر بداند که بی محابا به جلوه گاه که میخرامد
اگر برنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما ✽ بپردهٔ چاک این کتانها فروغ ماه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه طپیدن ✽ ز رم بیابان این غزالان بی نگاه که میخرامد
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ تازی ✽ درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که میخرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت ندارد هستی ✽ بابن بهر برگ خلق آواره در پناه که میخرامد
بهر زه در پردهٔ من و ما غرور اوهام پیش بردی ✽ نگشتی آگه که در دماغت بهوای جاه که میخرامد
رواج افلاک گر ندارد حضور اقبال بی نیازی ✽ نفس بجیب غبار دارد ببین بشستیاه که میخرامد
نگر ز چشمش غلط نگاهی رسد به فریاد حال بیدل ✽ وگرنه آن برق بی نیازی بی گیاه که میخرامد

فرصت شماری مدت انفاس چندی در سواد بلدهٔ اکبر آباد رونق صبح خرمی داشت و بهوای خرمن آرای جمعیت تخم خیالی می کاشت بهشت سبزی خطی را از زیارت دل آسوده برده بود بهاری تشویشی بود بیعت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات تصور شفقتهای حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سراسر چمنستان احوال بحیرت رنگ میخست

می پیچید هر چند مضامین توجه مصابر بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحائف اندیشه از ورق گردانی طپشهای دل مشروح جمعیت می نمود حسرت دیدار در نقاب اشک بال بی اختیاری می افشاند و آرزوی نیاز از سر خط پیشانی خار خار سجده آن

آستان بید ماند **غزل** | لب که دل در حسرت دیدار پابوس اندوده بود
هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود | دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم نظر
دیده از پهلوی رنگم گردش پیموده بود | اضطرابی داشت در هر رنگ نبض اشتیاق
ناله هیز دست دریا کرد موج اشک آسوده بود | شیشی در سنه یک هزار و هشتاد و سه

تلواسه دل اضطراب محمل با شوخیهای چشمک انجم مقابله طپش شماری داشت و پرواز غبار بیخودی بهدوشی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می افراشت آخر هاسی شب که اقتضای سان شفودن زورق مشاهده صور به طوفان لغزش مژگان غوطه خورده و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی را در خود فرو برده هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نا وز دیده آئینه تمثال باین جلوه مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلی گاه صحبت آن حضرت باریاب مشاهده جمال و بدستور قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست داشتم خواستم تا آشامیدن اقدام نمایم آئین ادب بیپاهای اخراجات تجرع نپسندید و به قاعده حیای نیاز معروض آن حشمت تقدس گردانید تا تمنا لب مبارکش گرداند و چون جام هلال لبریز نور خورشیدیش رساند **نظم** جامیکه بکام من بیمار رسانی ٭ باید که نخستش بلب یار رسانی تا آب دهد شوق به چشم تر بلبل ٭ گر خود نم آنکیست بگلزار رسانی ٭ دیدم هم موسی از لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا آنهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت باخته بود و بر نگاه چشمه آئینه بحیرت بی سر و پا اخته هر چند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت آب گردید سراغ رشحه نتوانست رسید نارسائی رشته تفتیش رنگ عقده تسخیر ریخت و آشفتگی ساز تامل غبار تعجب انگیخت که باین پیچ سی ساغری به جذب اشاره لب تهی ساختن محیطی را در موج گوهر محو کردن ست و خمخانه را بتشنگی حظ ساغر بر آوردن **غزل**

| | |
|---|---|
| غرض این جلوه را خاکی زنیرنگی نمی‌یابم | رگ این ساز را خبر حیرت آهنگی نمی‌یابم |
| قیامت مشتی تازه وگردی نمی‌یابم | چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی‌یابم |

نداغم از خودم باده چه ساغرے برد بیدل شکست شیشه هاے رنگ راسنگے نے یابم شب دوم آن واقعه شاهد عالم مثال بے نقابے کرد و شوخے این جلوه بعرض خیال آورد که آن جوش حمستان بے مثالے و آن نشاے صهباے لایزالے برنگ نرگس محبوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوت خانهٔ غیب با تماشاگاه شهود خرامیده آن شیشه و ساغر تحویل این مخمور جرعهٔ التفات گردانید بطریقیکه مستان بیکدیگر تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطرهم برانید بتامل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت از آرایش ساغر و مینا معراست و اجماع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بے اعتدالے مبرا گل کردن این کیفیت بے نشاء رمزے نیست بحکم تسلیم قدحے لب بزکردم و بعرض نگاه بستے پناه آوردم فسرده بودم و در پیمانه خود و لیشب بانجام رسانیدم انتقادِ حسن قسمت تو بود که بتو عائد گردانیدم بعد ازین سرخوش قدح پیماے شوق میباش و دماغ اندیشه بخمارهاے کدورت مخراش رباعی

هوش هر کس قدم جادهٔ طورے دارد
هر گریبان سر کیفیت غورے دارد
سیر این میکده هنگامهٔ دورے دارد
ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب

تردستیهاے ساقی اسرار ساغری چند بگردش ارشاد آورد و از دماغ تخیلم رفع یبوست اوهام کرد و در عین سرابستان خیال خود را محیط عالم آب تماشا نمودم و بیکران عالم قدم بلغزش طربستان کشودم پس از بیدارے تیز رفتی خرام مستانه ام بر جا بود و همان کیفیت شوق سراپایم نشا می پیمود ملک بقوت آن جذبه هنوز پایه دماغ سرخوشے میگذارم و لقد اعداد نفس ما بحر وزح نثار ریشمارم غزل

جلوه زارم بعرض موجے
در محیط خیال همواره
آینه طرفه جلوه ها دارد

عالم هستیم بهشت یارے
همه کارم ببین بیکارے
در مقامیکه کار با عشقست
محو خود باش اگر دلے دارے

خواب ها دیده ام به بیدارے
موج پست و بلند اسرارم
نیست آسانیے به دشوارے
بمشاهدهٔ این دو کیفیت شاهد

یقینم گواهی داد که آن شهسوار عرصهٔ عزت غبار داوے امکان نشگافت و از جولانگاه توجه اعیان به تغافل آباد خلوت تحقیق نشتافت شب سوم همچنان در عالم رویا بمشاهده رسید که جمعے نورانیان بساط حضورے پرداخته و لبیاسے تجلے ضیا محفل طور بشور پرساخته بودند این پروانه چراغ تحقیق از صبا در آمدند و زمزمهٔ تفتیش لب از این آهنگ زدند که

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش است و شنیدن
سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند مصرع ز بی تعیینی ذات رفت نام صفت + گویا
سخنی معروض نیست بیش ازین بتحریر رسانیده ام و حالانکه مضمون تخیلش در آئینهٔ وهم
انعکاس نگردیده بحیرت سماع جمیع ارواح مقدسه وجدها کردند که الحق تاریخی باین لطافت
نمی توان گفت و گوهری باین نزاهت نمی توان سفت هنگام بیداری آن مصرع
منقوش صفحهٔ خیال یافتم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی بتحقیق واقعه نبردم بعد از
تامل بطریق تعمیه رمز معانی انکشافت و حساب اعداد بهمان سال موافق ساخت
آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که عمرها است بهارستان علم اسرارم و ورود این قسم معانی از عالم خطا
نخواهد بود و ظهور این جنس مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد گشود غزل

جوش بهار زلفی دیگر است
روز و شب برو از شبی دیگر است

جنبش نفس ز پیچ دیگر است
کیست شود محرم سر از شوق

بست و گشاد مژه ام بهانه ایست
بی سببها سببی دیگر است

با وجود تعین مدت شستها دو آئینه داری تمثال تحیر داشتم و بگمان اشتباه معمای
ضمیر بر لوح اظهار نمی گماشتم که شاید وانمود آئینه خیال از تمثال اوهام باشد هر چند
وهم درین قسم مقدمات از عقل بیش بکن ترست یعنی در عواقب امور با همه شکوک خواجه
یقین ترست نظم

چیست دل قلب نام هستی خون
شبهه هیچ آمده و لیش نه آسید

غیب ظاهر شد از شهود دلست
آئینه عکس مینماید و بس

که ازین عقدهٔ فریب کمین
گر همه واشوی توئی باقیست

زین سبب رفع شبهه دشوار است
که از جلوه سیمی دیدار اوزن

این دل آئینه ایست شبهه نمود
عین تحیر آید از نمود دلست

ای دلت دام راه بیدل باش
زندگانیست سد راه یقین

که دل اینجا دلیل اسرار است
چون عدم هستی خود اندیشید

که عدم را نموده است وجود
دل در شبهه میگشاید و بس

عقده بگذار حل مشکل باش
تا تو در زندگی دوئی باقیست

آخر الامر جمعی دوستان از سمت اوده رسیدند و از تحقیق
آن واقعه داغ تسلیمه تمم گردانیدند الحاصل درهمان ایام شاهباز اوج استغنا به پرواز
بی نشانی رسیده بود و تذرو گلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامیده زبان انتظار آنسوی
زبانها افتاده و امید دیده از چشم بوعدهٔ قیامت گشاده ناچار حسن عبارت را در رنگ
این تحریر بلباس ماتم برآورده ام و در صورت نقش این سطور سوی شاهد معنی

پریشان کردم تاریخ شد سر یقین قاسم هوا سلطے که شعبهٔ ذات حقش ملک انتظام صفت
و بانع همت عنقا پیش رسانے کرده پری فشاندن از آشیانگاه دام صفت * حقه در ذات
مے شوق و حدتش بپیموده فنا سے خلاند و برهم شکست جام صفت * با عافیت که بغیب برد
شمع شهود * رسانیدتا احدیت پیے خرام صفت * زسال واقعه اش بیخودی بگوشم گفت
زسعے یعنے ذات رفت نام صفت * نکته تمثال ظهور احوال در آئینه خیال
دیدن کیفیت صور در مپوسے ۔ مشاهده نمودن است و نقاب انفش در طبعیت سنگ
کشودن چون مدرکه را این جنس وقایع اکثر معاملهٔ امتحان است و در عالم بیدار تعبیر را سے
تخیل سود و زیان به حکم تقابل دو نشاء که یکے در نهایت مرتبهٔ ضعیف است و دیگرے در کمال
درجهٔ قوت نتیجه معنیے که بحصول مے پیوند و بحسب اتفاق کیفیتے نقش مے بندد گاه مطابق
اراده معبر و گاه مخالف از ینجاست که اختلاف احکام تعبیر خواب انبیا نیز یافته اند با آنکه
این طائفه را در عین مثال رموز صور که ختم تجلیات کماهیت شهود ست و در جلوه گاه کیفیات
صور همچنان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آئینه دار نمود لیس صورت تمثالے
کیفیتے ست که تفتیش چشم کشودن رنگ اثرے ازان در سلک توان یافت و خبر پنهان
بستگی مژگان نقاب تماشایش نمے توان شگافت صورت در ... یعنے ازان الوان
از غرائب وقایع فهمیدن ست و ظهور آثار آن معانے از نوادر اتفاقات اندیشیدن
قطعه

| | |
|---|---|
| شاهد قدرت که اخفا نمود او یکی ست | در جهان غیب دیگر در شهادت دیگرست |
| از دورنگی گردانے تجدید پرستگے سپرس | لطف یک معنے بعرض هر عبارت دیگرست |
| بی نیاز بهاے اینجا انحصار جلوه نیست | شاه با در انجمن دیگر به خلوت دیگرست |
| جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود | رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگرست |
| محرم نیرنگ شوخیهاے کثرت نیستم | این قدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگرست |

نکته آئینهٔ تحقیق مخبر ست که هر چه از غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا به ظهور
خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرات علامات و آثار او مثل
پیدان چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر خبر بشره و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب
نفع و ضرر چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکانے مملوست از اشتباه مراتب
شک و یقین و محتاج بعبارات اوهام شبهه تلقین در حکم تحقیق تا گزیر اشتباه سمارست

و در انکشاف بر موز یقین بی اختیاری تغیر نگاری اگر راهی به خلوت اسرار می شگافت
حلقهٔ در تغیر نی گردید و اگر عقدهٔ شبهات گشود به رشتهٔ تقریر نمی تنید پس توان
گفت که جمیع حقایق بی واسطهٔ عقل پرتو مکشوفست و توابعات امتیاز و تشغل حجاب آرای
صورت مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور یکدیگر کسب نموده عقل
کلی که بر کیفیت آن اصلا چشم نگشوده رباعی فریاد که دکان ستم وا کردیم
خورشید بخاک تیره سودا کردیم کثرت بیش از تمیز با وحدت ابجد آیینه شدیم و عکس پیدا کردیم

## خاتمه

اختصار رمزی بیان تعطیل شوق مستمعان مباد که لعجز ساختن زبان تقریر بطالعهٔ شکوه
مطلب بی انتهاست و همچنین پرداختن کمند تحریر بشانهٔ بلند بهای قصر مدعا
هر گاه بی پایانی عرصهٔ تماشا تعین کرد و نگاه را نا چار از حیرت سپر انداختن است
و چون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار بفراموش خانهٔ محویت
رنگ باختن اگر از وقایع صحیفها که عمریست شور انگیز مجمع اتفاق ست به تفصیل نگارش
پرواز داجزای صحیفهٔ بیان را هجوم حیرت تسلسل نگیرد از دکار با عیان محفل ظهور ست تا
شیشهٔ اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر
گیر و دار هستی خاک نمی بپیماید هر ساعت بدور کیفیتی دیگر چشم گشودن رباعی
تا شیفتهٔ محیط فروز و شبیم گر داغ حضیض و گاه محو اوجیم
بی وصل فنا ز ورق طوفان نسبت تا غرق نگشتیم اسیر موجیم
این قدر از جملهٔ فوائدیست که پیش از آشنای طرز
سخن در ضمن بعضی احوال بی اختیار روی نمود و بطریق ندرت و غرابت بجز آب
چهره می گشود یا آنکه ثمرات حدیقهٔ معانی در این ایام رنگ پختگی بسته است و عروج
بنای کلام استحکام پیکری متانت نشسته روزی نیست که صد آفتاب از افق اندیشه
طلوع ننماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه بر نیاید سلسله شمار این زمان از صحایف
خطوط شعاعی گذراندن ست و پرتو تعداد ذرات امکان را در صفر پاله نشاندن اما آغاز
احوال هر چند از عالم جهل باشد زبان آگاهی کتاب تصور آن حالیست و بدایت
اشغال اگر همه از اوقات نقصان به خیال آید شخص کمال منتج قوت آن ساعت
رباعی مستقبل اگر همه کمال ست اینجا + از عالم اوهام و خیال است اینجا

آئینهٔ حال خلق یاس تا نیست سه داغ تصور بلا لست انجا پوشیده نیست که هرگاه مقیم سر منزل وصول و فقر افسانه وانمایید غیر از طومار جاده که خطی نموده است و انخواهد نمود واگر جاده پیمای مقصد بی به حرف ولب شی کشاید نقش خر بگفتگوی تمنای منزل نخواهد شمرد سود سامان این بهار بیشتر از پهلوی رنگهای جسته است یا از کیسهٔ نقش گلهای نابسته طالبان هنوز دریا و زمزمه الست از خود میروند و اهلان همه هوا دسی ذوقهای طلب میدوند احاصل مستقبل جمیع آرزوها روغن چراغ امید است و ماضی کل احوال دماغ افسرده حسرت جاوید همه حال ازین نالهای در سرمه خوابیده غافل نباید بود وبرین شعلهای درکسوت دود آرمیده چشم تماشا ملی نتوان گشود

## غزل

هر نقطه که از خامه ام آید بچکیدن
در آورده رقم شد ز دلی داشت دمیدن
از پهلوی گردانیدن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آئینه چیدن
گر نام جنون گردکند بر لب ناطق
قانع نتوان یافت ز باز البلیدن
گر رنگ بحرف آمده تقریر بهارست

آشکیست بیایی مژه بیتاب دویدن
صد غنچه چو نقش خیال شد از نقطه توان چید
صد ساغر تحقیق توان دیده کشیدن
اعجاز خط اینست که باید بتامل
چون صبح دماند ز نفس جامه دریدن
تا حشر بخون غوطه توان زد ز خط از خم
در نشاط توان اندرونا گشته رسیدن
گر یاد تو با عیب اندیشه کشیدن

گر داغ نوشتم زکتاب جگری بود
صد سجده جبین ریخته حرف خمیدن
در انجمن قدرت توضیح معانی
از جلوه هر ام اسمی طلبیدن
در معنی پرواز شود بال تکلم
وز دور جهان تا با بد نالهٔ شنیدن
بیدل چقدر شور کلامت مژه داشت

تمام گشت بحسن عنصر ثانی



به عون صانع بیچون مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان

# عنصر سوم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

# عنصر سوم طراوت شبنمستان مراتب منشور
# و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک مدعا رنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی مواسم شوق شگفتگیهای بهار نثرش گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان تحریرش مالیده یعنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشتهٔ نظم نمی ساخت و دستهٔ گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هر چند عرض الوان این جنس گلها در چمنستان وقوع تفصیل رنگی انحصار نداشت بقدر شیرازهٔ تا سطری رقم اجمالی نشان از تعیّنات فرصت تحریر انگاشت

**قطعه**

نظم و نثر کتاب امکانی — قبض و بسط تفکری دارد
هر چه از سکته و روان خواندم — رنگی و تحیّری دارد

جولان خیالی از تماشای طپیدن آسوده رنگ بنیاد نظم ریختند و پرواز اندیشه بگرد آشفتگیهای فرسوده شد بهنگامه نثر انگیختند فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توقف احرامی ست و دگر وقت آهنگ در کسوت ترتیب نثر مایل بی پروا خرامی در این عنصر هم چهار رشتهٔ نثر به پیچش عقدهٔ نظم منتهی میگردد مطلق عنانیهای قدرت معانی لفظی می آراید تا جوهر فطرت به غارت شوخی نبرد

و هر کجا سلسلهٔ نظم شور انگیزی مراتب نثر میکشد حیرت آشیانی جمعیت معنا بین بالی میکشاید تا پرواز شوقها متهم افسردگی نشود اگر بخیال بیرایی نظمیست از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جاده تسلسل و اگر بغور نظم پردازی نثری از جنون جولان انداز رواستی به فکر افتاده پیش پای تامل حاصل آنکه این نظمهای متین نثر مجمل اند و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود از مجمل و مفصل فرصت شماری محاسبهٔ شوق ست اگر باز پرده نگشاید تماشای بی نیازی

اگر حقیقت بی نیازی نگردد سیر مجازی قطعه

گو نوای ساز مقصد خارج آهنگ باش
خواه لعل اندر نظر خواه بر کف سنگ باش
قطرهٔ خون نقشبند پای تا سر رنگ باش
گر همه بر باد رفتی صاحب اورنگ باش
ای دولت صافی تصوری غبار رنگ باش
کلفت آهنگی زبانی غنچه گرد و تنگ باش
نقشه منظورست اینجا کو خیال تنگ باش

تا به حرف و صوت ازین محفل بسی خوش می‌کنم
بر سامان هوس باید خیالی رنگ بست
زین چمن زار هوس گر مدعا گل چیدن است
دولت جاوید خرسندی زوال اندیش نیست
امتیاز لست دام ظلمت و انوار و هم
عیش مشتاقی و همی از خود برون آ بانغ شو
حیله‌ای خواهد ایجاد و تاریخ سرخوشی
فصل نوبهاری طرز اعتبارات

تا بعرض آید غبار کهنگی وسیده است و نازکیهای درس ما و من تا بتکرار رسید یاس افسردگی سر کشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان یک قطع ست مفت سیدان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زبان تامل جمیع اجزای این نسخه یک نقطهٔ سهوست غنیمت تغافل ادایان نکتهٔ فراموشی اینجا سخنی در ذهن صورت نه بست که تا جنبش و ارسند ورق برنگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا قلم بر هم زنند صفحه بسجاک نرساند

مثنوی

مشت خاکیست در قلم و باد
بسکه رنگ ثبات پرواز است
شمع اندیشه وجود و عدم
چهار حرکتی طبیعی ماست
عکس آئینهٔ حقیقت اوست
گر فگندی نظر بمعنی خویش

بی ثباتی به امتحان وفاست
کوه با ناله همعنان تاز است
همه جهدیم و مدعا مجهول
مدعای غبار ناپیداست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
تا ز فطرت نبردی اینهمه پیش

هرچه دارد جهان بی‌بنیاد
مجملی میکشد به پیش غبار
روشن ست از حقیقتی مبهم
جمله هوشیم و آگهی معزول
هرچه از خلق عرض و نکوست
شخص معدوم راچه یا و چه من
شخص جائیکه کل کند معدوم

| | | |
|---|---|---|
| عکس معلوم حکم آن مجهول<br>در عدم ناز هستی ست اینجا | هستی کز دل عدم گل کرد<br>در دل تاک مستی است اینجا | هم عدم با دیدنش تخییل کرد<br>انجمن هستی آهنگان محفل |

اعیان بویی از قانون وجود نبرده اند تا به فوای امتیازی توانند رسید و خامشی سرمایگان چار سوی ظهور نقد بیدائی شمرده اند تا جنس ما و منی توانند خرید وقتی خامه ناتوانی صریر باین مقالات زبانی کشاده بود و دبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریری می پیوندد و بانتباه تامل سطر حیرتی نقش می بندد قطعه

غافل از معنی این سطر مباش — کین مثال نفسی سوخته است
شمع تحقیق تو هم روشن — دود دل آتش افروخته است

## دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوه آرد و اسرار حکمتی وا نگارد از عقول قلم خواست و از نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت سبز نگونی پرداختن ست و مناسبت نفس با صفحه در قبول ودیعت اسرار از جبهه سپر انداختن رباعی تا عقل بفکر خود گریبانی کرد ✤ هر چند وجوب داشت امکانی کرد ✤ یعنی چو قلم نکته معنی پرداخت ✤ گردید نگون و مشق نادانی کرد ✤ دیگر نفس کلی چو رقم تحقیق شگافت ✤ خود در الواح نقوش امکانی یافت ✤ آئینه تسلیم جلا داد خبر ✤ یعنی که ز سر نوشت نتوان سر تافت ✤ معنی در اندیشه متخیل گردید عالم با طلاق هر قوم گردانید و لفظی در نظر محسوس گشت سر رشته ظاهر رسانید معاملی این دو کیفیت بنام وجوب و امکان واشگافت و از عبارت این دو نشاء مضامین غیب و شهادت بصورت اشعار یافت اشاره معنان سر برنگ مفردات اجرام تحریک و تحریک خامه تشبیه کرد مرکبات اجسام انگیخت تا املای نتایج خفا برقم عنوان نمود پیوست ترکیب ملت سوالیه بر انتهای اعتبار مربع نشست و تا انشای ظهور مخارج بسلسله نطق انشای قشیه ترتیب رباعی عناصر به صنعت ستزاد انجامید تعلقات اسباب تعیین لوح صنائع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علائق بدیع پیمایی دقت تامل سر رشته تحقیق رساند و نثر انتعاش خلایق به بسط توضیح بیان دامن تردد افشاند جریده اجرام سماوی به سواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطع اجزای ارض بتحریک و اصلاح موت و حیات منقطع ساخت غزل

آنکه از خورشید رنگ نسخهٔ ایام ریخت / تا ز شب را لیقه کرد و در دوات شام ریخت
نقطه از خود تهی شد صورت آفاق بست / یعنی از صفر انتقاد اعداد بی ارقام ریخت
شور هستی و عدم وقف صریر خامه بود / کاف و نون گل کرد چندین نشئه شوق از زمام ریخت
تا گرفتاران عشق بی‌خودی آسوده‌ایم / خط ساغر گشت تا صهبا و طرح دام ریخت
عالمی سر خط پرگار جولان می‌کند / رنگ آغاز حقیقت سخت فی انجام ریخت

و تامل کدهٔ درس گاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را ترکیب انتقال نوشته ربط مضمونی و مصرعهای ارواح و اجسام را بفصل بین اسطور مثال رتبهٔ نشو سهو نقطه سکوت بی طلبش دلها پرداشت تا عبارات معنوی بغبار خطوط انگیخت و مشق خامهٔ قدرت در لبهای ناطق گرداب تا رقوم ضبط اسرار عنان را لطف ریخت محبت بشوق طبائع غیر و استعداد وقفیل تا سطر آن تقدیر معنی افاده نماید و اجزای انتظار حواس خامهٔ انفاس در کتابت تا دبیر قدرتش پیچ پیچ پریشانی قوابلش نقش صبح ازل از کزلک اظهار قدرتش علامت تنگیهای وهم و شکک قرات کتابت در مکتب آثار صنعتش خورده‌های تراشهٔ قلم سر انگشت موج قدرت آشفته در دوات گرداب چکانده مداد سحر پردازی دوام رسید و اشارهٔ ابروی فطرت نوید اصلاحی باقی بیسانه کهکشان رسانید تا ورق صفحهٔ هوای بی طناب ابر سطر زد از عنوان بهار نسق طراوت شگفت و طومار شمیم بر نفحات شبنم افشان بموج طغرای صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانیهای اوست و سطور امواج بر لوح محیط حجت ترتیبهای خامهٔ او تا مطلع خورشید ترجیع بند دیوان شرح حیرت و تا کی مصرعهٔ هلال بسمله کتاب مغربی از کجا ست سواد ساقهٔ گل شبنم نسخهٔ تحریر شگفت و شود که شستی ترتیب مسوده چه عالم تقریریست و رنگ آمیزی خامه بهار چه نشره تا سیئات گرده

کرا به سحاب قابل چه قسم تحریر **قطعه** درین چمن همه گرفته رابطه وار بی

چو گل مسودهٔ سینه‌های خسته نویس / خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادیست
چو بوی گل بهوا سطر بسته نویس / وگر مقید خویشی خفیف دل جمع
چو غنچه درپس زانوی خود نشسته نویس / ز وهم تختهٔ مشق هوس مباش انجا
بقدر یک الف آهی ز سینه جسته نویس / برنگ نقطهٔ سهوت فسردگی تا چند
چو موج سطر چو نی عنان گسسته نویس / ز سبزه شوخی خط بهار پیمان است

توقیر خامه بیرنگی زن شکسته نویس از ین قسم فردی که چهره گشای آیینه نمود ست بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت
وجود و سعت وازین مجموعه هر جزوی کی بمطالعه تامل آشناست مصالح دبستان اتفاق هان اهتمام نما تجدد اشکال بی تامل
اشتغال ورق گردانی ست تبدل آثار بی اختیار سعی تازه ساسی سپهر از محور سر مشقی دارد که ازین خط
در گذشتن زوال مراتب فطرتست وزمین از متی عبرتی سی نگارد که باین صفحه دو ماندن
تعطیل سبقهاسی همت کهکشان رنگ باخته هواسی مسطر ساختن ست نقوش طومار
خیالی که تحریر آورده ست وشفق در خون نشسته لبریز آب پرداختن سواد نسخه حیرتی
روشن کردنی صحرا از گرد باد چه سطرها الغبار بیاسی نزاکت تا سواد وحشتی روشنی میپیوندد و دریا
از گرداب چه صفرها برقم مطالبی نیاورد تا اعداد موج و کف تکرار افزونی بر بندد و اینجا متن
جریده خاک مطالعه حواسی جهات مشروح عبارت وسعت بیاضی ست و شرح رساله
آب بتامل تالیف امواج موضوع وقت گوهر فشانی مهره خورشید را سر گرمی سعی
لبریز دویدن تا صفحه سهوارسی جلا رساند و پرکار هاله را تردد شوق بر خط پیچیدن تا دستی
بحشاسی لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله زار داغ سوز سوزها التهاب دود و کشیدن
و بیشه را از واسطه نیستان خار خار التزام خامه دماندن بهار راز وضع سکوت غنچها
مولف چمن تحریری رنگ و پوست و صبح از ساز بیضبطی نفسها مصنف آفاق تسخیری
گفتگو آفتاب و ماغ شعاع از تلاش سوختن نمیدزدد تا جوهر فطرت جمادات مضمون گرامیهای
نه بندد و سحاب بعرق رشحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی
نه پیوندد نامیه را از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه دماندن ست و نهال را از شاخ و برگ
طرح ثمر انداختن نقطه از خط بیرون چکانیدن غنچها یک قلم زانوی خیال گلشن را زانو
اشغالها یک دست آیینه حیرت سوز و گداز هر جا رنگی بتصور آرند از شکسته نویسان
مراتب ظهورست و هر کجا بوی گمان برند از آهسته خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسی است
عبارات سی می دانند و اگر نگاهی است همان اشارت می خوانند

**نظم**

در خیالت هرچه زین صحرا سیاهی میکند ÷ گر همه اندیشه محض ست نقش خامه ایست
لفظ بیکاری ندارد نسخهٔ باغ ظهور ÷ حیرتی آیینه شو هر سبزه طوطی نامه ایست
بیضهٔ طاوس می خواند کتاب گلستان ÷ در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه ایست
اما بحکم حیرت نگاری استنا
قتین چندانکه حروف آیات ظهور جلی ست فهم معنی مفقود و خفی هر قدر جاشنی کلمات

سعین شورانگیز تشدیدیست ماحصل و الله ذهنها نارسا که کندی سعی بی اسم تعیین معانی نگاه فته ا
و نفس جنبش تحقیق همچنان نایافته انفاس از تراش وسوسه رسیده آید تا بهصر تسلی فواید
و تحفهٔ افکار برندهٔ خراش میفرساید تا از نیش تاملی توانگر دید هر گرانبان عبارتی ست بستهٔ
به حرف بنیاد خامه دار سرمه از گلو می افشاند و هر کس پایهٔ تیشه دارد همان مژگان گشوده
چون دوات آب سیاه در چشم سیگر دانا غرم تفکر در جادهٔ پیمایی سر منزل تحقیق چون
سطر استخوان پهلوی سعی می شمارد و کوشش ادراک در احاطت علم الیقین چون جدول
تصرف خود بر کناری میگذارد و اگر گداز تحیر بیاض چشمی خیالی نکند ازین الفاظ قابل رنگی
نمی توان گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشی ابری نه نماید ازین معانی برقسم خیال
نمیتوان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کنی ست تا مشق کدورتهای بیان تبعانی
گراید و لب به دندان گزیدن مقطی تا قط خامهای زبان اندکی بحرف برآید و دو دها
از لیفهٔ ریشهٔ نگاه بهجوم مژگان پیوست تا چشم از شوخی دوختند و خامهها را از نالهٔ نفس
مدرکه در استخوان کوچهٔ فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند زنگیر سیاهی وضع سطور و لیل گستر
دام قصورست و پیچیدگیهای سلسلهٔ تحریر شاید بر پرواز شعور

## قطعه

| | |
|---|---|
| نقطه تا خط نارسای عرض تحقیق اند و بس | رفت سعی تا به ته چشم نگشا و ببین |
| این یکی رانیست جز مو بر بدن بر خاستن | آن دگر را غیر پشت دست بر رو دیدن |

رشتهٔ فکر تا مائل خامه مادهٔ ضعیفی و ناتوانیست و جوهر فطرت تا لیقهٔ دوات هیولای
ژولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازهٔ تکرار و صحائف از سطور سینه خراش جرأت
اظهار ایجادی خامه در همه حال حیرت صریر بینوائیست و تارسطر در جیب آهنگها حیرت صفیر بعید

## مثنوی

به نفس دستگاه قدرت داد
نیست لفظی که معنیش او نیست
آنچه بینی سواد نامهٔ اوست
از شق خامه یعنی از دل چاک
عرض رازش بخامه ناید راست
خط بجو و مباش نقش صفات

آنکه یارا ندارد بس هستی خوانا
رشتی نالهٔ خبر کرد آحیا او
سحر هستی چکیده قلمش
هر چه گوی صریر خامهٔ او
آنکه منقوش نسخهٔ صورت
از زبان بریده حرف خطاست
علمها جمله جهل بیانی ست

ورق رنگ عالمی گرداند
نیست حرفی کز و سخن گونیست
رنگ امکان شکستهٔ قلمش
رنگ صد رنگ جوهر او
تحیر ادراک حیرت نشکست
در دبستان کند نقطهٔ ذات
نسخه نیست خجلت آرایست

نامه صد نقطه داغ دل بسته
از ازل تا ابد شق قلمی ست
چیده اینجا ابجد داغ فنون
سبق تحقیق سیه نسخه همه کم
هر جبین داده عرق پهلو بعجز
جاده فرسا بگلگون تحریر
کلک اندیشه را به ترجم بیان
از خطش سیکت سیاهی زیر
سطر تا کی سر غبار ناوانی ست
انشا و معنیت عاجز سحر
رقم صنع بسکه برق ضیاست
چشم تصویر بی نگاهی ها
کس نه فهمید این به توهم خطی
ورق فکر تا نگردانیست
نیست در خامه نقش دریست
کند از عقل امتحان شعور
بوجود خیال مستی
نه ز تحقیق رهبر نظرش
شد یقین که این خیال طراز
از چراغ یقین حسد افروز
نقطهٔ خاک تا خط افلاک
ذره هم آفتاب میگردید
علت انگشت گر توهم خط
از شق خامه بر بنا مده است
که تعلم کجاست تلقین ها

خامه یک نیزه نالهٔ بسته
کلک او تا نقوش صنع انگیخت
کرده روشن سواد داغ جنون
نقطهٔ ذره تا خطوط شعاع
پای تا سر قفای زانوی عجز
همه حرفند اندرین خاموشی
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حیرت اینجا رساله‌ها دارد
دل هر نقطه داغ حیرانیست
صفحه گر حسرت خطی دارد
دیده‌ها چون دوات نابیناست
نفس از اضطراب دل خون شد
نقش اندیشه محرم نقطی
نه نوشته است بر صحیفهٔ دل
رفتن از خویش بسکه شد قدمی
عقل سیه پرده شد ز جیب فنون
در کمند کاتب هوای قلمی
پرده عجزست لغزش شیره را
دور گردیست از قلم ورائی
تا بتسلیم می‌نگارد و بس
نیست غیر از توهم ادراک
با چنین نقطه و خط محسوس
نسخهٔ ساده کرده ایم غلط
نقش ذهنی ست خارج اندیشه
معنی ذهن کاتب است اینجا

صنعتش آنکه مایل رقمی ست
نه فلک یک ورق تحیر ریخت
با همه روشنی مه و انجم
معنی اختیار حجله و داغ
محو تسلیم خامهٔ تقدیر
حجله بر هوش شد و مایه بیهوشی
لفظها معنی کند تقریر
حرف در سرمه ناله‌ها وارد
بی تکلف بمکتب تقدیر
عرق شرم جبهه سنگ خاره
این سفیدی و این سیاهی‌ها
جگر از شق نالهٔ مجنون شد
سبق هوشها جنون خواست
سر خط خرطپیدن بسمل
خواست اندیشه زین نقاط و سطور
خشک بی مغز نارسا و نگون
شور معنی نصیبهٔ جرسش
رفته وهمی ز جیب خویش بجا
آنکه خیره در دل نفهمد و زد
عقل سامان عجز دارد و بس
گر یقین بی نقاب میگردید
عالمی راست مدعا معکوس
رقمی در نظر نیامده است
در دل تخم سیه و ریشه

## فصل و قتی

دوستان را بیاد رفتگان غبار تماشاے از بنیاد برخاست و مطالعهٔ نقش پای گذشتگان
از گزیدن پشت دست تنها آراست دستی سر از آستین بر نیاورد که به فکر چاک گریبان
نپرداخت و نگاهے آغوش مژگان وا نکرد که آتش در بناے تصور نینداخت بعضے
در خیال سروهاے قامت عنان اختیار به عنائی نالهٔ داده و بعضے در حسرت
طرزهاے خرام بشمار اشک قدمے کشادند به هم خوردن مژگان با یک قلم سودن
دست بود و در فوت فرصت تماشا و به خود لفظها یکسر پریشانی مو و دهشت در مأتم
حصول تمنا رباعے فریاد که هر خاک عبرت بیز است هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیز است
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست هر سو رم آهوے غبار انگیز است ٭ الحاصل
هر روے خیال این وحشت خرامان هر طرف آغوشهاست حسرت کوچه داده بود و به تصور
پرواز این طوطیان شش جهت حیرت آئینه درهاے قفس کشاده به تقاضاے کاروانهاے
گذشته آتش پاهاے افسرده به تمنای شمعهاے از محفل رفته داغ حسرتے میسوختند
قطعه چشم بر وضع جهان وا کرده هشیار باش ٭ کاین همه هنگامهٔ عشرت به غم
خواهد کشید ٭ حسن رنگین خواهد افگندن ز بیرنگے نقاب ٭ قامت رعنا به پستی ها علم خواهد
کشید ٭ میرسد آخر صف برگشتهٔ مژگان سنگ ٭ وان درازیهاے گیسو تا قدم
خواهد کشید ٭ زابروی پرخم که ناخن بر جگرها میزند ٭ عاقبت با ناخن پا سر بهم خواهد کشید
بر نقوش اعتبارات که دارد ما و من ٭ مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم وا کردے زمانے گوش سے باید شدن ٭ شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمکے ٭ کاین همه الفت نگاهے هم به رم خواهد کشید ٭ عبرت آباد است
اینجا عاقبت وارستگی ست ٭ هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید ٭ فقیر در اثناے
بار شیفتے که آزاد فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نقشے که مے بینے حرف نیست
که مے شنوے سماع این نکته واسطهٔ ورق سامعش گردید و جلال این کیفیت به نشار
وجدانش رسانید اهتزاز طبعش برین آورد که این منتخب النسخ تحقیق را دستگاهے
باید داد و ازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلے باید کشاد و بمضراب آگهی ساز نقش
نغمهٔ وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تفصیل موضوع گردید

## نغمهٔ وحدت

رباعی این جوش و خروشی که بعالم پیداست * از نغمهٔ تار بیچون و چراست
اعیان نغمات محفل بزنگ اند * بی پردگی آینه وهم اشیاست * وجود حقیقی مادهٔ سمع
و نطقیست که پیوسته مترنم زمزمهٔ یکتایی خودش باید بود و همواره نغمات کبریای خویشتن
بایدش شنود و تحقیق جوهر نطق بی آئینهٔ سمع صورت وقوع نبندد و یقین کیفیت سمع بی
ظهور نطق به تحقیق نه پیوندد و اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
ایجاد سرحلقیست و نشانه‌ای اسمای الهی و کیانی هر چند رموز این کمال از نقاب
هر فردی به نوعی مرئیست و از پردهٔ هر شی به رنگی متجلی اما او مراتب ذات انسان که
تجلیگاه انتشار اسم جامعست در عین خموشی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت نهایت
شوخی و پرده دری. رباعی گر حرف یقین دگرگمان می‌شنوی * از عالم بی نطق
و بیان می‌شنوی * خاموش شو و ببین که بی گفت و شنود * چیزی بگویی و همان
می‌شنوی * در مرتبهٔ خفا هم این دو صفت بارادهٔ محض تعلق دارد و از گریبان فرق و
امتیاز سری نمی‌برآرد چون در خارج تفتیش نمایند سررشتهٔ تحقیق سمع و نطق ظاهرش
وابسته است و سلسلهٔ وقوع بزبان گوش و حسیش پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می‌گویند
اشارتیست مبنی اشارات او و جهان کثیفی که می‌نامند عبارات از گل کردن عبارات او
هر چند تقریرش در تلفکدهٔ ساز خموشی با همه خموشی سامان گفت و شنود از عبار اظهار و
ایمایش است و در نظر سواد آهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت و صداست و در
شهادتگاه تحریر یکسوت چندین نقوش و سطور چهره گشا بحکم افشار این اسرار هیچ صورتی
در ذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید و هیچ کیفیتی در خیال خارج جلوه نتوان داد
که بظاهر جامهٔ عبارتی نپذیرد. رباعی آن رمز که سمع و نطق دریافته است *
نتوان گفتن با صره نشگافته است * شمعیکه مقیم خلوت فانوس ست * چون دانگی
جلوه برون تافته است * همان سخن فهم اجمالی خود را بیان می‌دانند و چون تفصیل
پردازد نقوش و سطور می‌خوانند. تا آن سمع مقدس به تحقیق کیفیت خود توجه نگماشت
قوت تامل آئینه مثال نپرداخت و همه توجه بمثال تا به ثبوت استقرار انجامید
طرح آب صنگ صمیم انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت ننمود لب بان تری نرسید
و چون تری بهم جمع آمد آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل ارواح است

کسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کماهی نظم یا روح مطلقیم چه
صورت کدام جسم * نیرنگیم آنسوی ادراک نوع و قسم * بوی گلیم و ناله بلبل بهار ماست
زین رنگ بسته ایم بروی هوا طلسم * با این علاج نیست حباب از خروش ما * زین پیشتر
چه سحر فروشد ظهور اسم * هرگاه قوت آن تامل به ضعف می انجامد هستی اعتبار به یا فنا
می ماند و هر قدر رنگ استقامت می ریزد گرد شهرت بقا می انگیزد از این فنا و بقای
خیالی نه قوت بی نیازی او متهم ربوبیت و نه تشخص یکتایی او غره افزونی شور دریا
هرچند از بیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار
در آیینه حقیقت معبر منزلیست و بهم خوردن آثار رنگ و بو در پرده علم بهار مختفی معدومی
صفات عاید جناب بی صفتی ست و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی
گر سایه تشخص باز گردید چه شد * در عکس ز جلوه دور بالید چه شد * حق از عدم
وجود ما مستغنی ست * خورشید اگر شعاع فهمید چه شد * دیگر با این همه سازگیر و دار امکان
از پرده بحث ست نوای اعیان * مشکل که ز لوح باطنت حک گردد * هرچند سخن تراود
از دل نه زبان * باید دانست که جمیع موجودات عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند
و با همه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون یعنی آن
چه در تعقل آید باشاره اسمی ممتاز ست و هرچه محسوس نماید به عبارت یقینی سرافراز
اگر آسمان ست به تشریف اسم بالیده و اگر آفتاب منور اسم تابیده و دنیا و عقبی همان
مستفیض نسبت او بیند و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون نقاب اسم و اشکال
حاصل صدایی ست از ساز حقیقت کن و اشیا می اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از
نسخه ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب آگهی و کونی این همه نقوش
و خطوط بر هم چید یکی را کارت گفت بهان اسم نقش اعتباریست دیگری را ویرانه خواند
بهمین نام کلاه اشتهار شکست با این کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک افشانست
چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت رباعی بر لوح تحیر رقم گفت و شنید
حرفی جز کاف و نون نگردید پدید * از خواندن این دو حرف اسرار دو کون * فهمید هم
آنچه هیچ نتوان فهمید * ازینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات ست و اصل حقیقت
موجودات هرگاه با خفای معنی کوشد جهانی را نفس در دیدن ست و چون با فشای

عبارت چو شد عالمی را بر خود بالیدن غیب او اشارت ست بوجوب و احدیت و شهود
آن عبارت از امکان و واحدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن ست نفی آن بی گواهی
ناممکن و اگر واجب اثباتش بے شهادت سخن ناتیقن عقل را خارج مراتبش قدم شمردن
راه بیجا سپردن ست و فکر را آنسوے مدارجش تردد نمودن عنان بغیر سپردن

صدا نیست پیچیده در کائنات
جهان دستگاه ظهور سخن
بیان عرصهٔ شوخی جلوه‌اش
ازل تا ابد عرض ما صدا است
جهان کاینقدر عرصه‌ها در هواست
مبدء المبدء و عنصر زبان تا بیان
سه حرف از کتاب کمالش ابد
بحیوان صدا و در انسان لغات
ز اسما اگر جمله اسرار اوست
جهان زندهٔ اوست افسردن سیرا
کدام است جان آشنای سخن
بیاور و غیر از سخن جبرئیل
به فکر معارج گرت جست و جوست
مگر وصف خود خود بگوید سخن
بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ

که بر کرده از شوق ظرف جهات
با خفا حقیقت بافشا مجاز
خموشی ادب محفل خلوتش
سخن کار رو نیست بی کیف و کم
غبار رم آهو رفت اوست
تعقل مقامی نفس پیرهن
ازل را همان از سه حرفش سند
چه دنیا ره لفظ سر گردنش
چو در جلوه آید سخن نام اوست
نه هستی ظهور نظام است از او
چه در مردن تهی گشته جای سخن
به فهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول و واو در آخر اوست
حقیقت درین پرده و از خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

که این صدا نغمهٔ ساز کن
به تشبیه عالم به تنزیه راز
ز بس رشتهٔ دستگاهش رساست
روان از عدم هم بسوی عدم
عقول و نفوس از دلش تا زبان
بهارست طبع هوا موج زن
تأمل بمعدن نفس در نبات
چه عقبی بمعنی نظر کردنش
ز اعجاز این عیسی افسون سرس
عدم نیز ممتاز نام است از او
اهم را رسول از سخن شد دلیل
بغیر از سخن چیست آنجا رقم
بوصف سخن نیست یارای من
که گر چشم وا رسے منم فی لقاه
پس هر نفسکه مے بینی

حرفیست که مے شنوی والسلام

## فصل کمال الثانی فتوت ست

یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق شاهد زندگی را اگر خرام نازیست قدم بر جادهٔ ایثار سپردن ست و محاسب نفس را اگر فراغ عشرتیست نقد از کیسه بیرون شمردن شیوهٔ اخلاق هر چند شایسته احوال عرفاست اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشهٔ خطاست زیرا که معرفت کسبی ست و فتوت دانی در حدیقه نشو و نما استعداد نخل را بیدا گندیدگی زقوم نتوان کرد و زقوم نسبتی آرایش نخل

نے توان برآورد حلقهٔ سنبل پیچ پیچتابے دائرهٔ گل نے بند و در ریشهٔ گل از پیچ راست
سلسلهٔ سنبل نے پیوند در **رباعی** گل گر همه گوش شد شنیدنها کو • با آینه چشم
گشت و دیدنها کو • کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است • گر آبله پا یافت دویدنها کو •
جمعے در سلوک و معارفت سے گویند و بوسے از معنی شفقت بر دماغ ایشان نوزیده است
و نسخها از عالم اخلاق نوشته اند و مداحسانے از کمالات استعداد شان نبالیده شخص بے علم
و فضل را اگر بموصوف حقیقت گرم و دریائے بے ساخته آئینه فضل رحمانے باید شمرد نصیب
و صاحب کسب کمال را اگر منسوب به آثار تجمل مشاهده نمائے بے شبهه معلم درسگاه شیطانی
باید اندیشید علم در مزاج خسیس جز بر قوت خست نے افزاید و فضل بر طبع لئیم غیر از امساک
نے پیماید **حکایت** درویشے که صفرائے جوع دود از دماغش برآورده بود از
هجوم ضعف گردش رنگ در پرتش آشیان کرده بکیفیت مستان قدم لغزشے مے پیمود
و بطور دیوانگان هر طرف دست طلبے تا خانهٔ بلندے مے نمود و ملاسے چند التجا برد که از
زرهائے ناتوانے زکات پری کیسهٔ غنا مے شمردند و به تنهائے بے نمکی تنور صدقات
نا محرم سیر نکه نداشتند می گستردند زبانها بالاتفاق بے حرمتے کشودند و بستنهاے چشم
مروت را مهر محضر بے انصافے نمودند که رنگ حال این شخص بوے خمرے آید زنهار
رعایت خمار مپسندید تا جریمهٔ کفاره نیاسید و باعانت احوال مست و بنگی همپرواز نید
تا طرف خمارها سے عقوبت نباید گردید درویش فریاد برآورد که اے لعنت سیقان
مدرسهٔ فضل درهاے توبه بسته نیست اگر گاہے بصر و ردستی نگشاسپید و عالم رحمت کمی
وسعت ندارد اگر اندکے از دل تنگ برآئید **رباعی** خست نسبی که جوهری چو دندان داشت
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت • زهر پنهان کرد و حرف ناموس نشنید • لیکن
سر کیسه بست و مضمون پنداشت • حضرت حق جل و علے پیغامبر ما را صلی الله علیه
وآله وسلم به صفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستائش فرمود پس خلق از همه صفات
افضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتے منظور است نه عوارض کسبی علم و
شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است بجهد ایثار کوشش نما بتکلف عار بخلے باشد و اگر
احسان مائل است از افزودنے شکر حق اراده خواه سا ند دامن همت خاک سے خطائے سحر شد
ابریکه در ترشح عار نیست خاکیست بر هوا انگیخته و دستی که از کرم تهی است و باسے دگردن

آویخته بی تکلف فردوس اشارت ست بدلهای مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تأثیر در عالم ظهور هیچ فضای بوسعت دل و دست نتوان یافت و همچنان هیچ زندانی به تنگی این دو عالم نتوان شگافت **مثنوی**

ای بزندان خیال زندگی
خورده جام غفلت پایندگی
اوج تا زهی نارسائی جاه نیست
پرفشانی بیضه دام راه نیست
عقدهٔ خجلت بنا شوق چند
پیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین لبها چیده‌ای
عشرت سربسته اندیشیده‌ای
گر نه ساز همت افسردگیست
دست بر دل ماندنت چون تنگ چیست
تا ازین زنده دری پیدا کنی
دست دل پیماید از هم وا کنی
زندگانی تا برون آید ز تنگ
در فشار قبر به از چشم تنگ
شعلهٔ شوق افسردن تا بکی
ای شرر در سنگ مردن تا بکی
گر همه یاقوت خندد سنگ تو
نیست غیر از عقده‌های تنگ تو
معنیت وا ماند در لفظ آوری بار
شد صدا از فسردگیها کوهسار
ناله وارسته‌ای جهل کیش
سنگ ستی لیکه پیچیدی بخویش
اندکی زین بستگیها باز شو
در قفس چون گشته پرواز شو
چیست پرواز احتراز خست
پرفشانیهای شوق همت است
گر باین معراج پروازت رسیست
در کشاد دست و دل بال دگر نیست

**تکمله** یعنی کرم در جمیع احوال البسه در طبایع کوشیدنیست و در همه اوقات به صفای دلها جوشیدن بی نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را به عیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان به دستگیری عصای و اعانت گم گشتگان به تحریک درای آبله پایان را تکلیف خار نمودن و بیدماغان را به صحبت دعوت نه فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل از متاع خود آرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد و حاضران را همواره امداد القصه به قدر طاقت زبان بجز عرض فواید نیاراستن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر ازین عالم هرچه پرداز شعبه های جود و سخاست و ازین دست از آنچه از دست برآید از شیوه های مروت و وفا **رباعی** گر دسترسیست زر مدارید دریغ ❊ از بی ثمران ثمر مدارید دریغ ❊ تا تهمت خست نکشد همتها ❊ اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

**دیگر**

بیدل دارد ز طبع اهل همت
آثار سخا به جلوه چندین صورت
بر بی خبران بند و محتاجان سیم
بر خردان لطف و با بزرگان خدمت

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروایی همه حقیقت گرمی
که آئینهٔ هر فردی به ظهور پیوسته است و به ذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری
نشسته زبان مطلب محتاج هوایی و سؤال جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم
همان به موقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات
آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بائع نقد را
از احساس سود سودی شمارد و مشتری جنس را غنیمت نقد می پندارد نقدها صرف
جنس شمار نیست و جنسها موضوع نقد انگاری یعنی تا کاره دیگری نباشد چشم حصول
مراد خود نگشاید پس کریم در خود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار رباعی
آواز کریم را صلا می خوانند * سائل چو دمی زند دعا می خوانند * تا یک نفسه
شوق ست چه فقر و چه غنا * کز پردهٔ یک ساز جدا می خوانند * هیچ که طینت شان
از وضع یکدیگر متاثر ست گرمی تندگی پرده اند و گرمیی که ازین کیفیات
بوی اثری ندارند بی حس اند و مرده تاثیر در طبائع ارباب کرم چون سطح آب
پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده طبع کریم از
فرط نزاکت زبان سائل رشتهٔ امید او غنچهٔ تغافل کشد شرط تاب زخم آوردن ست و مزاج لئیم
از جوش خشونت پروای مساس ندارد توجه تابع رنگ اثر پیدا کردن رباعی

| | |
|---|---|
| سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است | پیرایهٔ هر بلندی و پستی کرم است |
| گویند که انقلاب هستی کرم است | اثبات دلیل آنکه هستی کرم است |

وقتی در صفت ایثار فائده حیثیت از کلک خیال جوشیده بود لهذا اثبات سیمرغ وهم صفحهٔ اعتبار
گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

## ایثاریه

سرمایهٔ کیسهٔ کاه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت مدد فرمای
تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش تردد عطا بخش بی بضاعتان چار سوی شهود و انحصار فتوت
او دلیلی ست بر آنکه این نقد ایثاریست نه اندوختنی و دریافت معنی این عطیه پیشه
موهبتی ست نه آموختنی قطعه    ای آنکه سرشت شعور مهیا دارد    کسب ایثار اگر کنی جا دارد

آئینهٔ عبرت توضیح ست و حباب ٭ موشکیهٔ نفس با چه سودا دارد ٭ طائفه که از نقب گریبان تامل
سی پی بحقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج تلف کاری انفاس
شمرده اند یعنی هر چه درین زیان کده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم
وانچه درین غارتستان غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در بهای آن باخته هیچ چیزی بجهد
نه پیوسته تا نقدی از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبهٔ تماشا نرسانده تا نگاهی از دیده
بال جمعیت نیفشاند

## غزل

همچو شمع اول بتاب بی خویش باید سوختن ٭ ناتوان بنیاد ظلمت
خانه را فروختن ٭ راحت صدساله میباید بغارت دادنت ٭ گر همه یک پیرهن خواهی
طپش آموختن ٭ میرود بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ ٭ هر چه می بینی پریشان
گردنست اندوختن ٭ بی تکلف مرگ هم آسان نمی آید بدست ٭ از تماشای دو عالم
چشم باید دوختن ٭ اگر چون پرتو شمع زری فراهم آورده اند ازای رنگت آشفته است
واگر چون گرد سحر خیال سیمی در نظر چیده بسا تا خانه آرام رفته اینجا ٭ دل هر نشار حمالیست و مقابل
هر آرزو انتظاری بمطالعه هر مطلبی از چندین مطالب ورق گردانیدن ست و در اندیشه سر منظری
بر چندین خطرات فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نمیدارند تا پایه تمثالی برین
توهم نگذارند شعله تا جواله نمیگردد بر سودای دائره نمیگردد و نفس تا بر خود نمی طپد ترکیب صدا
نمی پیوندد و عریانی هم از پیرهن بر آمدنی دارد و چراغی تیر از پریشانی مژگان سر برمی آرد
درین محیط چه قطره با که بفکر گوهر نیفشرده و درین مشهد چه طبایع که با امید خوبی بامزده ٭

## مثنوی

عمرها شد ز ساز انفاس
رفته و گرد هوسی ماندهٔ
هر چه زین بازار سودا کردهٔ
بیش ازین دکان رعنائی مچین
جمع مال آئینه ات بی نور کرد
خاک باد آورد گل کن از عرق
آنچه باد آرد نیز رود هم بباد
حیرتی کاندر چمن سر اوفتاد

ای باسباب من و ما متهم
چون سحر گردیسته بازو در قفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
خاک از بادی بدست آوردهٔ
همچو فرصت میرود باد از دست
خاک رنگین زنده ات فرسنگ گرد
چند فکر گنج باد آوردهٔ صبح
تا یکی بر باد باید دل نهاد
بیشماری دخل از اوهام هوس

آنچه آوردی نفس بود از عدم
از نفس بر خود پری افشاندهٔ
می طپی در آرزوی جمع مال
بایداست آن بود و سودا
میکند خاک جهان را سرمه
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
گل نخواهد شد بشبنم گرد صبح
چشم بر تفتیش خود باید کشاد
هیچجا بی لیک در صبح نفس

| | | |
|---|---|---|
| چون نفس بر وهم باد من پیچ | گر نفس عمر از تو نتوان یافت هیچ | مایه‌ی هنگامه‌ی غفلت توئی |
| هر چه نه‌ای بیخبری قیمت توئی | از نفس و هیچ نیست اجناس وجود | حیف که ز ایثار نتوان برد سود |

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند اما غافل و بتقویت آن سررشته فتوح همه جا گذارند اما بیدل اگر بداشتند حاصل اسباب دنیا فرصت ست از ترک اینها خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمر ست درم در کیسه فشارند نظرها بر قفاست رفتن را آمدن می‌پندارند و آئینه‌ها عکس نماست یعنی راه مستقبل میخوانند نکته هوش آئینه‌دار عبرت نیست و گرنه نفس را لنگر اقامت انداختن حباب عرق ریزیست و هوا از تجود وارسی پرداختن مقام شبنم انگیزی جمعی مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند جنازه‌ای عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله بدل شناختند نفع منفی رسیدند به حکم اختلاف نشار استعداد در بعضی طبایع افسردگی غالب افتاد زر و سیمی که محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضی از صفحه سبکروحی هجوم آورد هر چه از اسباب به نشان پیوست چون گره بر باد رنگ تعلقی بست فیض سبکروحی سبب از شهرت وارستگی انجامید و ننگ افسردگی بداغ حسرت گران جانی کشیده مآل کار همه را به دست اسباب افشاندن ست و سررشته قید و آزادی به عالم بی سببی رساندن اما دلبستگان رحمت و فرد وارستگان راحت. رباعی

جاه و بالیکه در رهت خار نشاند + با سهولت از پی خویشش راند + چون پیش شد این خار بدامانت جمع + زحمت بین دستیکه نتوانی افشاند. نکته از زبردستی پسندیده به حکم ان مع العسر یسرا گشاد هر عقده بناخن تدبیری باز بسته است و حل هر مشکلی و تسکین چاره گشته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرموده به کسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است و مقصود تعلق اسباب چون پیچش موج موجد دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق برید و آمل بی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم حبیب هموار محیط ریخت رباعی

در عالم کون رنگ فطرت دگر ست + خلقی مغرور و نازهمت دگر ست + زین جنس توهم که مجازش خوانند + گر دست فشانند حقیقت دگر ست +

پس کسی را که بذل مال بر کاهش طبیعت بیفزاید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا همین ست تبسم زیر اشتغال دامن افشانی و مردن خواب نازی تخفیف کدورتها سر گرانیها مادهٔ اعتبار حیاست و حیا علامت چشم بینا خجل از آثار بیحیاییست و بی حیایی دلیل نابینایی خانه چشمیکه حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب خبر یا تو عبرت بیند رخت و سر کجا عبرت به آیینه دارد که شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز نشناخت

رباعی

اندیشه بخل از یقین مهجوریست
با خلق حسد ز ضیق معنی دوریست
بر خویش ستم روا مدار ای غافل
چشمی وا کن که تنگ چشمی کوریست

اگر خسیسان کور نمی بودند با وجود استطاعت قدر احتیاج سائل خود می شناختند و اگر کریمان بیدار نشدند از انفعال نوای سائل عرق واری میگداختند کیفیت سخا همین است که سررشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا بادل خود را مصدر احسان گمان برد سنخ حیا رنگ باخته ازینجاست که ابر بر خار و گل یکسان می بارد تا از تخلهای بار منت خجلت امداد بر ندارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد رباعی

شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست + اندیشهٔ آب رخ درویش ترست +
رسوائی احتیاج کش اندر د + آنرا که سخا بیش حیا بیشترست + دیگر این قوم که ترتیب سخا را نسق اند + یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند + و رشحهٔ ابر موج دریا پیداست + کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند + نکته روح انسانی شاهدیست لاریب که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا و عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آیینه از حقیقت ایمان چهره گشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رباعی

هر کس ز حقیقتش نباشد خبرش + بیهوده به عبرت نرساند نظرش + از هستی ذات یار معدومی خویش + چیزی نفهمید دل که خون شد جگرش + کریمه با خلقت الجن والانس الا لیعبدون مشعر بر لیعرفون است و عرفان بمشاهدهٔ عینیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بی ادراک این معنی نقش تحقیق نه بندد و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت به نشاه کمال نه پیوندد و ایمان بی عقل چون جوهر بی آیینه نقشی ست موهوم و حیای بی خرد چون آب بی چشمه سرابی ست معدوم انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرار قلم از قوم

کسوت بی پردگی و عریانیست وظهور تقوم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی لبس حیا بر عقل
دلیلیست روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل سبز هن چون صورت مضمون از کتاب
مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون ٭ از قلم یعنی ز عقل آمد برون ٭
هر چه جز عقلست غیر از جهل نیست ٭ یعنی اسرار یقین را اهل نیست ٭ عالمی بی عقل موهوم
است و بس ٭ گر همه هستی ست معدوم ست و بس ٭ هر کجا کیفیت این نشأ رتافت ٭
خویش را آئینه دار شرم یافت ٭ بر عرق رنگیست بنیاد قلم ٭ سرنگونی وارد ایجاد رقم ٭
از حیا این جلوه را عریانی ست ٭ حسن این معنی عرق پیشانی است ٭ شرم پیدای نقابی
کرده شق ٭ آگهی آئینه دارد از عرق حکایت در خبرست که چون عنصرسے کیفیت وجود
انسانی لطناب الفت لنفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار گلشن
تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته بشگفتگیهای چمن ظهور رسید فصل رنگیهای
تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید میدن آورد بفرمان حضرت رب الانام
جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهرشناسی آن را
جز جوهر فطرت کامل نشاید و بهای قیمتش غیر از غواص معنی نگشاید بر خوان استعداد
نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم
بر عنائی مطلق گشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا
که شبنم طراوت قوام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع
مدعاست از آنجا که لشانه نظر بنور الله صفا پرداز طینت او بود تمثال اقبال فروغ در آئینه
فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق الله العقل گوهر عقل را که اصل
قابلیات ادراک کونی و الهی ست قابل پذیرائی شناخت قطعه ٭ شمع فطرت آدم
بنور پاک روشن شد ٭ تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد ٭ بقدر فهم
نامی گشت گر حیوان دگر انسان ٭ کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد ٭ ملک
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینه غیب بسپارد و آب گردیدن
گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت
که تا گنج خانه کنت کنزاً مخفیاً سر بمهر نقطهٔ ذات بوده ایم با عقل پیوسته سر بگریبان هیچ یکتائی
می جوشیده ایم و در هیچ اسرار قدم با هنگ پردهٔ یکدلی می خروشیده ایم امروز که در چار سوی

اعتبار تعیین جنس اوهام رواج انفراست انفصال تخیل صوری برهم زن اتصال معنوی چهره است اگر هم در هنگام کرم آب از گوهر بر داشتن صرفهٔ اعتباری نبیند و سحاب در فصل ترشح از خشکی بر قطرات گماشتن نم حاصلی نمی بیند **قطعه** جوهر عقل و حیا و ایمان ٭ نقش آئینهٔ اسرار هم اند ٭ گر یکی زین همه مفقود شود ٭ همه در پردهٔ ساز عدم اند ٭ جبرئیل امین ابداء نمودی این گوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت نداسی وهم و نقال عقده تامل کشود بجیب وجود آدم بحسب ناپیداری آن سه گوهر در مراتب اجمال گردید و ذات کامل بحیثیت این صفات شگفته تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دانشش بشمع افروزی بساط آگهی مایه و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای گوهر ایمان در صدف دلش لبالب انوار یقین جوشید **مثنوی**

ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول ٭ امتیازی تا چه میگوید رسول ٭ آنکه عقل آئینه وار ذات اوست جوشش دریای حیا مرآت اوست ٭ معنی از گل کردن لفظش بهار ٭ لفظ از معنیش تشریف اعتبار ٭ از حیای او اگر خوانی سبق ٭ نقش این نه صفحه میشوید عرق ٭ در یقین او اگر بالنفس ٭ غیب را باید شهادت بود و بس ٭ آنچه او فرموده اگر محرم شوی ٭ قبله‌گاه کعبهٔ آدم شوی ٭ اصطلاح کاملان اهمیدی ست ٭ رنگها دارد سخن یکرنگی است ٭ یعنی آدم اسم کیفیت است منصب مراتب این صفات و شرح حقیقی تجلی ظهور این آیات جمعیت ساغر وانع شان از نشاء عقل تهی ست بحکم کالانعام خرس و بوزینه آمده خارج در باب الشان وگروهی که آئینهٔ سیمای ایشان از طراوت حیا خالی ست سراب معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده وارث خرد است ٭ بی خرد غیر شکل حیوان نیست ٭ هر کجا عقل کرده است ظهور ٭ منظر شعله جز وجود انسان نیست ٭ شاهد عقل چیست شرم و ادب ٭ که بهر جا خرد نمایان نیست ٭ جز و از آئینک خرد شرم است ٭ لیک این وصفت در [illegible] نیست کفر محض است بیحیائی و بس ٭ هر کرا شرم نیست ایمان نیست ٭ فیض ازل شامل دریا دلانی که رشحهٔ کرم [illegible] از صفحهٔ جبین شان پیداست و جوهر ایثار چون موج از شکن آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس بحقیقت ایمان آورده شفقت از خلق دریغ ندارد خشکی امواج لب [illegible] دلیل نا آشنائی دریاست و عسرت احوال خلق خود است

گواه ناشناسائی مولی تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن بهمت ندکسوت تخلق در بر
پوشیدن **نظم** عرصهٔ دهر غبار موسی بیش نداشت * سلفت بردند گریبان زمیان گوی سخا *
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک * گر نه موج عرق شرم زند جوش سخا * کار
فضل ست به تقلید نمی آید راست * طبع ممسک چه خیال ست برد بوی سخا * از نوادر
اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد بادهٔ ندامت است مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد ساز رسوائی مهیای خروشیدن
که ترشح هیزم خام سوز دکان ناله گشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چهره تغییر اندودن
**حکایت** برهنه پایی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان
بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ حیای بقدم بی مدعایی می پیمود و دست
سودای بکام بی مطلقی سیر سود از امتیاز پست و بلند بوارستگیهای رحمت عیش پا
نیدید و از مواقع خار و خاشاک به بی پروائیهای شعله دامنی کشید بحسب اتفاق
همسفری بازرگانی آبله وار چشم ببالش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا
افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش می دید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه
می درید و هر کجا آبله سر از پایش بر می آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره می کرد خارخار
احسان فرگاه نادر چشم مروت شکست و اقتضای مروت تهمت امداد سعی بپوشش
تغافل بربست به حکم ضرورت کهنه کفشی بدرویش داد و بار منت هزار عمامه بسرش نهاد
**رباعی** صد ناله بجوش کشد الم پروری * تا بر الف انصاف رود بیدردی *
مینا چقدر عرضه دهد رنگ شکست * تا سنگ بروی خود فشاند گردی *
پس از وقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپای
خواجه چون کفشش از فریاد بر می داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پر خلق
دلیل منازل قبول و ره نوردان وادی نجات را نفس شمرده زدن شاهد ضوابط وصول
بی فضی سنجیده کفشش چون خیر ستیدیش خنده فروش رسوائی نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم ندامت ندرود درویش هر قدر در راه احتیاط می سپرد خواجه در اندیشه
کفشش همان خون بی طاقتی می خورد گاهی چند به تکلف نشمرده سنجیده کفش
تنگ کفش تنگ گردید و جولان شوق بوا ماندگی خواب پا انجامید تا کفشش حوالهٔ آتش ننمود

از رحمت و بالش بنیا بود رباعی ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست * هست
دم تیغ نست همه گر سر موست * بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش * کاین آبلهات ز پا
بیرون آرد پوست * نکته سخن‌فشارا ایست از صهبای خمستان مروت محالست
دماغ خشک مغزان صداع خست را طرف نسبت پسندد و کرم نهالیست از حدیقهٔ
بهارستان فتوت مشکل که در شوره زار طبیعت بخل بار وقوع بندد اگر ژاله سند تمکین
گوهر پردازد عرق انفعال خفیف سامی سازد و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد به حرکت نفس بی‌رنگ
ابر و صبا بازد برگ خزان را هوای زرفشانیهای آفتاب اجزای نسخهٔ وجود بشیرازه
باد دادن ست و کاغذ ابری را ذوق رشحات سحاب نامهٔ جریدهٔ هستی بآب فرستادن
ماهی را تا درهمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه تا گره خورده زر باز کرده
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایهٔ آهوی بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی پیشه داشت
و دود درایت اعتبار بر تراز ابری افراشت رباعی در عالم اعتبار غفلت آثار
تقلید به تحقیق ندارد سروکار * آتش دگرست و برق انجم دگرست * گردون نشود سبک
لبان شرار * همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب پایه پستی نرساند که ابر چندانکه
شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی
دامن به تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند دزدید مژگان
هزار پرفشانی بتان آشیان پرست و نگاه در خواب نیز آسمان پیما قصور چین بر جبههٔ کریم صورت
نبندد و خیال شگفتگی بر روی لئیم هرگز نخندد که آغوش صبح از هیچ المی کلفت تنگی
بر نمی‌دارد و تبسم جوف هیچ عشرتی سر از گریبان شک بر نمی‌دارد از هیچ سر اسبی نیاید و از سما خلل

نظم

گرداب نشاید ز لطف ... / ز طبع لئیمان کرم خواستن / آبرو چون وجود عدم خواستن
ز آیینهٔ ابر تمثال کرد / تر سیاهی هوش پست نم خواستن / زر و کیسه اینجا بهم دوخته است
ز ماهی نشاید درم خواستن

نان این سخیان کشتان قرص فولاد پیست و دندان شکن
و آب این سخی سرشتان فشار رگ زهر در گلو افکن تیغیکه در مزرع شان کارند آبله پیست
پامال غبار بی‌رسیدگی و سبزه که از زمین شان روید نشتر در خون نشسته پیوست پیشگی
هرچند نسخهٔ ابر کشاید ترشح مطر نیست بجا افسرده و اگر همه خستگی بر آینه تراوش
سوحیت خاک خورده رباعی این سنگ دلان خاک ...

پاک اشک ندیده شرم احباب بچشم * محوانند بذوق حشمت آرایی‌ها * چون آیینه نان در بغل و
آب بچشم * در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب به سخن نمی‌گشایند و بناموس طرازی عصمت زر و درم
خود بغی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس دلیلی ست و در اینجا بهراس گنجفه نما حیثیت
زر جا چشم روشن کردن ست و در اینجا کوری آوردن تا می سبب نام زری گرفته است
به اندوه غارت مرده اند و تا مذهب جاه و لیسمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زندگی
درین طبایع چون نمود رنگ پامال گرانجانی ست و سبکروحی درین افسرده‌ها چون
شرار در تاک زمین سرگرانی جز به طمع حریفیست در گوش استعداد ایشان نشسته و نه
احسان نواسی از ساز طینت شان بدر جسته اگر آیینه گردند تمثال باز نمی‌دهند و اگر کوه
شوند بجواب گردن نمی‌نهند نشتر را از خون افسرده این مدرکان پای در گل و بیماران را
از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موذیان هوس حلاوت رسیدن
تریاق از کام افعی کشیدن ست و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه
در آتش کاشتن از چشمه آیینه مگر تمثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخلستان تصویر
همان حیرت ثمری تواند بردن رباعی زان قوم دنی که بخل شان آیین ست
هر چند دعا طلب کنی نفرین ست * از بسکه فشار چشم شان تنگ است اینجا * هوش از خوردن
طعام شان سنگین ست * اگر استغنا [illegible] نشنیده به رسالت اقرار اند اشته‌اند
و اگر لا الستی فواسخی خوانند بقرآن کردن نمی‌گذاشتند به فتوای صرفه خرج عیال رهبانی
را به اسلام تفضیل ایمانی و بدواج تخفیف صرف لباس برهنگی را بر شیخی شرف عریانی
تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی اخذ و جر خواندن دوقت ادراک از لغت تشهد
منشیان تخفیف لام و [illegible] رساندن از فقرا معتقدشان مجذوب و از علماست بیان متقی
مطلوب اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضورست و اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور و به همه
حال گرد آوری مال احتیاط است ایمان و دینی ست و گره کیسه رسوخ عقاید یقینی حکایت
ممسکی که از آثار مبوست نامش تری در مغز سامعه افسرده اندیشه مشکی صورتش را
آب با جمره را بودیعت خاک سپرده پنجه بی حرکتش احتیاط درم ناخن دار خود بی
بی فیض و کیسه بی کشش در ضبط گره چون ماربر مهره [illegible] پیچ

| | |
|---|---|
| ز تشویش طبع آشفته نگاه طبع سودا | ز تلخی های حرص [illegible] |

| | |
|---|---|
| بعرض وسعتگاه بخل شور گوشش بی‌نغزی | بجذب شهرت امساک مقناطیس سودائی |
| زنجوران زندگی چون وام قوتش خاک خوردنها | ز زمزم عمر چون خمیازه جامش باده پیمائی |

شامی احرام نماز بسته بود و بجماعت سلاطین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش حالی بید
که امشب چراغ خانه بی سرپوش مشتعل است و هوا در بیباکیهای زیانکاری نامنفعل باد
بی احتیاطی مبادا روغن به پرواز نقصان گیرد و شعله بیجهت تنگ سامانی فتیله کوتاهی
پذیرد تار کوشش بیکار آرد و کشتی به طوفان وسوسه داده بود تا سجودی ادا نماید از شبهه
نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس نتیجه انجامید و منفذ وضو شکن
بشور کوچه‌ی کشید چون شخص خفته در گرفته بی اختیار رو باخراج گذاشت و چون طبیعت
مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روی بستگی
باز بود و کمین حلقه زنبور دیده حرص بیتابک وائی نمود غرض پاس از هر بن موی مویش
ببالید و ساز محرومی از بند بندش نالید قطعه آن قوم که خضر مقصد شان جود است ⁂
گرد سنگ اندیشگی مفقود است ⁂ از بس دل تنگ است دلیل ممسک ⁂ در خانه خویش
هم بهشتش مسدود است ⁂ گرمی باشد تا روزن لغتی بر روی منحوسش کشاید ورا ده ویرا
بان ایوم سرشت وا نماید گلفت آهسته باش تا پا شکسته از سیده نگردد که هنوزم ادای سنت
درپیش است و خاطر از تقاضای ترس تردد اندیش اما چراغ خاموش اولی‌تر است یا نه
سرپوش تا اسراف روغن آب چشم مرا به چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله یا فزایش
تکرار نقیصه چه پردازد که تیرگی از حیث او بر ریش او نواخت و تفی از پاسخ بر سر درویش
انداخت که ای سگ دودمان امساک هرچند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر
مسافت بخیه کفش بر روی خود انداختی در گریبان ناموست دریاهای رسوائی خواهد گشاد
گفت عذر کفایت علاجان مرض خست تا صندل درد سر شناخته اند کفش خود را حمایل
نعل ساخته اند رباعی در مطبخ خست که تریدش قاقیست ⁂ از سوخته هم دود
کفایت باقیست ⁂ پنهان خرخرقه نیست چون پاره شود ⁂ پاپوش دمیکه کهنه گردد طاقیست
الحاصل تا دریکه خسیس از مواثیق بپاه است خار خار حرص دام بی اختیاری
چیده است و تا در بخیه لئیم گره انگشتی باقیست امیدا از گشایش بریده اینجا دستها
در قید رست نفع رساندن خون مرده‌ایست بسته است و پاهای روانی در آستین ها

در انداز چیدن گلوی مستعد فروکشیدن از شناسیت و دون همتی هر دو آتش این خاندان
چون رنگ آیینه داغ ظلمت تغییری چون سنگ آتش از کانون برنیارند تا سر را تا همین
نکوبند چون شیشه گر بیرون ندهند تا خانه بویرانی نرونند به صفت زنبور هر چه می کشند
ذخیره شمارند و بکیفیت کرم پیله آنچه پس افگنند پیش رو برآرند حکایت خسیسی را دیدم
سفی کرده بود و آن اجزای سفتنی را فراهم آورده بکس میراند و سری می جنبانید
گفتند اسکناس خوک طینت آنچه سوا کسیت اشکی در چشم گردانید و گفت زر خرج
کرده ام کو سمی شوم و می خورم کمال محبت زر بیش از این قیاس کردنی ست و عروج
مراتب حرص بالاتر از این تصور آوردنی با این اشتها اگر لمحی خورند ریاضت ست و با این
تشنه طبعی اگر از بول در بیگذرند همت رباعی صد ناخن تیغ اگر توان افشا
کرده از رشته بخل عقده حتوان وا کرده بدین حیث رسمی ذلش بر دو بار که طبع
لئیم مخرجی پیدا کرده از تاب حرارت آب می گردند و نام نسیم بر بند تا درین عبارت
سیمی تلف نشود و بعلت قی می میرند و تیزی راسخی کنند تا باین آهنگ زری
بادبر نرود در هر صورت از اوضاع مکروه تعریف پیشش اند و بخلعت منحوس عذاب آفرینش
نجسی که بر روی شان خنده جبین شقاوت ست و شربتی که بکام ایشان جوشیده گر
حلاوت اگر بر خود ببالند بکسر جوش سوء عرض کثافت بدن از و اگر سر از جیب بر آرند یک قلم
چون ناخن گردن زدن تا خاک این طایفه از باد عصا نگیرد گروهی از اعتبار نشکنند و تا
سر این فرقه از دار گردن دام نکند به نشار عروجی نیاویزد آثار علو سیه خاک گردید
تا این سفله ها پوشیدند نشانی فطرت بدر و انجامید تا این صدا عمارخ بوشیدند
بالذات متحتشان انداز تصور خوانند را رسید و با لطبع تحیه گاه ندحکه پستی امساک جاوید

**قطعه** زنهار چه خیال ست کسی مال برد از فیض کمال اقبال برد
یک عمر گر آیینه بصیرت کاهد مشکل که ازین طایفه قتال برد اگر صحبت را موثر فهمیده
ازین متحتشان بگریز و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین تحبه ها بپرهیز هر چند محتاج غیبتی زیارت
کریمان احتیاج سلکی شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرور افتد احتراز از ضرورت انکار که سعادت
نظر بر روهای شگفته باز گردیدن ست و شقاوت بیش رنج جبهه های ترش کشیدن کلی
که هر ساعت برنگی دیگر شگفد نتیجه کریم است و قفلی که خراب شکستن روی کشایش

خود چین پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم بهر چه وانگری بسته است و بجز پیشانی سخا
هر چه نظر افگنی بچین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح فارغ خواب غفلت انداز
غیب شان بستگی در بهار فیض می پسندند تنگ ظرفان فشار جبهت چون اشک گردش شده
نگاه اند از حضور شان تهمت نابینائی بر خود می بندد

مثنوی

ای هیولای دو عالم اعتبار ٭ جوهر اعراض چندین نوبهار ٭ خاک هموار تو دامن چیده است ٭ آسمان یک پیرهن بالیده است ٭ هر چه دارد جلوه مرآتش تویی ٭ دستگاه نفی و اثباتش تویی ٭ بحر بیرنگی لب بداد و فغان ظهور ٭ بی نیاز ست از کمالات قصور ٭ جوشش گوهر در کنار او چه بیخت ٭ گر حباب و موج باید باز بیخت ٭ این بد و نیکی که گرد انگیخته ست ٭ امتیاز ست رنگ وهمی ریخته است ٭ یا غبار نیک و بد از دل برآر ٭ یا تمیز وهم خود را پاس دار ٭ نیست در اقلیم اسرار تمیز ٭ خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز ٭ همچنان نیرنگگاه امتیاز ٭ قبلت آهنگی آرد هیچ ساز ٭ شش جهت فرش ست مهر و کینه است ٭ تا کجا رو آورد آئینه است ٭ سوی هر جهت گر رجوع آوردن ست ٭ با همه نیکی بدت گل کردن ست ٭ در مقابل با کریمان گشته ٭ گر همه غیبی از ایشان گشته ٭ تا توان از سیر گلشن رنگ برد ٭ پای در گلخن چرا باید فشرد ٭ تا توان چون بوی گل وارسته زیست ٭ سنگ بودن غفلت ادراک کیست ٭ عقده تنگی که نامش خست ست ٭ اندکی گر باز گردد همت ست ٭ با همه صبح نفس سرمایه ام ٭ شخص موهومی هوا پیرایه ام ٭ چون سحر و برگ نفس وارستگی ست ٭ پس چه چیز آئینه دلبستگی ست ٭ ای کریم بی نیاز بارگاه ٭ داغ خست بر جبین ما مخواه ٭ از مزاج ما برون آرای صحه ٭ کلفت دلتنگی و بخل و حسد ٭ جابها از خست بجو و وامانده ایم ٭ بال و پر و پریشان افشانده ایم ٭ پر فشانیها نفس پرور صبا ٭ موج ما زندانی گوهر مباد ٭

فصلیکه بهار درین محیط اعظم منظم ترتیب رسید و نخلستان فوائدش به نشو و نمای تحریر سر کشید برنگینی معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد خیال نازش داشت و به گلفروشی عبارت یکجهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت می کاشت

منتظم

تحقیق گلشنی که تماشا پرست اوست ٭ از التفات حیرت فردوس تنگ داشت ٭ تا شوق سیر سیه بحرف و میدانش ٭ چون صبح ریشهای نفس گل بچنگ داشت ٭ نظاره گر بسوی گلشن می فشاند بال ٭ مژگان بکسوت

پیمانۀ هوس رنگ وا داشت * بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشای نثر سر نپرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل شعر غنیمت نشناختند متفق بودند که هر جا شکوه پایۀ نثر لباس طارستگینی پردازد نظم را از خجالت در حالت تنگی الفاظ خزیدن ست و هر کجا شور و استغنای موج بال وسعت گشاید گوهر را از حیا در بسیج قطرۀ نفس دزدیدن شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازششی تنگ قبائیست در لباس نثر نازش آغوش گشای یعنی در مرتبه که مضمون نها یکیست تراوش واشسته باشد از گل کردن نثر به لباس کیفیات نظم راه بردن ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر واشمردن ربا ستگی آنجا که تمیز هم جز و کلست بیشی و کمی لازم انگور و لست * در گلشن اعتبار قدرت سنجان * آرایش نظم غنچه و نثر گلست * محرک سلسلۀ شوق گردید که ازین عالم نثری اگر بهم رقم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و بریزش این جریده بی پروا نقشی با شگفته و باغان نیز سری میتوان رساند هر چند ازین حدائق رنگی میتوان شگفانید که بهار خیالان در پردۀ آتش جولان معنی نمودند و ازین ریاحین بوی میتوان آمیخت که چمن و باغان جادۀ خرامش نه پیموده اند به تکلیف اغره ناچار رنگ سوادی از گلگاسه خیال بیرون ریخت و با هنگ بهارستان جنون شور تحریری برانگیخت بار سوادی انشای رنگین کلامان تهیه جنونی کرد و لبوده سواد دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد

## بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صیدگاه عالم هوش * بهار میرسد از موج گل کمند بدوش * بذوق وصل جنون در فضای دشت چمن * کهواز ابر بهاری گشوده است آغوش * بپای صهبوی ساغرکشان محفل شوق * نشاط جام بدست ست و رنگ باده فروش * دوانده است لبید رنگ ریشۀ امواج * ز جویبار رگ گل بهار طوفان جوش * ز گرمجوشی رنگ هوا عیان گردید * که در گرفته بآفاق آتش خاموش * نوای سلسلۀ شوق پرده ها دارد * توهم بجنون زن ونخروش * وگر لباز جنون هوش بر نمی آید * نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش * نسیم عشرت این فصل غنچه در بغل ست * نفس بموج هوا محو ساز و باده بنوش * بعید چشم گشودن طرب قدح پیماست * ز خواب اگر مژه وا کرده مستی کوش * بیا بیا

چهار عنصر بیدل

فرصت که میرسند بچمن * بهای رنگ ز برگ گل آشیان بر دوش * نه برگ دانم و نی رنگ
اینقدر دانم * که صف کشید و بهجوم غبار رفتن هوش * ز ساز انجمن راز تا چه می شنوند * که گل
ز غنچه سر انگشت خود کشیده بگوش * کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا * قبای ناز دریده است
خاک آئینه پوش * حدیث پرده رنگ از که باید پرسید * زبان بوی گل آواز میدهد
که خموش * صدای خنده گل از نفاحت ساز ازل زمزمه ایست فرده ایمای نازکیهای
ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگیهای عیش ابد نوای بال کشای تجدید سرور عنقای اوج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس می طرازد و بهای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه
می پردازد و تنزل شاهد بیرنگی را بقدر گریبان چاک تبسم سحر پایه عروج رنگینی ست و تعین جوهر
بی نشانی را بانداز شوخیهای موج گل خرام قدرت آئینه اگر از اسرار نفس رحمانی
بوی پرده هوا را دریاب و اگر به منهج یقین اول آیه کشوده بسیر هنگامه صبح کشتاب رنگین
یک قلم پر افشانی کیفیات ارواح اند و نیز هاکیر نسخه کشای خاصیات اشباح از سبب
پرورگیهای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بوها معنی مراتب
استعداد مبرهن صدف نقاش این صورتها رنگ آمیزی گردش افلاک و هواهای پیدا این
جلوه ها نیرنگی طبیعت خاک **رباعی** خاکست که صد درس جنون می خواند * از سرمه
هزار ناله می رویاند * یک صفحه ساده وین همه نقش فریب * این بیرنگی چه رنگ میگرداند *
منکر احیای موتی را از برق ظهور این رنگها آتش در بنای اعتقاد انداختنی ست و غافل
زبان رستخیز را در هجوم نشو و نمای رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زبان با چهره پرده
اطاعت نسبت غبار کیست و افسرده مزاجی را با طبایع اعاده هیبت تا زکی چمن تارنگ پرده
را شکار نماید از رگهای گل دام نهاده و بلبل تا ناله رسیده را در کنار گیر و از منقار آغوش کشاده
گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم بر می گرداند و پیچش زلف سنبل سررشته نفس
گسیخته باز بجوع میرساند افواج بهار سبب نقش غبار قدرتی تا انگیخته که خاکساران بنفشه
بمصالح سیاهی بجوشند و شکوه نشاء بینیازی سایه چشمی نیفکنده که برهنه سامان غنچه ناز
کجکلاهی بفروشند پیچ و تاب سلسله ریشه را ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا تیغ نزند احاطت
آغوش رنگها محالست چون قوس قزح حمائل در گردن آفاق نیفکند تا خار دوش برنگ پیراسته
بار نه داست و تا کوه در دشت برگ گل دامنی برآرنده تا ریشش دراغ لاله قدم بر دماغ

شفق میگذارد و بالیدن حلقهٔ سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعه زمینی که از نمناکی خط مقابل اندیشند تفاوت آرای عالم خیال و شهود ست و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم و اسنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غباریکه از دامن صحرا بلند گردد جوهر آئینهٔ گل ست و دودیکه از جیب مجمرها سر کشد شکن طرهٔ سنبل **نظم** بسکه جوش رنگ سر آفاق واکرده ست بال + خار خشک امروز می بالد برگ گل در بغل + اقتضای ساز عیش از بس ترنم پرورست + میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل + اثر به هم سنجی خواب پریشان سنبل ست + سایهٔ دیوار خوابیده ست کاکل در بغل + اگر از تماوش چشمه سار ونرنی بیا نهفا چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنان ست و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر در جبین آئینه نهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای برجستگی سبزه موج سکته هوس نمی پسندد به تشریف آرای نامیه وقت ست جامه از پیکر شخص برید و به پیچید هوا و نیست سایهٔ زنگ ز آئینه بشوید سنگ با همه آن افسردگی از دستهٔ شهدان گلهای تا رست و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکستهٔ شفق در کنار خزان را از افسردگی آن بند رشتهٔ نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته خبر به کهکشان نمیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که سلسلهٔ توهم غبار خبر بار نمیاشد **مثنوی** درین موسم از نسخهٔ روزگار

نگردد بجز سبزه خط آشکار
اگر خامه ایجاد خطا می کند
اگر شمع خامش کنی دود نیست
بموجیست کاری طراوت بلند
شفق نیز در لاله خون ریخته است
گل و لاله حیرت بجنگ اند و بس

به تحریر اسرار عشق و جنون
نقط را به شبنم غلط می کند
سمنها ز بس گلفشان رسته اند
که از ابر دارد بگردون کمند
حبابان نگنجد از فضای چمن
چو آئینه گرداب رنگ اند و بس

سیاهی نگر لاله آورده بیدل
شبستان گنون کلفت اندود نیست
به مهتاب روی زمین شسته اند
هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
صفا لغزشی خورده از انتظار
همه پرفشانند پرواز نیست

همه ساز شوق اند آواز نیست

غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر به رنگ گشاید چشم باختن آماده اهل چمن را بسکه از رنگ نگه و هم گردیدن ست وا ز بو سودای نگه بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیرایش دمیده است و هر کجا برگی تبسم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دستی گره به زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی بر باد دهد در شاخ گل راه خمی گشوده

از خود برآمدن سرو و میدان خطهاے لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفر اعتبار رنگ
قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بیجا در خم او برشاخهاے رشته
کجکلاهے آشیان پرواز و بیضاے هرنهالے شهباز نشاء رنگ است تحریر بیدار از عالم بالین تا
بوضع چمن زادان بر نیاید گل اعتبار فطرت وسعت نه نماید و افلاکیان تا رنگ گلشنیان
نه پذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند از چشمهٔ داغ لاله ساغر آفتاب را تواسے صهباے
نور مسلم و از هم نشینی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره ها در سلک
جمعیت دل از آئینه داران غنچه هاے گل و باده در دایره طرح پیاله از گریبان حلقه
سنبل تحریر سمن آراے برگ کاهے که گردباد از خاک چمن بردارد کشت زار کهکشان تسبیح کرده
زعفران کاریست و برنگ گلشن منت رنگے که هوا از بساط گلشن در بیضه نماید و دوشکل
قوس قزح خمیده گرانبارے سیاه مستی سایهٔ گل نه بجاییست که شبنم گلاب بیدارے بر روش
نوا اندا فشانده و دیوانگی چمن نه بمرتبه که در سلسلهٔ امواج رنگ درس تمکین نوا خوانده اند

**نظم**

از هوا تا کرد صبح از نکهت گل با چمن ٭ هر که می بینی برنگ رفته است از خویشتن
سخنها را در تب و تاب فتور عرض حرام ٭ چشمه ها را در تجسم موج جوش پر زدن ٭
شور قمری جسته چون آتش ز خاکستر برون ٭ ناله از بلبل پریشان همچو دود از سوختن ٭
فصل طوفان جنون ست آرمیدن مشکل ست ٭ بال خواهش شد شرر و سنگ آتشگیر وطن
تار و پود کسوت ما جمله در رهن هواست ٭ نیست تا کے میکند از چاک و دامن از شکن

از جذبهٔ تماشاے بهار دیده ها تا گسستن هم پرواز طایر نگاه و از کشش تماشاے گلشن لب ها
تا غنچه بستن هان قاصد آه ازین نزاکت کده اگر بتغافل گذرے خون گل تا گریبان و اشکبیر
و ازین حیرت آباد اگر قدم تامل فرودی ناله بلبل تا گوش عیش زنجیر حلاوت خنده یاسمن
بال قناده ها شیرازه بوس شکرلبان چیده و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمک لعل از خط
خواب رسیده بدین جلوه ها هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از کتاب [illegible] لب شکسته
نه بخیال اشکی تکیه ده دیده ها را از تار سبحه می رشته نگاه [illegible]
این صفحهٔ خانه دلها را از ناقوس نواے شعلهٔ آه نفس زده دیدن

**نظم**

تا نفس بر خود طلب و بی جو هستی غلط یده است ٭ تا نگه بر خویش جنبد حیرت بالیده است ٭ کیست این
گلزار [illegible] خواهد گریبان چاک کن ٭ صبح بر خود وارسے تا غافلان خندیده است ٭

باید از خود رفت تمهید و گرد در کار نیست * هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است * و در این فصل از هجوم شگفتن هر غنچه چیبان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت هر چند بخواب رود مژگان نمی توان بست و اگر همه سبزه از پا می توان نشست از خود بر آمدگان نیز چون نهال از چمن بجسته اند و بخاک فرو رفتگان هم ریشه وار از این طلسم رسته بهانه جو بیگانه شوخی غازه تحقیق بر روی تقلید کشیده و نخیر حقیقت به پیراهن مجاز بالیده از نام گل رنگ می چکد و از حدیث سنبل آشفتگی می دمد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد هر جا منقار بلبل تصویر کشیده یهم خوردن رنگ ناله می فروشد و هر کجا طوق قمری تحریر نمایند از حلقه قاف کوکو مپیچ شک چشم گشوده در غلط افتاده نرگس مست و مژگان خوابیده بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان سوسن معنی ایماست و اگر در چیره سیر سمن آئینه تماشا تا نفس صبح کرم ریشه در آواز دوانیدن ست و تا ثمره تصویر بیتاب سر رشته نگاه رسانیدن مرد شعبده باز نیکه آئین مقلدی پیش تواند برد تا تماشای که عکس را غیر شخص تواند شمرد رباعی امروز که انکار جهان تصدیق ست * آئینه و سطح آب بی تفریق ست * هر جاست اثر رنگ موثر دارد * تقلید چه ممکن همه تحقیق ست * باصره را خیال طراوت بر شوخی سیلاب مژگان کشودن و سامعه را تا مل رطوبت در آواز آب شنا نمودن اگر دامن تمثال افشر ند آب آئینه بموج آید و اگر سر رشته با هم تابند موج گوهر طوفان نماید هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب ست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از وقار آرمیدگی هوا دود و هم لاله تنشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت نگین نمای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خارا فانوسیش بر نمی آید و فتیله رگهای گل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر بر و غلغلش سر نمی آلاید کار نشو و نما اقتدار بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پایه سکر و حی بآن مرتبه بلند گردید که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت اگر تماشا بسیر اسپی باین عروج دماغ آرا یدگشتی در شناوری هوا پر افشان تر از کاغذ باد تواند بود و اگر جذبه لطافت باین تصرف بال گشاید کوه در بیهوشی صد سحاب عنان تر از سینه خواهد بود اینجا سایه از پا افتاده نهال بر سر می خیزد و غبار از زمین جسته بوی گل فرو می ریزد و از عینک آرا لطافت خاک نقب نگاه نفلس شماری های زمین مهیا شده و از زبان پیرائی تبسم صبح ستی قدم

بمرغزار گاو آسمان بهر سیاره بخود پیچیدن نفس کلسنج گردباد ریشه دارد و بهم پیوستن مژگان سر از هجوم
ابر بر سر آورده‌ای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست و سر بگریبان دزدیده
از دماغ آشفتگان اوج هواخانه‌ها با پرتو رنگ پردهٔ فانوس بر آورده و دیوارها از عکس گل
بال طاوس گل کرده ناله بلبل شمعیست از آتش گل فتیله نفس افروخته و اشک شبنم حبابی
تسلیم به حیرت طوفان رنگ دوخته جز نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و
حرفی بتصور نمیتوان آورد که از گریبان شوخی رنگ نجوشیده **نظم** این زمان
شمع حرم رنگ و چمن فانوس ست ✤ سطح بتخانه همه جنت و گل ناقوس ست ✤ کسوتی
نیست که بیرنگ توان پوشیدن ✤ ذرهٔ موج هوا نیز پر طاوس ست ✤ خاک یک لاله ورق
چمن یک انداز شفق ✤ عالمی در دل یک قطرهٔ خون محبوس ست ✤ وسعت آباد
عرصهٔ امکان بآن تنگی لبریز رنگ و بوست که تا نگاه دامن چیند زمین هاست رنگ لطائف
شکن خفته است و تا مژگان بر خود جنبد بساط تموج ریاحین رفته اگر همه خارشکنی رنگ
شکستن ست و هر چند نفس دزدی غنچه نفس بستن موسمیست که چون شمع از خار در پای شکسته
رنگ بر سر آرد و چون شعلهٔ خاشاک در چشم افتاده بال نگاه سر کشاید از شوخیهای
بالیدن سر گریبان دامنی ست و هر رشته پیراهنی تنگی حوصله بوسعت طلع مسرت انداز نیست
و وقت قطره لبابان آغوش پروازیست سایهٔ گل نیز سحاب دامن خیمهٔ عیش زمین و زمان دغبار
آئینه هم کیفیت صبح نورویدهٔ آسمان **قطعه** گر باین رنگست جوش اقتضای نوبهار
گل بگردون میرساند در بیابان گردباد ✤ نیز می بالد اگر بر خاک افتد سایه‌ای ✤ رنگ گردانند
اگر آید بدوران گردباد ✤ بحکم موج خیز طراوت عرق از جبههٔ گل کرده چون شبنم از سر می گذرد
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان سر می برد از اقتضای قدرت نمو
بنفشه‌های سوخته عنان رعنایی ناله بیرون داده و از خطهای پیشانی هلال وار ریشه بر فلک
میدون عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و تبسمی نه که چون جیب
سحر بزار آغوش نگاه نیار چشم چون بیضهٔ طاوس آئینه خانه ایست دربسته و مژه
وا کرده برنگ آغوش گل تا روی نفس شکسته دود بر سر هوا پیچیده و دسته ریحان
می بندد و آتش در خاک نشسته جوش لاله می خندد و خار خشک را در سخت رطوبت از رگ
ابر بهار پاشی ورد خوابیده برادعوی رنگ رعونت نازخیالی حرف لب جو از سبزه تر زبان

ودهان چشمه از سنبل سلاسل میگوید سرو سر بهواسی دود که گل آزادی زیب دستار افلاکست
و بید خمیدگی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** یکیست معنی این جلوه ها تأمل
کن * که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون * تو عرق حیرتی است بخیر دگر نه هنوز * نکرده
شوخی طوفان سر از تنور برون * هزار رنگ برافشاند همچنان باقی ست * چمن طرازی
آن حسن از قصور برون * بسعی بیخودی این عقده وا شود ورنه * حقیقتی ست که گل کرده از شعور
برون * ز برق وهم حیاتی دماغ می سوزد * چراغ علم باین رنگ داده نور برون * ذخیره
مواد رنگ از طبع حنا آتش می جوشاند و وزیدن آثار شگوفه پیکر سرو را آبله می پوشاند
شگوفه ها را چون غریق از طوفان جسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثار نیست و
غنچه ها را چون غواص سر از محیط برآورده بضبط النفس پرداختن تسبیح عافیت کنار رسی
بفرط گرمیهای آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر وانه
بیتاب جذبه کمند مواظفت را دامن بدامن رنگ بستن احتیاط سلسله تاثیر برگ
حنا را از بر بستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید میزد و آثار شگوفه بقدرت جولان سکر و حی
سراسر عرصه صبح مینا زده لعل تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لاجورد صفحه افلاک
بجز اوراق نیلوفر بیخته اگر پستی ست در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضای
هوای چمن بالیده **نظم** مینا کر این بزم زبس صافی رنگست * هر موشره بر بیمزه چو شیشه
سنگست * گلزار در آغوش نگه خوابست جهانی * اینجاست که حیرت بره آئینه رنگست
از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد * صبح از نفس خود پر طاوس پلنگ ست * از شبنمت
آغوش کش دست طراوت * بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگ ست * امروز بکیفیت می آتش
را آب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه های سنبل رستن از بی نیازیهای
رطوبت هوا خنجر سوسن زنگاری نیست و از تا شگیهای کوره رنگ پیکان غنچه گلناری
تیز بازان سرو از طوق گردن قمری حلقه می ربایند و تیغ بندان شاخ گل در پیچ و تاب
ناله بلبل جوهر شمشیر می نمایند نگاه چون طوطی هر قدر پرواز آید محو سبزه زار ست و اندیشه
برنگ طاوس چندانکه بال بر هم زند مقیم گلزار نیز در جولانگاه نشو و نما بیتابی بجسته
که در پای ریشه آبله هیچی نشکسته در رنگ بعرصه تلاش نفسی نسوخته که در سایه برگ لاله
چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از لب جنبش تازگی دوانده است

هنوز دامن انگرد رنگ نیفشانده گرم جولانهای طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلشن مروحه بادی گرداند و تیز رفتار بهاری لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش مهتاب بالیشاند بان آب جهد در کوچه تماشا غبار دویده که انجام قطره زدنها نفس زدن ابر کشیده و هوا با تب و تاب فضای بیخودی چمیده که ستی بال افشانیهای به آشیان پروازی شبنم غنوده سنجاب پهلو دادن سنبل گواه تردد های واماندگی آثار رو بزانو سر نهادن بنفشه شاهد آشناهای بیخودی در بار غنچه های بی اختیار سر جیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریافتنی ست و نقاب مقصد این بی نقابان واشگافتنی

## مثنوی

بیا ای تماشائی باغ رنگ
که عمریست چون لاله داغ تو رنگ

چه میگوئی این برق نیرنگ چیست
درین ساز بی پرده آهنگ چیست

بهار این چه آشوب پرداخته است
که خاک اینقدر پا برون تاخته است

ز هر ریشه نبض دلی می طپد
ز هر برگ گل بسملی می طپد

ازین آب و گل هر چه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق بی پرده است

بهر پرده این نغمه دارد کمین
که آئینه ام هر چه خواهی ببین

به نرگس نگر از یقین جام گیر
به گل بین و از معرفت کام گیر

چه نرگس چه گل هر چه بالیده است
چمن نیست آئینه خندیده است

زبانی که بکند تماشا رسی
گر اینجا به تمثال خود دارسی

درین شبنمستان حیرت بخنگ
پرافشان هوای شکست رنگ

نشانده است از عجز فرسوده گی
بجوم طپش کرده آسوده گی

نظر تا کنی از نظر جسته است
همان آشیان از عدم بسته است

درین باغ اگر گل وگر نسترن
ندارند غیر از خراشش بدن

نگو شاهدان پرده بر می درند
ز هر عضو جیب سحر می درند

گذرگاه هستی ز بس تنگناست
چو پیراهن اینجا بدنها قباست

نزاکت سرشتان جنون کرده اند
کزین تنگنا سر برون کرده اند

به پیچ و خم خارستان عجیب
ز گل دامنی مانده از غنچه جیب

چه بو یک قلم گرد غارتگریست
کجا تنگ یکسر گریبان دریست

اگر صفحه گل وگر برگ تاک
خیالیست جوشیده از طبع خاک

همه آرزوهای خون گشته اند
همه موجهای جنون گشته اند

غبار خیال ز خود رفتگان
باین برق تازیست مطلق عنان

تامل به تحقیق تا میرسد
ز ساز بهار این نوا میرسد

که تنها جهان وحشت انجام نیست
بکنج عدم نیز آرام نیست

ازین رنگ و بوها که وحشت علم
همه شعله دود دارد بدم

گل و لاله زین داغ آماده است
که در خاک هم آتش افتاده است

پس از سال این قاصدان خیال

بقدر نمو می کشاید بال    زبس توسن عجز جهد میکند    بسی جهد بیک گام سطحی کند
ازان روست باین ورنگ آمدن * که از خاک باید برنگ آمدن * نگاهیکه این
نسخه داران راز * چه دارند بر صفحهٔ امتیاز * زخاک اندیا از هوا میرسند * باین بیخودی
از کجا میرسند * درین کاروانها نه رنگ و نه بوست * دل چاک گل کش آرزوست
اگر نه بهار غربتی ست از وطن پریده چه افشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال
کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم آشنائی رسیده اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر
تشنهٔ آغوش چیست جمعیت خرمی وقت سرسبز است که این عشرت خرامان در سواد کشش وا
کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضائیش گسترانیده اند
تا آئینهٔ امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه ها مفت فرصت و تا اجزای
تامل چون گل بباد تفرقه نرفته است سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه ها شعره از خواب گشوده اند
شیدا تا بهم نیازند و غنچه‌ها سر تماشا بدر شته تا ببالین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از وحشت
برق و رنگ شتاب نشناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت قیاسی
باندازه جوشیدن اشکی چشم بگشا تا آئینهٔ شبنمی برتراشی و بقدر گل کردن آبی از خود برآ تا
به تخیل نمای نفشانده باشی اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب برآورده
گردن مینا در دست نظم چو شبنم بر تامل یکنفس بیحیدنی دارد * زبان خامشی
رگهای گل فهمیدنی دارد * سحر جان در بغل می‌پرد استقبال می‌خواهد *
بچون غلطیدن می‌نالد شفق ترسیدنی دارد * نباشد گر سراپا ناز آواز بلبلها *
کم از رنگی نه آسیب گردیدنی دارد * چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش
جوشیدن * گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد * درون خانهٔ تاکی چون
شرر در سنگ افسردن * بهر کم فرصتیها تک نگه گلچیدنی دارد * شبستان طرهٔ
سنبل در سلسلهٔ پیچ و تاب راست دامی نماید که جاده پیمای تزلزلش بیدلیل
شمع مینا از خیال تازان کوچهٔ محال ست و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان
میدهد که روشن سواد لطائفش بی واسطهٔ عینک جام از سبق فهمان عالم هم
و خیال از کم فرصتیها زبان طرب تا لطف در جلوهٔ تمکین اند بساغر غنچه دل
افشانده و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گل رنگی می‌گرداند

بهر رنگ تا فصل بهار متصور باشد چون گل بی پیاله بودن ظلمی ست بر اعتبارات مراتب ظهور
و تا جوش گل در نظرست چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور جنون با آنکه
شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیری دودهای دماغ ست و شعور هرچند آیینه
محفل تربیتی ست درین فصل محتاج عینک دماغ **رباعی** این فصل سر عقل نگون میخواهد
آیینه هوش عرق خون میخواهد ٭ پیداست ز گل کردن اسرار چمن ٭ کاین محشر رنگ و
بو جنون میخواهد ٭ تا گرد از جوهر خرد آبیاری تمامه سنبلستان ناله زنجیر و داغ بالیدن
ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب کشد خیمه داغ جنون سر بافروختن فرونمی آرد
تخت آرای قهرمان جنون اشک بر دوش آبله طراز نیست و چتر پیرای خاقان سودا چون
شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبان نه ضرورست تا دراقبال توان کشید و خروش
ناله در کار تا چاوشی چشمی توان نمود فشار پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون وا
رسیدن سخت بیخبر نیست و شعله فطرتان دیرستان تمیز را برسای دود سودا نه پیچیدن کمال
کوته نظری شعله افروزی دود سودا شرار تیشه فرهاد شمع انجمن شیرین پردازیست
و هر صنعت آرای قدرت سویدا جیب تامل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت
اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آیینه سازان آرایش جمال اگر مستی ننموده اند
چه صنعتی آراسته اند در انجمن تحقیق از ساغر می چشم وا نا کرده بی چمن رسیدن غفلت واز
داغ جنون کلاه پست نیاورده کیفیت بهار جنون خجلت **نظم** صحرای جنون دیوانه سامان
چیبش دارد ٭ چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی ٭ دل از جوش سویدا دسته بند لاله
کاریها ٭ سر از سودای پریشان ریشه واز سنبلستانی ٭ جگر در زخم خوابانیدن سیلاب آرایی
رنگینی ٭ بناخن سینه کندن تیرانداز خیابانی ٭ بچشم گرد وحشت مطلع صبح طلب خیزی ٭
خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانی ٭ طراوت در هوای چشمه آشفتگی عرق گردان
دویدن ریشه پردازی شگفت وضع عریانی ٭ بهار مدعا خون گشتن و در خاک غلطیدن ٭
سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی ٭ مفت عشرت پرستیکه چون سنبل با
زنجیر بیابانی جدید بندد و چون لاله با داغ تازگی بیعت پسندد امروز خانه نیست که چون
خانه زنجیر شور صحرا در سر ندارد و خیمه که چون چشم آهو سر هوای بیابان سر بسر ندارد
سایه خوابیده اش شعله جوشهای درد نیست هواگیر و غبار آرمیده اش برق تازیهای وحشت

ناله پرافشانی تعمیر چمن دیوانه ایست از بوی گل خرقهٔ رسوائی در بر و وحشت مجنونی در
انبوهی ابر موی ژولیده بر سر اگر هواست از حلقهٔ گرد باد زنجیر پیست و اگر سحاب از قطرات گرم
آبله تعمیری آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن و آفتاب را بآئینهٔ صبح سیما
زاغ شب بر داشتن دریا از موج موی سری بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی
دیوانگان بر آید و صحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدمی بهمعنانی مجنون روشان
گشاید کوه از صدا پا سنگ به فلاخن بسته و زمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقهٔ زنجیر از
ناله چنگی دارد که مقیدان این سلسله آزاد اند و نقطهٔ داغ سیاهی سرمه سمی نگارد که لفلان
این دبستان خاموشی سواد اند هر جا جولانی عرصهٔ جرأت تنگ سمی یابد در حصار آبله سگریزد
و هر کجا جهدی از عهدهٔ رسائی بر نمی آید بگنبد نالهٔ می آویزد بیدماغان عالم پذیرا نبیاد
جمعیت بر آبلهٔ پا گذاشتن ست تا سیل هرزه دویهای کوشش بطوفان شان نبرد و شفقت
خمستان دماغ بخشت و داغ انباشتن تا جوش افسردگیهای هوش از سر نگذرد رشتهٔ بر سلسلهٔ
نفس که سر رشته قید زنگیست حلقهٔ زنجیری بیفزا تا خجلت گرفتاری اوهام تلاشی و بر
نارسائی طاقت که تهمت آلود خواب پاست ساغر آبله به پیمای تا جرعهٔ کم ظرفی همت
نبخشی

**رباعی** هر چند بهار فصل هموار نیست ❊ یعنی سبب فسردهٔ احوال نیست ❊ اما هر که ورزد نشئهٔ جنون ❊ آسودگی ترک خود داری نیست ❊ بنا موس

اقتضای این موسم اگر ذره از پریشانی باز ماند آفتاب خجالت ورق ست و اگر قطره از
طپش فرو نشیند محیط غرق عرق بکیفیتیکه دیوانه در خانهٔ زنجیر صدائیست سعدا از خود
رمیدن هشیار نیز در زاویهٔ غباری کمین گیرد داغ آرمیدن عرصها کیست قلم انشا رسید
شورش لیتی ست و پستیها بلندیست بطوفان خفته تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی
قعرانده و قعرها تهی گردیده از خود رفتن موج لالهها بیند داغ بر هوا انداخته اند تا غنچه ابر صورت
بسته است و سنبلها شور زنجیر بباد داده اند تا سلسلهٔ آواز رعد بهم پیوسته تا نسیم مژده جنون
بجویبار رسانده موج آب زنجیر گسیخته و تا هوا پیام آشفتگی بگوش گل رسانده دستار غنچه پیچ پریشانی
آویخته خانه پردازی درین هوا حباب وار چشم گشودن ست بانتظار گرد و بهاری که
سامان برنگ غنچه گره شدن و در جمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان را شگفتگی
عریانیست نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبلستان پریشانی ست

بغبار وحشتی باید پیچیدن
چه شود گر بهست نگاه جنون
چشم بیخواب واین همه تعبیر
غیر افسردگی نیاز دبار
ناله بیش ازین بهار نگیر

قطعه زین سوا با خرد خطاب است
عالم بیخودی که نیست نسخه
خاک کن بر سر کلاه و ریا
هر قدر خانمان که نیست تعمیر
نردبان عروج آزادیست

گاهی صف آرای عرصه تدبیر
جوهرت فزود اینقدر تشویش
چاک زن جیب و خرقه تزویر
وحشتی چند عذر افسردن
چون صدا سیر کوچه زنجیر

طپش آهنگی نبض ذرات باین زمزمه تحقیق نواست که افرصه طبایع امکانی تا از هیولای جوهر سودا ماده نگیرد بیکر امتیاز صورتی نبندد و معجون کیفیات عنصر تا مجمر نشار جنون نمگیرد و ترکیب معنی اعتباری نپیوندد آتش را از شبهت گردنگاه چشم داغ گشته است و ابر از جمیع جهات سلسله موج چشمه آبله پیوسته اگر هوا است از آه سودائیان نفس پرورز کوه وحشت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ دریوزه پیوست نظم کیست از فیض جنون مایه ندارد اینجا ✣ خردان به که تکلف نگذارد اینجا ✣ نقطه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر ✣ خامه جز نسخه سودا چه نگارد اینجا ✣ چرخ یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ ✣ بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا ✣ اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دار الشفای مصلحت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج ست و با وام کواکب در بنفشه شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا برندارد سایه گل داغ بر سر ش سیگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود نربایدسرگشتگی بحلقه زنجیرش راه نمی کشاید صبح دماغ مجنونیست به نسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودای در طلسم سویدا خفته سایه از نسخه همواری دماغ سوده راحت العاشقین دارد و آفتاب از سطر آوازه زنجیر سلسلة الذهب شعاع می نگارد دیده آهوان بسودای همیشگی داغ خانمان سیاه و طره امواج در خیال همنشینی زنجیر مسطر پریشانی آه بساط آئینه تمثال پردازی صورت داغ تمکین طراز مسند حیرت و دماغ گوهر به تقلید بیاسی وضع آبله ساغر تحقیق جمعیت اگر ذره است بهوای چشمک داغ اجرام پرافشانی لبسته و گر قطره همچنان سراپای خود در قدم آبله شکسته جا نمی بی مشابهت حلقه زنجیر دام تصرفی نمی چیند و نگین را تبرئ بی مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتباری نمی نشیند از آئینه داری تمنای داغ ست شاهد مقصود نگیرم رونما مقابلست و به تخم هوای آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزادیها که چون ناله سر بگرفتاری شوق زنجیر نکشید و چه وحشتها که چون شعله در سایهٔ
الفت داغ نیارمید **نظم** الفت زنجیر ما را این قدر دارد اسیر ٭ ورنه ما آزادگان یکسر
پریشان ناله‌ایم ٭ گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار ٭ محو تمثال هوا چون شعلهٔ جواله‌ایم ٭ داغ
گر بپوشد غرض گرد ما چشم سراغ ٭ چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله‌ایم ٭ شور وحشتها
نفس در آبله دزدیده است ٭ روزگاری شد چو بیت مجنون این تبخاله‌ایم ٭ و اگر کوشش
دود سودا بمحمل آرائی خانه بر دوشان بر دارد برابی دست و پا در کوه و دشت که می گرداند
و اگر کوشش زنجیر جنون لنگر پای سرگشتگان نرسد گرد باد را بی نردبان بعروج آسمان که می رساند
اینجا مجنون را از جوش آبلهٔ پای استغنا بر مسند جام جم است و از شور زنجیر کوس دولت پایدار
که قدم در چارسوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی با آرایش دکان شعله تواند کشود
و در سنبلستان سواد کدهٔ امکان غیر آبله چیست تا فانوس خانهٔ زنجیر تواند نمود اگر عقل
سر رشتهٔ تدبیر گم کند کمند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد و اگر هوس دامن تصرف بر چیند
آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد **مثنوی** تعالی الله چه طوفان بهار است
که چون گل شش جهت گل در کنار است ٭ اگر خاک است جولانگاه سوداست ٭ و گر آب است
امواج طپشهاست ٭ ز رنگ و بو جنون خفته یکبار ٭ بشور جنت گل گشته بیدار ٭ گریبان
چاک گیتی آئینهٔ خاک ٭ سحر جوشانده از تمثال افلاک ٭ بهر سو چیرگی وا کرده آغوش ٭
جهان در جیب و مجنون نیز در جوش ٭ در و دشت از هجوم رنگ باغ است ٭ چو گل یکسر
جنون تر دماغیست ٭ طراوت بسکه شوخی کرده بنیاد ٭ فلک کشتی بطوفان هوا داد ٭ ز رنگ
جام چمن شد آنقدر تنگ ٭ که چون مو بر هوا بست آشیان رنگ ٭ بجوش پیچیدنی دارد
مشوش ٭ نگاه از رنگ گل چون موز آتش ٭ خروشی کز دل بیرون شتابد ٭ ز گرد رنگ و
بو در سرمه خوابد ٭ جنون بیدلی بر خویش بالید ٭ سویدا دستگاه ابر گردید ٭ نمی از
دامن مجنون فشردند ٭ شفقها شعله بر افلاک بردند ٭ کجائی ای ز ساز رنگ غافل
ز چشم بسته منشین دست بر دل ٭ دو عالم نیست غیر از یک جنون خند ٭ شگفتنهاست
مژگان بستنت چند ٭ ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست ٭ جنون هست آنکه بازار جزا
نیست ٭ تبسم بسکه می بارد ز افلاک ٭ سحر گردیده جیب دامن خاک ٭ ز عطر است آن قدر
سرمایهٔ گل ٭ که بوی مشک دارد سایهٔ گل ٭ بو جمعیت این بیمار رنگ و بو خیز ٭

نفس چون رشتهٔ شمع ست گلریز
بهار اینجا لشد آیینه پرواز
ز سیر کیفیتی آیینه دارست
بهر جا شبنمی واکرده مژگان
نگه از آینه رنگی زدودن
متاع حسن یکسر باب عشق ست
ز شمع سر دود حلقه دارد
نواهاست بی منقار بلبل
ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هواهم تا به گلشن راه دارد
چو شمع از خار یا گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزویست
ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
پرافشان ست شوخی رنگ و بویست
قفس باید گشودن جلوه اینست
بعشق قامت خود سرو آزاد
ز خود در گردن یارست دستش
نشاید از خیال خود برون جست
همان در دامن خود غنچه گل
تامل کن اگر فهمیدنی هست
که ای غفلت نوایان جنون ساز
بعرض راز تا سوسن زند جوش
مبادا گفت وگو دردسر آرد
بجوی خود همان وامی طپد رنگ
هواهم در پی خود رفته از هوش

قلم تا حرف رنگین می نگارد
نگه در کسوت کیفیت ناز
همه حسن ست از حیرت خبر گیر
باین رنگست حیرانی پرافشان
درین حیرت سرا دارد مهیا
همان آیینه اسباب عشق ست
وگر پروانه داغ چیده باشد
صدای چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب
شفق در آستین آه دارد
ز سامان جوش عیش مرتبه
اسیر الفت این رنگ و بویست
گشاید رنگ و بو هم بال بلبل
تمنا خیز حصول آرزو نیست
چمن زادان همه حیران خویش اند
ندارد از صبا رنگ را پا
باحرام هوای دیدن خویش
هجوم حیرت ست آیینه در دست
حمایل دست تا در گردن خویش
که با هر برگ دست و دامنی هست
بفکر غیر کی آهنگ داریم
زبان در سرمه می غلطد که خاموش
بجو در پیرهن نکهت که بس کن
که شوق برق نازست جهان سنگ
اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش پر طاوس دارد
تماشائیست حسن گلعذاری
نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
که مارا نیست پر شوخی فزودن
نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر جلوه قمری سر برآرد
چه آتش پرتو بخشیده باشد
نفس در دیده دارد شوخی رم
نفس در رنگ شبنم میشود آب
ز بس شوق ست اینجا عیش تمهید
چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گر وحشت اینجا سر برآرد
بیا گر رشته اش نبود رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینست
حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
ز بس رعنائی خود کرده مستش
ز مژگان چشم نرگس یک قدم پیش
بدام خویش پیچیدست سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش
ز جیب غنچه بوی دارد آواز
بصد آغوش خود را تنگ داریم
همان گوش سخن فهمی ندارد
خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بضبط خود سحر واکرده آغوش
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض بر گل جنون آهنگ خویش است ٭ دل هر لاله داغ رنگ خویش است ٭ درین فصل
نشاط مستی آهنگ ٭ که ست جوش جنون در کسوت رنگ ٭ دلی داری تو هم یک غنچه خون کن
بجیب خویش طوفان جنون کن ٭ برنگ گل ز عریانی قبا گیر ٭ ز جیبی پاره دامان هوا گیر ٭
چه لازم با خرد همخانه بودن ٭ دو روزی همچو ما دیوانه بودن ٭ چو گل باید شد از جام هوا
مست ٭ دلی چون غنچه باید داد از دست ٭ بفکر خانمان پرداختن چند ٭ متاع وهم وطن
تا باختن چند ٭ چو بوی گل بپرواز جنون آی ٭ بخود تا وارسی از خود برون آی
اگر گیرد درین باغ جنون جوش ٭ بهار از چشم شبنم خانه بر دوش ٭ طرب وارد درین نیرنگ
منزل ٭ چو شبنم رنگها گرم تحمل ٭ نشاط امروز در رهن جنون است ٭ خود از جرگهٔ عشرت
برون است ٭ به پیچ و تاب کشتها سی تدبیر ٭ مبادا گل بنازی ربط زنجیر ٭ به فرق ابر
چنبر از دود سودا است ٭ بپا از بوی گل زنجیر درپاست ٭ می و جام گل آشوب دماغ است
متاع روی دست لاله داغ است ٭ کنون اندیشه فرسنگی چیست ٭ سنگی رنگین ترا ز [illegible]
چیست ٭ بهر رنگ از بهار زندگانی ٭ جنون وسعت کن گر میتوانی ٭ بی هر سازی آهنگ
شتاب ٭ نوای بلبل زنجیر دریاب ٭ ز ناله زنجیر آگاه ٭ که بر آهنگ ساز
شور گشته آه ٭ کجا آهنگ کو سازی جنون ساز ٭ بزنجیر پر افشانست آواز ٭ نه زنجیر است
اینجا نی جنون نی ٭ خیال از وهم میخواند فسونی ٭ نفس زنجیر و ما آواز زنجیر ٭ تحیر نغمه ایم
از ساز زنجیر ٭ رم زنجیر ما از ناله بیش است ٭ سپند از شعله آواز بیش است ٭ نو عروس
زندگی غوغایی بنا گیر ٭ صدایی موج زنجیر هوا گیر ٭ ز زنجیری صدایی وام کرده
خیالی را تعلق نام کرده ٭ تعلق چون جنون وهم وطن نیست ٭ جنون فرصت است
تا وطن نیست ٭ چه فرصت فکر اوهام تعلق ٭ چه ما و من همین دام تعلق ٭ تعلق محشر
خود فروشی است ٭ بزنجیر این قدر غوغا فروشی است ٭ جهان زین ساز دارایه شور سودای
خانه در زنجیر [illegible]

فصل اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سیر پایل بپا [illegible]
تشویش هر ذره نگاهست با قیمت وفا سر اندیشه نزاکت ساغر [illegible] رساند گداز کلفت
سا[illegible] اگر بوی از بهار معنی نچیده برد عبارات این همه رنگ ریخت داغ کباب
کار رسیده ست شگفتن شاخ و برگ این قدر غبار انگیخت ساحل گریبان
پیوسته موج و کف ست شمارند و غرقگان از محیط هم خبر ندارند تا سحر گریبان

بصید و امن دست التجا می برد و نا آشنائی خویش هزار بیگانه را در خیال می پرورد. غزل

تو گر خود را به بینی نیست عالم غیر دیدارش
خودی آئینه می دارد که محو تست اظهارش

چه لازم اهل پست و بلند و سیر گردیدن
تو خود اینجا نه‌ای تا بایدت فهمید مقدارش

گمان برده گویا به نقد اعتبار خود
که بر هر جنس می‌پیچی و می‌گردی خریدارش

نبود این قدر ها تنگنای مجمع امکان
که افتادست چندین جهد در فکر خرد بارش

دکان هیچ چیدن جنس خجالت در نظر دارد
نفس بر خود فروشش افتاده آتش به بازارش

شرارت فرصت و انگاه ذوق هرزه پروازی
باین هستی حیا کن از خیال هیچ دوارش

بحق نشناسیم شوخی‌ها داری از این و آن بیدل
به دریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

تکلف سر بگریبان ندزدیده و چون گردباد هوای سودا سر تحقیق گردیده و توهم بسط فطرت بر خاشاک و وادی اوهام پیچیده گاهی در خیال هیات فلکی گردون هوش به هوا می افراخت و گاهی بتامل سطح ارضی عرق جهد بخاک می انداخت اگر به فکر بهار می پید از هر گلی بگرداب رنگی غوطه آتش سیدا میزد و اگر خزان می اندیشید از هر برگی در شکستگی به ویش میکشد و ند بسر پایه غباری که از راه تخیل بر می خاست طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات می آراست تا رسید که فقیر بخواب اقبال نماید تا زور تفتیش از طوفان گمانها بر آید رباعی هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن ** صد نسخه تا خرد و تقدم گفتن ** چون بر سر انصاف روی دشوار است ** یک حرف لب به فهم مردم گفتن ** ناچار روشنگر شوق توجه به صیقل آگاهی گماشت و
ازین هجوم حیرت تسلی آئینه مقابلش گذاشت

## هجوم حیرت

مشاهدهٔ نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولا الابصار است و تصور رنگ آمیزیهای این این بهار بخیال دیده های بیدار سهرا هیچ قدر تامل گذاری بسیر دریای لیلیت و بر صور سعی توجه گماری ناشناسائی بتمثل آئینه پیش در عرض تمثال یقین حیرتکدهٔ عالم بنیانیست و شمع دانش باندیشه پر تحقیق خاموش نگاه انجمن دانائی کرو بیت ساز افلاک پستی و بلندی از زیر و بم آسیا بر داشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار و مستی نگذاشته

درخط پرکار هرجا نهایت گمان برند بدایت سر می‌جوشد و هرکجا آغاز تصور نمایند انجام می‌خروشد
هر فردی از افراد دیوان نمود آیینه دار معنی تحریریست و هر جزوی از اجزای نسخهٔ ظهور
شیرازه‌بند مجموعهٔ تفکری **رباعی** همت که خیال پیش و پس می‌بندد ÷ احرام یقین یا
بهوس می‌بندد ÷ با این هستی چه فهم و کو آگاهی ÷ پوچ ست طلسمی که نفس می‌بندد
گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات حجاب فی مهمل و گیر و دار عالم اجسام بی مادهٔ
مثالی ارواح معطل جسم را قبل از آثار رسیدایی در حقیقت روح مختفی هیولیست چون کیفیت
کوزه در گل و روح را ابتدا از انشای ظهور در اجزای جسم مشروطی دیدن چون صورت خیال
در دل تا صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولی موهوم و تا هیولی نقاب صور انگشاید عبارت
صور نامفهوم هیولی را و رهبان صور باطن اشکال بود لیست و صورت را در مرتبهٔ هیولی
معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولی به بی صورتی متصف ست صور از کجا می‌جوشید
و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولی را که می‌پوشد **قطعه** هرچند
خاکسار هیولای گلست ÷ گل نیز تا دمید هیولای خاک شد ÷ رفع صفای آیینه یا وانشگاهم
اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد ÷ چون باز عرض نوبت زنگار ور رسید ÷ آیینه را
بسنگ همان اشتراک شد ÷ خورشید اگرچه شب به سماک بال می‌زند ÷ روزانه دیده که با وج
سماک شد ÷ یک رشته بود پا و سر اعتبار و هر ÷ خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد ÷ پوشیده
نیست که نقطهٔ هر تخم عنکبوت وار بخلوداری ریشها آبستن ست و تار هر ریشه چون رشتهٔ تسبیح
بعقدهای تخم فرس تخم را بی ریشه برنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بی تخم
پیچ و تاب رشتهٔ نمود وهم و خیال گلهای بیرنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردن ست
دو رنگ و بوهای بی گل در خیال آبا فطع هوا پروردن آب‌ها در هنگام لطافت از هوا
نفس می‌بازند و هواها در حالت کثافت سر از آیینهٔ آب برمی‌آرند در عبارت هوا ابر احکم
معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن با این تکلف تا کجا در آب غوطه باید خورد
تا هوای خیالی توان پیوست و باین تردد تا چند به هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب
توان شکست **رباعی** هرکس زکمال نشهٔ در سر دارد ÷ مشکل که زجیب خویش سر
بردارد ÷ از فکر تسلسل زبان‌ها بگذر ÷ دریاب که درد و توچه ساغر دارد ÷ اگر نهفتهٔ اسرار
شب سیر نمای مژگان آفتاب برهم تنیده است و اگر به تماشای سمنستان زور

برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخهٔ شام نگاه است در مردمک دیدهٔ متمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهرے در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن افشانے روز سرمه واری صورت نمی بندد و جمال صبح بے آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم نمی خندد درین صورت خیال ابدا ادراک تفهیم روز و شب جز درس حیرت چه آموزد و عقل در بیابان تا خبر شب از روز غیر از شمع خموشے چه افروزد ثابت قدمان وادے تامل را با آنکه جادهٔ نگاه بمنزل منتهی ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گمرهی و بلند فطرتان مراتب افکار را هر چند کمند قدرت عروج نگاهیست در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهیست

## غزل

سر رمز کارگاه ازل کیست وارسد ٭ با خود نمی رسیم مگر عجز ما رسد ٭ هر شیوهٔ کمین گرا کجا در رتبه الیست ٭ مشکل غبار ناشده کس بر هوا رسد ٭ فهم شتاب قابل تحقیق ضعف نیست ٭ پیریست فطرتیکه بقدر رو تا رسد ٭ ما را چو شمع کشته اگر اوج نیستی ست ٭ کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد ٭ در وادیی که منزل و ره جمله رفتن ست اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد ٭ آئینه را به قسمت حیرت قناعتیست ٭ زین جوش چون بس ست کز رنگے بما رسد ٭ تا گرد باد من بهوائیست پر فشان ٭ بیدل نکبه ذره رسیدن کجا رسد ٭ اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگرانه و لفظ و معنی چون تری و آب بے امتیاز نسبت با وسر لفظی نجوشید که معنی نه نمود و معنے گل نکرد که لفظ ننمود سر هیچ رشته چون موج گوهر از یکدگر بیش نمیگذارد و قدم هیچکس بر هیچکس چون خط پرکار راه سبقت نمی سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتاه نسبت و لیست و بلند این را چون موج گوهر یکپیست درین وادی جهات زور قدمے بجهت و جو نکشود که چون زبان لال بحکم انفعال نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب ست و تا زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس پیچتاب و اگر حسنے کشوده بجیر اسنے با پیمانفتن و اگر شعورے اندیشیده به بے شعورے پرداختن سیاح بادیهٔ تحقیق را وصول راحت مرکز دائرهٔ حیرانی بودن ست و غواص دریاے تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچه نادانی فرسودن بسیطهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بیخودی کرانه است و رسایی‌ها سے شاهباز اندیشه با همه لامکان پروازے چون نگاه حیرت آشیانه هواهاے این وادی در عجز پرواز آئینه شبنمی پردازد و خیالات این مراتب از گره رشته سعی

هجوم حیرت می طرازد و همه حال بیخودی شیرازهٔ اجزای تفرقه همه است و حیرانی تسلی کدهٔ
اضطرابهای وهم و قیاس **رباعی** هر کار که دشوار لب بامان گردد ⁂ در آئینهٔ تحیر آسان
گردد ⁂ از نور کجا خبر دهد سایه مگر ⁂ در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد **فصل** تا نسخهٔ
اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست
و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر خیالی می نگارد بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن
بی اختیاریست در آب افتاده را امواجی دست از خشک لب شستن تری فطرت است و در
آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن داغ خجلت **رباعی** هستی خبر جان کنی و
خون خوردن نیست ⁂ از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست ⁂ در خلق برون خلق بودن
غلط است ⁂ صحبت با زندگیست با مردن نیست ⁂ **حکایت** شخصی از بزرگی فاتحهٔ امداد
خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برآید فرمود مبارک است بشرطیکه از
صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شکنجهٔ اختلاط طبیعت برآئی زیرا که تخم مزرع آفات تو
و تا تو با خودی هزار انجمن آفت در کنار است و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار این رشتهٔ تعلق
بیش و کم نتوان گسیخت مگر به تکلیف خیال آزادی که فی الحقیقت اصلی ندارد و نقوش
الفت این و آن محو نمی توان نمود مگر به تصنع بی تعینی و سادگی که آن نیز معنی تحقیق
نمی نگارد **رباعی** دانا تهمت کمین غفلت نشود ⁂ یعنی در بزم محو خلوت نشود ⁂
تا کی خواهی چشم ز عالم بستن ⁂ کثرت به تکلف تو وحدت نشود ⁂ عالم ایجاد سجده گاه
اضداد است و تماشاگاه کنایه و تلمیحهای مراتب استعداد تا بعبارت پریشانی نکوشی
وصول جمعیت معنی موهوم است و تا به تأمل غیر نپوشی فایده ما حصل گریبان خود نا مفهوم
بحرها بیهوده باید تاختن تا به ساحل پای در دامن کشیدن توان رسید و باعالی صحبت
توان داشتن تا قدر تنهائی باید فهمید بی تجربه سود و زیان این دو کیفیت اشیا
یکی بر دیگری عرض مراتب جهلست بی امتحان نفع و ضرر دو امر بالتزام واحدی اقبال
نمودن دلیل فطرت سهل هر گرا نصیحتهای مخالف منع نمودند ابواب جمعیت تنهائی
بر رویش نگشودند و هر گرا خاری در راه نشستاندند از زحمتهای ترددش رهاندند اگرچه صحبت
بهزار رنگ فوائد آبستن است اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر را تر واداشتن **قطعه** جیب کس
بی شور کثرت مطالب وحدت نشد ⁂ رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است ⁂

نتوان محرم راحت شدن + طینت بیار یکی‌ست در دان صحبت‌ست + قطره از تشویش
موج آخر پنهان شد در صدف + گوشه‌گیریهای خلق از انفعال صحبت‌ست + چون نگه یک‌عمر
باید دید عرض خوب و زشت + تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت‌ست + عالمی چشم از تماشای
جهان پوشید و رفت + زین ادا معلوم می‌گردد که هستی عبرت‌ست + **واقعه** - بلده
اکبرآباد منظور ابا رمیر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا
داشت و در احترامی که لایق حال این طائفه است در مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرو نمیگذاشت به حکم حسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در ادای شرائط التفات
مبالغه‌ها می‌نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمی‌فرمود در ان صحبت موزون
نسخه چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و امن توجه بعبارت الفاظ و مضامین سلف
بهم شکسته معنی بیگانه بطوری انصاف شان معنی بیگانه بود و نتائج دیگران از طبع منفعل
از نفست زادان خامه‌سعی خوش‌لهجگی پایهٔ نظم با متیاز نثر رساندن و بهر مقام شناسی
حرف مرتبه کرسی تهنیت نشاندن گوهر راهم قافیهٔ صدف بر آوردن غواصی تحیر کمال و صحبت
محذوف بمکفر رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانی را بیچاره هوشی
یاد نمودن ادبار مناصب فطرت و حضور انجادی قبول فرمودن تنزل مراتب همت
**قطعه** ناقص چندی که در تفتیش گاه امتیاز + آدمیت داشت از اوضاع شان
ننگ خری + بوسه‌گاه فطرت اصلی سم گاو زمین + گردن دعوی ز شاخ ثور گردون
برتری + بال و پرهستی خس و پرواز اوج کهکشان + جاده‌ها سبز سپهر و انگه دماغ محوری
بی‌خبر گردستگاه نایب دو لفظ مستعار + پیش نتوان برد باستی سپاهان همسری + که
بود عرض کمال آئینه‌وار برداشتن + از تحمل هست تواند جوشش زد اسکندری +
از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن + ژاژ الکیش از یک دو دم بر خود نچیند گوهری
رشته معنی بقدر همت مردست و بس + گر ببندد آبله از پاست آید سری +
هرگاه باعتقاد فاسدهٔ خود طرح غزلی می‌انداختند و به تقریب پوچ مغزی کوس مباهات
می‌نواختند فقیر بایشان آهنگی ساز تحسین ممنون سماع می‌فرمودند و بمبالغهٔ آفرین زمزمه
تقریب طلب می‌نمودند به حکم ضرورت واه واهی مستمع نفس میگردید پاییه تشویش
می‌خندید چون عنان و خلع بیدلی با دعوی شاعری نسبتی ندارد آئینه تغافل باقتباس

مشاطہای ہوش نمیگردید و بیدماغیہای ذوق وارستگی قید ہمطرحے شان نمی پسندید باید گمانہا
بعروج الیقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار ہا آن قدر بعد بیگانگی نیست که بوسیلهٔ بیتی یا مصرعے
قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جبههٔ فکرے گرد انفعال ناشناسیے تواند شستن اگر سرے از
فحوای ادا ہائے شان استنباط این گمان میکرد و از معماے خودستائی ایشان ابہام
این ضمایر برمے آورد رباعے بیدل گر سلق مجرم کار شوند ❊ چون سایه
پیاسے تو نگونسار شوند ❊ زین لفظ که از نسخهٔ وضعت پیداست ❊ معنی گردند اگر خبردار شوند ❊
دیگر جمعیکه درین بزم قابل سخن اند ❊ از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند ❊ ضبط نفسے نکرده
شمعت بروشن ❊ تا دریابی که خامشان انجمن اند ❊ روزے بحسب اتفاق سیر باغ و بہار
که در نزہتکدهٔ آب و ہوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بے مدد آبیارے سحاب جلوه بے
نهال اند و در وبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو گل بے افادهٔ معلی بہار موزونی
کمال دامن آرزوے کشیده بود و دماغ شوقے به نثار رسانیده کیفیت ہوا تحریک
سلسلهٔ موزون ادائی داشت و رنگینی فضا بناے تصویر مضامین تازه میگذاشت روانی
طبع آب روان از بحر طویل جویہا بتدے انداز نازیدن و بہ پیچ امواج به ترجیع بند فواره‌ہا
منتہے پرواز بالیدن رباعے وضع حوضہا از لبریزے معانی آبدار رائل مستزاد رسانی
و قصیدهٔ آبشار ہا از ہجوم سلاست ریزش مسجع طرز مسلسل قوافے نفس صبح را در مصرع
پیچیدهٔ غنچه‌ہا شکسته قابل جائزه داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواہر معانی بر صفحای آئینه
طبع مسلّم گذاشتن شوخیہاے مضمون نکہت را بر عبارات رنگ بے نیازے ہر طرف غالب
ظاہر شدن و رعناے نثر سنبل را با نظم لاله و گل پیدا ساختن مرزلف حرف زدن کوکو و
قمرے از تنگیہاے عبارات ناگزیر قافیه گریستن و چہچہهٔ بلبل از بسط عرصهٔ معانی بہر سعے
بے اختیار عنان غزل گسستن قابل نگاه از ہر چمن قطعه خوانده وقت در ہر خیابان
ترکیب عنبرے مے نشاند رباعے ہر سبزه زبان نکته پیراے بود ❊ ہر برگ لب
حقیقت ایماے بود ❊ گل آئینه وضوح معنیہا داشت ❊ شبنم اثر حل معماے بود
ناگاه جنون جولانی طبیعت نسیم غبارے از کمین بے اعتداے دمانید و نظم ترتیب
این چمنستان را بشوخیہاے مراتب نثر پریشانید سر سوداے افراختن تماشائیان محتاج
گریبان گرویدو دست آغوشے نظاره‌ہا مضمون مژگان بستن انجامید پس از ساعتے چند

که آرسید گیهاے طبع سوا آئینه جهات از زنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض تازگی
مقام جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرمود اہل معنی در مدح و ذم ہر شئے کمین گر بهانه اند اگر در
باده غبار نظم و نثرے بگوش خورده باشد سرمه داری نصیب چشم تامل باید رساند یعنی
ایجاد این کیفیت دامن ترددے باید افشاند هر چند در پرده خیال غبار انگیختن بے ملالے
نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائیست و معرض قدرتهاے رسائی دران حالت
برق آهنگی شوق تنگ افسردگی نمی پسندید و طوفان نواے ساز بیان بساط تغافل برچید

**نظم**

ای لباس معنے که فیض یک شرر گل کردنش * برق خرمن سوز انکار جهانے
مے شود * درسے لباس مطلب که در شهرت که عرض بجا * گر همه یک حرف باشد داستانے
مے شود * ناله بے وقت از تاثیر محروم ست و بس * چون اثر بال جنونے هم فغانے
مے شود * پیش از انکه این سرزه تازان غبار وهمے برانگیزند سحاب عنانے خامه بیدل
بمنزل آرسیده بود و قبل از ان که آن تیره درونان دماغ سوداے بسوزند چراغ از
خلوت بانجمن رسیده اگرچه از ان عالم معنے نداشت که معنے طرازان را تصدیع توجه تواند گردید
اما به زبان نبودے مجموعه چند افسون قدرتے به آخر رسانید اگر توجه طبیعت اندکے
به درازی لفظ مے پرداخت از جنس این عبارات طومارها مهیا مے باخت بارے درین
صورت خاکی بچشم بے بصیرتان افشاند و به سرمه اعتبارش موسوم گرداند

## سرمهٔ اعتبار

**نظم**

نه غبار ست کزین دشت پر افشان برخاست * نگهی فال تماشا زد و مژگان
برخاست * بخروے آمد بجنون موج گهر در آغوش * حیرتی جوهر آئینه بدامان برخاست *
حسن گر موج زند این قدرش طوفان گو * شوق اگر ناله زند این همه نتوان برخاست

سبحان الله دلنشین غبارے که تا تصور خیال نقش تصویرش مے بندد صفحه اندیشه آئینه
حسن مخطط پرداخته است و تا خامه فکر بهواے تحریرش گردن افراز و سررشته تامل در پیچ و تاب
زلف مسلسل باخته هر طرف چشم میکشاے نگاه با خواب بهار مقابلست و هر رشته نفس
میکشی بوے گل بدماغ حائل هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و
هر کس با رشته نفس پیوندے دارد بر دوش اندیشه شکار او در اسے بنیاد امکان مصرف

تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آبادیش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه
کنند دست دربرین طره اگر از گلهای گل شانه زنند بجا **نظم** این سلسله گیسوی
پریشان که دارد + این شکسته هوای سر دامان که دارد + تا چشم کشای مژه در سرمه نهان ست
این دیده فریب خط ریحان که دارد + پیراهن بیرنگ هوا ست عبیر پیست + یارب خبر
شوخی مژگان که دارد + چشمکی چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالیست گردنفروش سیدانه
و دیده که چون گردباد عبرت نگاه وحشت صنع ست جوهر سرمه اش بی خواند انجا چه فکرهای
بلندعنان خود داری گسیخته و چه وضعهای هموار به دامن بسیر و پای فنا و ریخته اگر آب گوهر نیاز
نراهتش زبان کشاید گردنیمی عرق خجلت ست و اگر ملاج گل با شوخی ادا فتنش طرف شود سپید
رنگ سیلی ندامت لقباسش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی و سیروا ز کیفیت بساطت
بال قصور ملکی زر تصور آباد جلوه خیالش زخم سینه با نمک سود و بتا ملکده هوای اندیشه اش
داغ دلها پنبه اندود سبکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت هستی نیستش دیگر اسباب
چون رقص شرار از سپندسوزان محفل پرافشانیش اعتدال فشار پروازش صفحه طراز
هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شوری از طینت خاک سرکشیده و نمکها مانده
هوا گردیده هرگاه سندل آید انیست در پرده لطافت روان و چون عروج گیرد صبح
صندل پیشانی آسمان **نظم** حسرت واماندگان مرکز خاکست این +
کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته + با نگاه دوربینان نرم افلاکست این + کاهمه
نور وصفا بر روی دنیا ریخته + دیده دل خست از تصرفهای برق آهنگیش + کز سر
ناخن به در چشم ثریا ریخته + صفای آئینه صبح نفس در عرض جوهرش گداز و تمکین
آب گوهر عرق پیشانی با این گردخاک سامان آشفتگیهای در آتش نشست سینه
سرمه نوای وحشت آغاز و بیتابیهای غبارش جوش جستگی عشرت ایمای
بی مدعا بر داری رقص این سپندها چون دل عشاق همواره نعل در آتش هوای
بی تمکینی ست و پریدن این چشمها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان بی تمکینی
تا بلکه این قدر چشم در هوای که می پرد و این همه سپند از چه آتش گریبان می درد
**نظم** اگر جوش دلست این اینقدرها دل نمی باشد + وگر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمی باشد
اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تازی + وگر ساحل طپش در طینت ساحل نمی باشد

جنون نذر شنیدنها تحیر وقف دیدنها ⁂ گزین نرمین بجز برق نظر حاصل نمی باشد ⁂ آئینه‌ها تا گرد باد
در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشی ساغرها تا نقش‌ها سر وا از رنگش لبریز صداے خاموشی
از جنون پرداز صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوے ناز گردانیدن دود طوفان
جوشے عروج اندازش کف دریاے قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی
تا بخود جنبد زمین را از جا بر داشتن ست و با کمال زمین گیرے تا دامن از خاک بچیند
پاے بر آسمان گذاشتن کثافت اجزاے ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی
اجرام سماے و پستی ذرات امکان را بجذبهٔ خورشید کمندش دستگاه عرش پناهی صاف
خنکا بر خاکست به بلند پیماے نثار رسیده یا در پیمانهٔ افلاک جرعه هواے ته نشینی
کشیده نظم قیامت کرد صبح این فیض جولان که مے خیزد ⁂ زمین شد آسمان این گرد از راه
که مے خیزد ⁂ چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه‌اش رقصد ⁂ بهار آید که شوخی گرد و با
رنگش آمیزد ⁂ خط حیرت سوادش نسخهٔ گردون کند روشن ⁂ گل کیفیت او مے
به میناے هوا ریزد ⁂ رفعت سر بکیوان طوفان پرده شکوه غبارش عزت اکلیل ثریا
خار کمال خورده اوج اعتبارش از لیت منزه از کسب تهمت تردامنی و سیلی بی پرواے
کلفت غبار نمان پرتو همرے الفت سرمهٔ که گردش را آئینه دار بهوارے پرده‌هاے چشم باید چید
و لطافت طوطیانه که غبارش را چون هوا با وراق نفس مے توان پیچید پرواز دی مقصد
سراغ و دلیل ستلے گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازے واسطهٔ ادب سرزه نگاهان
گنجینهٔ اسرار خاکساران با اقبال طلمتش آئینهٔ احوال در نمد و شور خود فروشی فضولان
با فسون پرده داریش جوش محیط در نزد بیے کلاهان عالم تا کسے را اقبال سایهٔ هما و مایوسان
کوچهٔ انتظار را اجابت قرینی دست دعا نظم خیره چشم بزم غیرت را فسون چشم بندی
نکته چین درسگاه طعن را مهر دهن ⁂ در بهار چیست و چه گل کردن رنگ مراد ⁂ در جهان
انتظار آغوش دوے پیرهن ⁂ جوهر آئینهٔ فتح آبروے سعی مرد ⁂ بیکسان را سایهٔ رحمت
شهید از کفن ⁂ شعلهٔ آواز بلبل بر سایه‌هاے دعوے پروازش افسرده بال رفو بخت
و شوخیهاے رنگ گل با کیفیت سنگ تنگیش در نسبت ناتوانے درست ناتوان تخمیرے کرد
جنبش نفس هوا پیچ و تاب کمند اوست و شراب حرفیکه در گردش ساغر نقش با نثار بلندا و کشاکشها
عروج ناز و سمهٔ ابروی هلال و به آئینه داریهاے انداز وحشت سرمهٔ چشم غزال صفاے

آئینه بینیش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بی‌آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا با این غبار تیمم ننماید بی‌وضو.

**نظم**

برقص حیرت او موج گل هوا گیرد
ز شوق جوهرش آئینه صفا گیرد
بجلوه آتش نگهی گر بهم زند مژه
سواد عالم بینش چو توتیا گیرد
بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ
بحیرت پر طاوس رونما گیرد

هوا را برنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی نقاب اوست و صبح را در شیشه هوا حل کردن از صنائع طبع بیتابی رواج او. اگر نقاب فروشد چهرهٔ خورشید توان پوشیده اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پردهٔ خاک سعی توان رسید صورت انجام هر چه خواهی از آئینهٔ صفحش روشن و معنی سراغ هر که پرسی از گل کردن لفظش سر بجیب حسن را برنگ خط یک قلم مشق رعنائی آئینهٔ عشق را چون داغ یک دست چهره پردازی رسوائی با غرور بصیرتها از آن سرکشیهایش صد سر و گردن بالا و با طرق آرمیده وضعان فروتنیهایش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقر اوست حمایت موی مجنون را بنسبت آشفتگیش بالیدن آئینه لیلی رسیدن و داغ خاکساری را بگردانیدن سیاه آتش آسمانی نازبالیدن ٭

**غزل**

این موج بهوا زده عرض سیاه کیست ٭ این رنگ جسته از چمنستان راه کیست ٭ عالم بزیر بال طپیدن گرفته است ٭ این رم سرشت شوخی اجزای آه کیست ٭ هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است ٭ آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست ٭ در ادبگاه عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها چو سر آئینه محتجب نقاب رنگ و در بسم هزار جولان شکوهش پرکشای اضطراب دلهای صد در ساغر شکست رنگ انداز جولانهای امواجش هجوم وحشی مدام افتاده سودای از خود رسیدن چشمکهای پرواز ذره آسمان خیل کبوتری در کمند خفته اضطراب پر خود طپیدن دیوار شیشه خانه بهم شکسته و ناموس یک عالم پری از پرده بیرون نشسته.

**نظم**

زهی تماشا که هوا موج گوهری پوشد ٭ شش جهت آئینه در جوش سحری پوشد ٭ آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب ٭ حیرت ست آنکه کنون شیر و شکری پوشد ٭ این هوائیست که در عالم تیغ از یقین ٭ همچو عنقا همه را در ته پری پوشد ٭ بی تامل تماشاگه واکردن نیست ٭ برق کیفیت این جلوه نظری پوشد ٭ فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق بهائی جسته در بال

ربط جمعیت گسیخته‌ایست تا این پروانگی و شوخی انگیخته و چه مقدار آئینه بنای حیرت برهم
شکسته است تا تمثال این جوهرها بهوای نقش لبسته سواد انجام هستی تا مآل این رقوم روشن شد
و معنی موهوم ظهور بمطالعه این نقاط مبین **نظم** هر نقطه تخم حیرت نظاره آشفته * بهر ذره
انتخاب بهار بطالع شگفته * چون آب زلال صفا جوش بجنبشی * چون نور دیده آینهٔ پی گشائی
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند * زین رنگ هیچ سرمه ندارد ضیا شفته * عالی مقام
زاهدی که هنگام قیام مصلای تماشاش را بقامت گردون سجده دشته است بتسلیم عابدی
که پیش از قعود جبهه آتش را با هجوم سجده هم آغوشی قیامی از سرخاکدان هستی برخاستن
و قعودی آئینهٔ هستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون نشاء دماغ بی اعتبار
و در حضیض تا بتسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** نالهٔ ما در سر موی بال زد موج این
غبار * کاسهٔ تجرد ماندگان هستی نفس فرسوده نیست * در جنون تار کیکرده از ناله
آن سوی پرد * فکر بر جا ماندن ست جز کوشش بیهوده نیست * سیر راحت چند بی در رنج
اندودن کشید * وحشت آباد ست اینجا خاک هم آسوده نیست * گشاکشهای سلسله
جنون زمین تا آسمان پیوسته ولی اعتدالهای گردش رنگ شیشهٔ بزم کهکشان
شکسته گرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج هوا را سموری پوشانده و بینه گیکاری
افسون ملایمت و درشتی طبع خاک را در فرش سحاب می‌خواباند **رباعی** زبال افشان بینش
است با هستی حباب موج * بی‌همت او نقش پای رنگ شکسته است * نظرها
ناگزیر ست از سحاب برق پوشیدن * که شد زمین گردش حیرت جبهه وکان حلاج
قماش کارگاه نظر از حیرت نقشبندان تار و پود لطافتش و خواب مخمل خیال از حسن بافان
حریر کار زاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یک قلم جوهر آئینهٔ همواری
و پامال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه یک دست مرکز آسوده رفتاری اجزای
طینتش موج گهر ترست از بال دعوی کشودن و بلا ملائمت طبعش جوهر آئینه متحیر نقش
آب روان نمودن عروج پایه رسائیش نتیجهٔ از خویش بیرون تاختن ست و دستگاه
وسعت آمادگیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار
جیب حسرت در پیراهن دیده ریختن و باقیان مردهٔ فطرت را خاک یاس بر سر
بی‌سر تحقیق از شرح کیفیت این نظم دبستان معاشش خوانده است و از مطالعه

هموارئ این نسخه ورق ورق دشتهای طبع گرداند یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینه
کس مباش و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن ولی مباش و اگر پایهٔ افتخار اندیشی جز پستی
عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز **غزل** برون چو گرد ز دامان اعتبار نشستن
سرت اگر بفلک سود خاکسار نشستن ٭ چو سنگ چند گران خیز بایدت بودن ٭ سحاب چو
رنگ شو و برنج بهار نشستن ٭ تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه ٭ بهر کجا بنشینی نگاه وار
نشستن ٭ جهان صفاکدهٔ ست اگر ز خود رستی ٭ وگر به بند خودی در دل غبار نشستن
کم از عیارهٔ آئی بجو و سری مشتاق ٭ ز خود در آ بسر چشم روزگار نشستن ٭ احتمال
چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تأمل گرد مشق نامهٔ سخن و انکشاف
پرافشانی رنگ انفاس آئینه خیالی سر زد و فراهم آوردن لبها خبر چیدن
لبها طور سیه بود **غزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین افتخار ٭ شوخی گردی
زراه سیرزاهی کامگار ٭ خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا ٭ ناظر حسن ازل منظور
فضل کردگار ٭ آنکه در اندیشه عرض تمنا پیش او ٭ تا نفس بر دل رساند رفته گیر
از دل غبار ٭ آرزو سعی نظم و نثری داشت طبع روشنش ٭ شوق گرد انگیخت تا این
جلوه ها شد آشکار ٭ عالم موهوم هیچم شوخی نیرنگ نیست ٭ طبع ها اینجا نفس هیچ
قناعت در کنار ٭ ذره ها از پر زدن خورشید افشان کرده اند ٭ سخت سامان چراغان بست
این بهشت بی شرار ٭ مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن ٭ دیدهٔ غفلت نگاه چند گردد سرمه وار
دوستان را خواب گل زین گردشگان پرورست ٭ حاسد اینجا سوزنش الماس کو در دیده
کار ٭ زین غبار چند گرد دامان گل افشانده ایم ٭ چشم اگر باشد لبالبان ست یک
عالم بهار ٭ یعنی از آئینهٔ قدرت نمای فطرت ٭ هر کف پا سعی قوانین یافت
صد گردون وقار ٭ در لطافت کرده از اعتبارات جهان ٭ آسمان با این بزرگیها
نیاید در شمار ٭ از زمین تا گاو و ماهی از فلک تا اوج عرش ٭ آشیانها ست
اعتبارست اعتبارست اعتبار **فصل** معرض آفات عرصه گیر و دار سخنیست یعنی
هنگامهٔ اشتهار پیدا است و مرکز راحت زاویهٔ بی تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی
بیچون و چرایی چون طبایع را در احتراز کسب آفت ناچاریست و برغبت وضع جمعیت
بی اختیاری تفاوت سنجان محفل امتیاز هرجا بران مراتب وقا [illegible]

نهاده اند به تمکین کرده خموشی هم به زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدردانیهای
جمعیت باطنی ست و شکوه سخن از انفعال های اسباب کلفت و ناایمنی امواج این محیط
قطرگی را عافیت می شمارند و گلهای این بهار غنچگی را غنیمت می پندارند در باغ
ساز وحشت حقیقتی ساکن نیست ✤ ظاهر هر چند پر زند باطن نیست ✤ گوهر دو جهان بگفتگو
خون گردد ✤ حرفیکه بجا نشسته رسد ممکن نیست ✤ وقتیکه خامه بینوای صریر فقیر چیند در
فوائد خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی درختم مقالات این عنصر مناسب
تحریر شد **نظم** این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم ✤ باطنش خاموشی و
ظاهرش هجوم یاد من ✤ خامشی اسم سخن در زیر لب دزدیدن ست ✤ گفتگو ربط تامل تا نفس
به بستن ✤ نیست گفت و گو مگر ساز وداع خامشی ✤ نیست خاموشی مگر از گفت و گو
غافل شدن ✤ این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند ✤ چون شب و روز اند دایم
یکدگر را پیرهن ✤ چون خموشی سکته در زد سید در خورش نقاب ✤ در سخن پیر ندار و غیر خاموشی کفن ✤
در سخن گر واشگافی جز خموشی هیچ نیست ✤ ور خموشی گره به پرسی کیستی گو بیسخن ✤ داغ
شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت ✤ از فسون خویش یعنی اعتبار وهم و ظن ✤

## فوائد خاموشی

خامه نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخنست و گروه کیفیات حسن معانی در پرده خموشی
بی یاد من باده شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی
ناشی از تحریک انامل رحمانی در نگارستان خلوت خفا بحکم تصوریکه محض آن صورتها
به نیرنگی مشکل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کشای
شهرت مستقبل حیرت نگاریهای بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحرطرازیها
مائی قدرت آن سوی این دو پرده نمیتوان شگافت هر چند پردگیان خلوت کده حقایق را
خبر در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آیند بی اختیاری با
شکست رنگ جوشیده است و با آنکه نغمات قانون معانی باین محفل بیان عروج مراتب
کمال صوری نه بندد هرگاه پرده کشا نیند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن و شوخی
آهنگ در جمیع مقامات محکوم طبیعت ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطعه نوائیست شور افگن این محیط * که خاموش اگر مدعا رحمت ست * مشو غره دستگاه ظهور * عیان هرچه باشد طلسم کسوت ست * بهر رنگ زین مجمر عبرت خروش * نمودار گشتن غم خجالت ست * ز طوفان ظاهر بباطن گریز * گهر را همین کسب جمعیت ست * هجوم شکست اند موج حباب * ظهور آفت ست آفت ست آفت ست * معنی بزبان این لفظ گویاست و لفظ بقانون این معنی اشارت نوا که سخن از لاف دعوی‌های هستی ست و دعوی هستی در محکمهٔ کبریای حق باطل و خموشی از شواهد اوضاع نیستی ست و شخص رحمت پیوسته باین وضع متقابل حاصل تمنائیان مزرعهٔ نفع و ضرر همچار ریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر درزدیده اند و هرکجا تخم خموشی کاشته اند سلامت بر داشته اند بسا گفت و گو اگر همه آهنگ عجز پرداز و جرأت نواست و لفظ سکوت هرچند با همه شوخیها نماید وضوح معنی حیا مآل آرایش زبان شعله وار خاک بسر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می‌بندد تا قطره وارسی بوضع خموشان بر آید و کوه بچندین ساز تامل همه‌جا دمیکشد تا ناله از پا در آید آتشیکه بی زبان نشسته رتبهٔ یاقوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد دریا سعی تا از ما و منت پشیمانی نیست * جمعیت آبروئیت ارزانی نیست * ضبط نفست قدرت تسخیر سوارست * تسخیر هوا جز بسلیمانی نیست * در میزان امتیاز پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از یقین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه بتشریف منصب خاموشی تا پیراهن حیا شکست امواج * بتدبیر خموشی سلامت و آسوده گیها سینهٔ بحر و فریاد و داغ ندامت حباب را انتعاش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را تمهید سکوت لنگر آبروی جاودانی * بفضائل پاس نفس آئینه را چون دل بکنار خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده‌ها نشستن عبارت در ضمن معنیست نیزه از اشارات و سخنه در نسخهٔ بیان لفظی غبار اند و دو هزار استعارات نقد کیسهٔ خموشی از آفتهای سرقت مامون و جنس دکان سخن یک قلم غارت مضمون خموشی بهار الفتیست یک رنگ تماشای فنون جهل و دانائی و سخن جنون وحشی غبار انگیز هزار رنگ رسوائی منزل دربسته را با آنکه هیچ ندا شته باشد اعتبار گنج خانه است و خانهٔ درشکسته را هرچند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن ست و

سخن خود را نیز از خود به در آوردن **مثنوی** درین محفل از شوخی چون و چند ٭ سخن گاه
پست ست و گاهی بلند ٭ خموشی که آسودگی جوش اوست ٭ بلندی و پستی در آغوش
اوست ٭ اگر هوش مبدا و معادی دارد بیهوشی ست و اگر سخن را آغازی و انجامی هست خانو
اده شوخیهای رنگ و بو خبر بیرنگی کیست و بیهوده های صور گفت و گو بغیر خموشی چیست
تا پس زانوی خاموشی نشینی از دبستان سخن بهرهٔ امتیاز نه بینی فهم سخن بی خموشی
صورت نه بندد و غور معنی بی تامل به حصول نه پیوندد تا سامعه در اقبال نکشاید راه بیانها
مسدود ست و تا باصره سواد جادهٔ روشن نه نماید جرأت جولانها مفقود **رباعی** تا
چرخ بساط ثابت و سیار ست ٭ خاموشی مرکز سخن پرکار ست ٭ بی تخم نبود دویدن ریشه
محال ٭ یعنی بی نقطه سیر خط دشوار ست ٭ سخن هرچند دلفریب شاهدیست محتجب نقاب
صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمیست انجمن آرای جلوه های بیچون و چرا فائدهٔ صحبت
خموشی بی واسطهٔ تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بی غبار قیل و قال چشم بر جمال
معنی کشودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بی توهم جلوهٔ بیحجاب و تماشای پرتو تجلی
بی پردگیهای آفتاب پس از جمال یوسف بوی پیراهن ساختن بی بصیریست و از
حضور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی هرزه درائیست که غیر از مرگ
هیچ تدبیری به خاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی تظلم نوائیست که جز پری هیچکس بفریادش نمیرسد
هرجا صدائیست از شکست پیچیده شد و هرکجا شکستی بپیدائیش پیوسته از کتاب خموشی
مضمون موتوا قبل ان تموتوا بی بیان روشن و معمای من صمت نجا ناشگافته مبرهن
**رباعی** هرکس مضمون عافیت میداند ٭ از سطر نفس درس فنا میخواند
راحت میخواهی از خموشی مگذر ٭ کاین وضع بوضع نیستی میماند ٭ اگر زبان همدمی بتکلم نسازد
بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو نتازد معمای پیچ و تابش نتوان
شگافت سپر دار خموشی ایمن ست از آفتهای تیغ زبان و خنجر گذار سخن ست الا نشانهٔ خدنگهای
بیان خموش باش تا مخاطب جبلا فشوی و سکوت اختیار کن تا بیاد هرزه دراییها نرسی
شیرازه آرای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت و امن تقریر شکستن
غنچها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشان تمثال موج تا خموشی
دارد از بحر جدا ست و چون زبان بکام درزد عین دریا توجه سخن با غیر ست و معامله خموشی

باخویش ازینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی بالتفات باطن بی قصور

**غزل**

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست ٭ جنبش لب یک قلم جز دست بر هم سوده نیست ٭
راحت آبادیکه مردم جستجویش نامیده اند ٭ بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست ٭
گر زبان از شوخی اظهار دزدد نفس ٭ صافی آئینه مطلب غبار اندوده نیست ٭ پاس
ناموس سخن در بیزبانی روشن ست ٭ هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه وار گوهر اند ٭ تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست ٭
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهاست ٭ تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست ٭
تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قلقل از شیشه ها جز بسامان بیمغزی نمی خندد
حال شعله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغیکه از خاموشی روشن کنند باقیست ایمن از توهم
افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند شمار کاغذی نفس شماست کمین مرزن ضبط سخن در نقطه
گوهری سعی نقاب چیند و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فنا سعی آغیزد صدای
شگفتن گل دلیل بیت رنگ شکست می پرورد و بی صدائی سازگوهر طپش از طبیعت
موج می برد غنچه را از بی نفسی بهار در لباس زانونشاندن و شمع را از زبان درازی
ریشه بی حاصلی بر روی هوا دوانیدن از بیاض روز که مطلع انشای خروش زمانه است
جنس گرم بازاری تردد بهای رواج افزای و از سواد شب که سرمه فروش غلغله آفاق است
نقد کامل عیاری راحت و تلاش محک استغنای زمین با وجود پستی فطرت از وضع
خموشی صاحب وقار و کوه با کمال رفعت از تمکین ناله تنگ کار خموشی دلیل
وصول منازل و خروش بامپیمائی باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از تنگ
سکوت پای بر گردن نهادن صفای صفحه آئینه مشق زبان آرای عرض جوهر سیاه
و طومار کاغذهای شمع مبتلای عرض خموشی کوتاه

**رباعی**

ای محرم موج و طپش آمیختنش ٭ غیر از کف پوچ چیست اندوختنش ٭ غافل مشو از تامل
وضع صدف ٭ چیزی دارد لب از سخن دوختنش ٭ الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامیست
و گمنامی از هرزه گرد عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرت است و شهرت از آوازه های
استقبال آفت تخم خموشی را نفس ها ریشه سخن کافیست تا نهال اعتدالی بموزونی

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که با یک دشت خاشاک چون گرد باد با پیراوج حاجات سخن از غبار رها سے بیرون فرست و خموشی از صفاها خلوت پرور تا آرایش بساط گفتگو آن قدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت در و ب ر و د و بالتزام سکون آن همه منجمد نتوان بود که شعلهٔ طبیعت با فسردگی متقسم شود منصف بهار اعتدال تا آن مرتبه محو نشه نگردد که مغز رنگ تلف گیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرد نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بی خروش اگر هوش هست از رعایت اصل بدر گذشتن غفلت کمالیست و اگر مغزیست از بقید ان پوست بودن پوچ خیالی تا ملکه مغز چیست و نگاهی که قشر گیست هر نگاه و انگرسے هجوم احتیاج بیست بنیاد غنا بباد داده و چون با بسمل تامل نماسے بی نیازی با سے غنا از تو هم احتیاج اراده

غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد
کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

کدام غنچه که جوش بهار نیست بجنبش
کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد

بجای خود همه آئینهٔ حقیقت خویش اند
بموج غنچه کسی نسبت حباب ندارد

چه ممکن است نگوید سراب با همه خشکی
که پیش شوخی موج محیط آب ندارد

ولی تمیز بهر جا گشوده است نقابی
غبار دود نم ریزش سحاب ندارد

درین مقام که موج گهر خرام فروشد
درنگ هیچکس اندیشهٔ شتاب ندارد

بعالمی که توان جوهر نگاه شمردن
بصفر دیدهٔ اعمی کسی حساب ندارد

سخن اگر همه معنی ست نیست بی کم و بیشی
غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد

حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر
سوال اگر خموشی بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کده شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی ست و خاموشی بمحل هرزه فروشی پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بصیرتگی سخن یاوه خرجی مایهٔ شعور است و به تقنع آب گوهر جوهر بینش در طلبگاه فتوح جیب عصمت خموشی دریدن خطا است که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر هم زدن نسخهٔ تامل دبا سے که با صد هزار لب گزیدن صفحهٔ شیرازه نمیتوان آورد کنایه این معما پنهان نیست که هر چند بجال خود بستم اندیشیده فائده کسے در نظر داشته باشی و بجاریکه درین جمعیت خود خراشیده گل شگفتی در راه

مخاطب بناچاری یعنی در صورتیکه صفر برمی‌آئی به اعتبار کم‌بضاعتان بیفزای و در حالتیکه بوجود میکاهی بپر تهی مایگان مدد فرمای که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت سراغ ست و دود سپندی تا رفع گزندی نجوشد آشوب دماغ

**غزل**

بمحفلیکه فوائد حصول معنی نیست + هزار پاست حدیثی که میخورد برگوش + ز چشمه که نجوشد علاج تشنه لبی فسردگیست چو آئینه خوشتر ست از جوش + هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر + تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش + دمیکه ربط سخن صرف شر و فتنهاست + ز هم گشودن لب عیب فطرتیست بپوش + نوای انجمن حفظ آبرو اینست + که همچو چشمه یاقوت خون شود مخروش + مپیچ از نفس بی‌صدا همت دان + که از تو آئینه کس سیه نشود منقوش + نگفتنست وگو گر افسانه مدعا باشد + نفس به پرده غفلت لبست باد فروش کزون لب باز ادب محو این نواست سخن + که مدعای بیان وصف خامشیست خموش

غرض هرجا معنیست بیسخنی افاده مباد هرکجا خموشیست انفعال گفت وگو مبیناد

## خاتمه

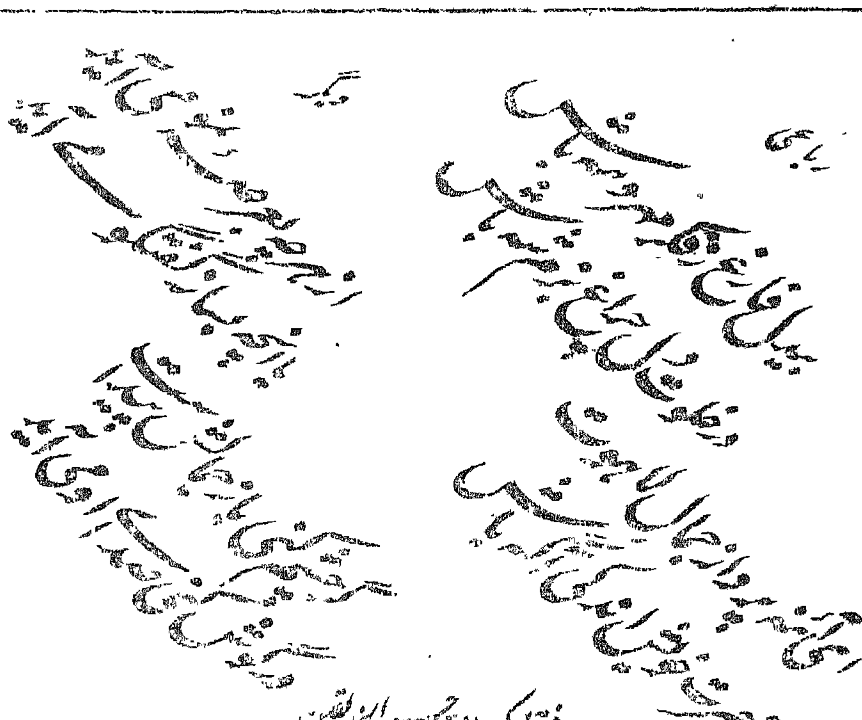
تردوات انفاس هستی موجودات تحرکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط کائنات سنگیست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه هرشاخسار زبانها بال افشان گلشن مدحت ثنا خوانی اوست و طایر باصره در آشیان دیده رشته بپای چمن حیرانی آواز جرات سنبل نوبهارش هیچ جز تار نگاهیست بر وی دیده گلی نمناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوی گل رشته آهیست از چاک دل سر کشیده داغ دل بسودای حلقه دامنش چون دایره چشم مروت ایمان اسیران فراق و چاک سینه بخمیازه حرف نامش چون نقش نگین نوبهار آئینه اشتیاق طره سنبل بدان پیشانی سطر آشفتگیست از دفتر دیوان بهار و برگ گل با آن لطافت زیر مشق نظاره ایست از دبستان شبنم گلزارش از هواخواهان ریشش چمن صبحی پیش که بلبل چون در مشعله آواز پیچیده است و از طوق داران سرو آن نازکش جز دستک گلشن چندان خاکستر گشته که قمری برنگ خاکستر سر از حلقه داغ برآورد و تا وصف آتشش گواهی دهد غنچه از حسرت دل زبانها در دامن مهیا دارد تا بر شمع یکتائیش چشم خورد لاله چون از روشنی دست بر آتش داغ میگذارد و بیتابی محبت ستایش تمامیست خون ساغر بزم میکشانش حلقه داغیست شعله پیما

نقد داغ سرگشتگان محیط از می کدهٔ الفاتش پیشکاریست باده فروشش اگر نه جذبهٔ
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای
برگ گل چون دانه در از رشتهٔ روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم آتش بر اسیران
زاویهٔ دل در رحمت گشاید گل لب در تنگنای غنچه به رنگ مرغ جوهر در بیضهٔ
فولاد نشیند و بتکدهٔ پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بدوش است و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشی و شبنم
از گلزار دل آئینه ساز سنگ در هوای سحاب پرستش تخم سبز روئی هوائی افشاند
و آفتاب به تمنای حاصل مغز نقش ریشهٔ شعاع در خاک سعی دواند صبح صاحب نفس
سجادهٔ طاعت بر روی هوائی افگند تا از سلسلهٔ جود فیان خانقاهش دانند و بهار
مرقع پوشش دانه های غنچه را در رشتهٔ شاخ گل می کشد تا در سلک سبحان معبدش
خوانند جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا را ابرام موج کشیده و کشش افتادگان
دشت خیالش چون جادهٔ منزل را صید کمند خود دیده سلسلهٔ بیقراران دریای
طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هستیش همیشه چون نفس در اضطراب
و پیچ و تاب در اظهار پرواز ثنایش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعظم
گوهر از موج زبان در کام ٭ مثنوی ٭ زهی گلشن طراز بزم نیرنگ ٭ نهان چون بوی
گل در عالم رنگ ٭ نفس موج جنون زنجیر حیرت او ٭ نگه تار سر ز ساز حسرت او ٭ فلکها در ره
حکمش شتابان ٭ ز سر پا کرده چون ریگ بیابان ٭ ز لب خورشید حسنش بی نقابست
نگه در چشم شبنم موج آبست ٭ ز شهر جلوه اش عالم سوادی ٭ سپهر از دشت
صنعش گردبادی ٭ روای صفائی دریا سراسر ٭ ز بحر پاکیش یک دامن تر
با اوج کنهش از بی دستی و پایی ٭ سخن را نیست پرواز رسائی ٭ گل از گلزار حمد او کسی
چید ٭ که چون زخم از دل خاموش نالید ٭ خموشی دارد اینجا عین آهنگ ٭ شکست
بال پرواز است چون رنگ ٭ درود شاهدی که فروغ انجمن شهود پرتو لیست از شمع وجود
او و اتمام گوهر ظهور وابستهٔ سر رشتهٔ نمود او رباعی آن آئینهٔ تجلی شاهد ذات
رنگینی نوبهار اسما و صفات ٭ تا خازن جلوه اش در گنج کشود ٭ کونین بنقد هستی آورد
برات ٭ فیض صبح را با خاک آستانش امتزاج سرشته و شکر و کلام ربانی را با لب

معجز بیانش التیام آب و گوهر نقش پاے او را با چنین سعادت جوهر افتخار و گرد گلیم
او را به قماش اطلس گردون شرف اعتبار با فروغ خاک درگاهش یاقوت از آب خود
بر آتش غلطیده و از طراوت غبار راهش شیشه را اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده و در دبستان
ابجد معرفتش خط جوهر بر لوح آئینه عقول سرمشق نادانیست و در جلوه گاه پایه بینش
هلال بر لب بام سپهر انگشت نمای ناتوانی تا بعالم شهادت نوایش سبق آموزی زبانها
پرداخته سنگ را برنگ آئینه گویا ساخته و تا معاون فضل و هنر دستش دست بهم افتادگان
گذاشته سایه را نیز چون آفتاب برداشته آفتاب وحدت فروغ آئینه جنبش شبهات
کثرت سواد گیسو عنبر نقش اوراق گلستان کمال آئینه وار رنگ آل او و حضور گلشن
جمال چهره نمای اصحاب و حال او صلی الله علیه و آله و رضی الله عنهم و سلم اجمعین
اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب وراست محتجب نماند که ریشه بر نهال
در مبادی نشو و نما برنگ نفس صبح از ضعیفی ناپا رستا و شعله بر کمال در آغاز جواهر افروزی
چون ماه نو در ناتوانی بی اختیار سخن یعنی نهال گلشن طبیعت که سرسبزی پیرایش
مرقعه قبول عوام است و گل افشانی نهایتش در تحسین خواص تا از نسخات تربیت
فکر که چمن طراز رنگین خیالیست با مداد آبیاری طبع روان ریشه عبارت در زمین متانت
استوار نکند گلهای معنی را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوه شگفتنی محالست و شعله او را
تا بدامن زدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال نگیرد و
پرتو مضامین رنجیشم اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع دشوار لاجرم بستی چند
که سطورش چون نهال تازه ریشه تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و خط فرسش
برنگ برگ سبز از نشاء ضمار خط مسطر بنیرا بی معانی سر کشیده بعضی از ان ابجد
سرمشق بیدلیست در کسوت جهل مرکب حاجب مجمع اغیار و از غبار حیرت ناوانی آئینه
تصویر پرواز اگرچه از بی طاقتی در گلشن قابلیت باز نداشته‌اند اما تحقیق آن که
بهار پیرای فکر او در تربیت انتظام آنها فصلی بر آب و رنگ خیال پوشیده چمن آرای
خامه را چون گل بهار در تردد تربیت و گلفتی عرق سعی از جبین چکیده عذار اوراق نمکیست
از موج حسن روشنان صاحب طراوت و بیاض دیده صفحه زینتیست از الفاظ شناسان
همرسی آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معرفت نارسائی و از صنعت عنایت

ملتمس شکسته رنگی خود اندیشه خواست که نقطه ... از چشم مروت پوشیده بجبر حرفی استعدادی
از دار الملک معانی اخراج شان نماید و به خطاست بی جوهری از سلک جواهر نظم شان
بیرون افگند که بیدل را بموجب عجایب صلی از بزم گلشن محروم نداند و ... و راه ادب
بی بری از مجلس چهره پرستان ... هرچند حجاب بی هوا رست آلبست طره آرای جمال
لطافت اوست دود اگرچه رنگ آیینه آتش است جوهر نماست فروغ طینت او کدورت حال
درد آیینه دار جهانست ... درشتی خار گواه نزاکت مجمع گل بهر حال ... سیاهی لشکر معانی
سینه سیه بهار گلشن سخنم است ... اندیشید و ... لوختان (؟) سخن قطعه ... رفو زده حال
ایشان گردانیده امیدوار الفصاحت والطاقت بلند فطرتان عالی معانی ... اقلیمان
سپهر سخندانی آنکه هرگاه بمطالعه بهارستان این اوراق تشریف گل افشانی فرمایند
توجه خورشید نظر این ... شان ... فروغ بخشیده ... خاشاک ... نظر
التفات از سر گذاشته این ... عیب و خطا سخن را چون صورت نادیده انگارند

عنصر سوم الثالث المشرق ... تمام شد



فقیر ... الکاتب

به عون صانع بیکس و مکان و فضل خلاق زمین و زمن

# عنصر چهارم

در مطبع منشی نولکشور به طبع زیور پیرایه آراسته شد

# عنصر چهارم غبار نشانی بساط صور عجائب

# و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب

بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم بدایع رقم تا آن افشای حقیقی ست که نقطهٔ شهودش انتخاب موز یقین سویدا ند و خط موهوم نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند یعنی اهتزاز عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی ست و مشعر اسرار ارادت الله که اشیا هیچ یکی ازین بستر و افشای و ضبط اخفای آن برنمی آید و بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را به پیش خود مختار وا می نماید ازانجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق آئینه ندرتی می پردازد شخص اشیا را اندیشه را بعالم غور باز می اندازد خواه بسامان استدراج برآید خواه بدکان خوارق و کرامات کشاید درین نشأ تشخص عدم بذخیرهٔ مراتب او بام بساط تفاخرے بهم سنجیده که نفس زدن را انهنگام معجزات عیسوی شمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزے حرکات سامان یابس نبی جبیانه نموده که نسخهای نسخ بریاض اعتبار سحر وا انگارد فطرت خاک را گردون افراز سبابات فلکی اندا و هواے کفایت عرض کمال ست و طاقت مور را بدعوی عروج عنقا ی استعداد پری دستگاه پرواز استقلال

**مثنوی**

عیب ما را شهادت اندیشی ❊ انگمی پردهٔ آن سوی نیستی ❊
تا عدم را وجود یافته ایم ❊ جیب چندین هوس شگافته ایم ❊

گر نفس منزه اعجاز است ÷ ور قدم می‌نهیم پرواز است ÷ پوشیده مباد که متعلقان نشأهٔ
ترکیب جسمانی بکقلم آئینه‌دار اقسام تلون‌اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع
تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دیگرست و آن
وجود جدیدنما از لطیفه‌های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که ناگزیر شمعهاے
انوارست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مزج بی اختیار و وقوع باران و
بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشأ جدید انگیختن‌ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات
ریختن مثل سایهٔ هما بر آدم واسطهٔ اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار
و نکبت مراغهٔ عصافیر در خاک‌های خشک بسیرابی فصول شگون و آشفتگیهای بال دم
فرس بقرب زمان سفر راهنمون اینجا تعزیر وضعی بایجاد صنعتی دیگر مائل‌ست و انحراف هر نفسی
آئینه‌داری صورتی دیگر مقابل‌های این نسق معالات امتحانی بسیارست و مکاشفات اتفاقی
بیشمار که تسلسل دوائر فلکی لبالغ فطرت ناپیموده است و می‌باید به تمدید فرصت اوقات
در تفهیم بر روی تأمل واکشوده و می‌گشاید قطعه روزگاری در غبار وهم و ظن جا کرده ایم ÷
تا باین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم ÷ عمرها در خون طپید آئینه پرداز خیال ÷ تا کاین قدر موهومی
خود را تماشا کرده ایم ÷ آدم بیچاره که به تکلیف صداعی سر بسنگ می‌کوبد به تشویش غباری
خانهٔ چشم از نگاه لبریز و بد در احتیاج نادرهی رسد بر در چندین تدبیرش رجوع آوردن
ست و در جوع تا نانی بدست آرد عمری ریزه خاک و گل خمیر کردن اگر مختار مراتب
کشف و شهود می‌بود بار رد و قبول نفع و ضر دست قدرتی می‌گشود و بالیستگی تدارک
امراض و آفات خود می‌گردد گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می‌آورد پس از چنین
شکلی ضعیف فعلی که بآثار قدرت پیوندد از امور اتفاقی شمردن‌ست و ازین مشخص بیدست و پا
تمثالی که نقش ندرت بندد بحرکات تسلیم راه بردن قطعه محمل آرائی چه عنقا می‌سای
پرافشان غرور ÷ کز غبارت سرطپیدن کار وا لی دیگرست ÷ چار سوی وهم و بر خود
جنون‌ها چیده‌ٔ ÷ مایه بی نقدست و بی جنس این دکان دیگرست ÷ گو نشد می خامشی
خموشی تابع سعی تو نیست ÷ در سخن گفتی سخن هم از زبان دیگرست ÷ غیر علم نیستی هیچ‌ست
سامان دگر ÷ این علومت گر فراهم شد جهان دیگرست ÷ خاک تا گردیده نتوان بوسه
ساحل یافتن ÷ سجدهٔ امواج حقیقت را کران دیگرست ÷ در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی

بغرابت ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این مهمات عجیب نه بسته
که هر جا تمثالی از آثار نوادر نشان داده اند بی آیینهٔ شهود او هرگز نگردیده و کجا صورتی
از پردهٔ خفا بدر آورده اند جز در صفحهٔ قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پرسی
نقاب تخیل مرتفع نماید جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت بینا بیند
تحقیق بر دامن اعراض بیدای او دامن احتیاج شکسته نه شاهدان سرادق غیب را بیرون
این لباس هیولان جز تماشای شهود متصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آن سوی این کارگاه
آرایش آیینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر که در تی رمز معنی صفا خوانده سنت
و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت سر نقصی دماغ تحقیق رسانده مثنوی جوهر اعراض
نازده دوست است ÷ این پری شیشه در بغل مست است ÷ باده را جز نشاء کارتی نیست ÷
رنگ هر جاست بی بهاری نیست ÷ هر چند در هیچ حالتی از ترنم کدهٔ تجدد انفاس
نوای پرده می گشاید که شور قیامتی به نیاز شنیدن نماید و در هیچ شقی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش هی رسد که طوفان حیرتی بر تامل نه پیماید اما درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را با فشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوائی ست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادائی تا گوش اثر
اسرار نیوش نغمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه از این رنگ شکسته
بال غبار انحراف نه بیند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فضل باعث ست و
بی شائبهٔ اظهار نقص و کمال امتثال امر فاما بنعمة ربک فحدث **قطعه** سرگذشت ما
ز مطلب بی نیاز افتاده است ÷ بر حریفان گر نخواهیم آنقدر ها فرض نیست ÷ پا بدامن منجر اند
وحشی صحرای دل ÷ آنچه پیموده ایم از ملک طول و عرض نیست ÷ معنی چند ست در این کتاب
فاشی ÷ گر بتقریر رسد او اگر دوائی فرض نیست ÷ ناله داریم و تحویر پرده گوشش نمودیم ÷
شوق ما را بر کسی دیگر دماغ عرض نیست ÷ **فصل** در تامل کدهٔ تکوین اعیان روح مطلق
کیفیتی ست متضمن پردهٔ هوای حقیقی مادهٔ ایجاد و ابقاء آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک
و آب بر خاسته و بقدر درجات ملبوس اسماء صفات حق پوشیده خواه نفس رحمانش خوانند خواه
حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه از او خالی تصور نمایند
باطل است و مجهول از تخیلات عقول نقوش تا محسوسات عناصر هو الیه آنچه جز او تامل کنند

غیر معقول که نهان خمیرمایهٔ حقایق ارواح ست و نهان گل تخمیر اجسام و اشباح رباعی
آن اصل که پاک بوسی رحمان دارد * هر سو نگری جمال تابان دارد * در طینت ذرات
چه پیدا چه نهان * بی حرکت نفس حیوان امکان دارد * بال افشانی عنقای تنزه پروازش
مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عناصر پرورش با
احتیاج آماده و در ساغر بی نیازی لایزال سرگرم تسلسل پردازی ست و صنعت کارگاه
بی تعینش ابداً مایل ارواح و اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جزو ترابی در اصل دارد
مادهٔ آب و آتش را که محجوب پردهٔ خاک ست بحرکت می آرد صفت روح طبیعی
از مقامی که آثار قدرتش متصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم ست و مجمل التفصیل
کمالش درین جریده هر قوم از بخار رطوبت با خاک هم انعقاد ساخته که ربط یکدیگر بهم نخورده و اجزا
فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق ست از ریح و حرکات ریح از اثرهای
ریح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد روشن نموده و کبوت
زنگی که از لعل و یاقوت بیرون نماید زنگ آئینه آتش زدوده چون تغیر وضع هیچ شی بی سعی
محرکی تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نه بندد اما هنوز
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم کثافت ست سر بر نیاورده و بال نشو و نما جز در بیضه باز نکرده یعنی
اجزای ترابی به حیات افسردگی تام ست و نقل این جوهرش مانع حرکات و خرام درین مرتبه
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات انداز فرق و امتیاز
هم ساده اند و بحکم اتفاق جمعیت که تابع تمکین هواست در بقای یکدیگر افتاده تنزل درین
مرتبه راه می برد و تجمل درین ترکیب و رنگ می پرورد و در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور ست و
نقص و کمال محصور عامهٔ این مقام احجار ست و خاصه جواهر و فلزات اطلاق رتبهٔ خاص بر فلز
نسبت ظهور علمی ست که در بعض آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که منشا حقیقت
ایجاد ست چون توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبهٔ مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند
و مباینت که دلیل نسبت اضداد ست چون رم سیماب از آتش خواه آتشش از خود دور میراند
خواه سیماب که از آتش رم میگرداند رباعی تا فضل و هنر آئینه پرداز نشد * اقبال درش
بروی کس باز نشد * فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت * بی علم بجنس خویش ممتاز نشد *
و صفت غالب و مغلوب نیز درین مرتبه گواه ضعف و قدرت ست بعضی از آنها بدیهی ست

چون غلبهٔ حکم صدید بر فلزات و احجار بعضی طبیعی چون شکست الماس از ضرب ملائمت آثار او را ک
نقص و ضرر به طبیعتی دریده‌ها ست حسن مستتر میباشد و در حجاد قوت مدرکه برنامه که اصل جمیع حواس
منحصر رباعی آن نشد گل که بستر آگاهی ست ⁂ در بیرخیز دوش ظهور غفلتگاهی ست ⁂ هر جا باشد
گره میکردیم ⁂ در رشتهٔ افهام سمان کوتاهی ست ⁂ با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حیات ثابت است
اما در تمیز آباد فطرت اعیان ایجاد جواهر و فلزاتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات
در شاید قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار بر اجزای ترابی
غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینهٔ تحقیق میفرماید قوتهای صفات سبعه را درین عرض شوخی
افزایش است و علامات ظهور اسماء پی در پیها ست آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر اسله
ایجاد عرض سر خط نمو میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند واسطهٔ نگارد جهات
نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید تا هستی بصر بنسخهٔ ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
می آراید تا به بادهٔ وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز ریاحین نفس میزند حقیقت کلام در پرده
شگفتن گلها لبیدا است سر باغی کز تحقیق این بهارت نظر نیست ⁂ هر سبزه زبان شرح
و بسط دگر نیست ⁂ در پرده گوش گل و چشم نرگس ⁂ آرایش کارگاه سمع و بصر نیست ⁂
هر چند اینجا بحکم غلبهٔ جزو بادی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می باشد و بعضی قدرت اشتعال
معدوم و دلیل روشنش تا فتیلهای چهرهٔ بهار است و روشن تر از آن شعله زدن طبیعت چنار
طره های سنبل بدود پردازی مشغل اند و داغهای لاله آئینهٔ سوختگی در بغل رباعی چندانکه
بهار رنگ در جلوه گریست ⁂ از شبنم و گل داغ خجالت تر نیست ⁂ میگوید لاله کای تامل نظران ⁂
در آتش ما سیاهی آثار تر نیست ⁂ تصاعد بخار تا بجاست معنی نشو و آثار حقیقتش صورت وقوع
نگیرد و ارادهٔ طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد یعنی مدعا رقم نمو نپذیرد و در نباتات سرهای
شاخ بمنزلهٔ دماغ است یعنی مقام منتهای نمود و معدن کیفیات نمود و اینجا خواه اقسام گل و لاله
بهار آید خواه اجناس شکوفه و ثمر غنچه دارد خار اشگافی ریشه ها در بیخ تیره و اشگافت رموز قدرت است
و ثمر آوردن و تخم بستن خلاقیهای صانع ندرت است از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مثل کیفیت مردم گیا
رباعی از هر چه بعرصهٔ نمو می آید ⁂ یا آخر باز گشت و گم می آید ⁂ گر چشم کنی باز جهانش
دید است ⁂ ور گوش نهی صدا از و می آید ⁂ ظهور عالم اینجا از سبزه تا نهال عام ست

واتفاق ذائقه بالامسه در مرتبهٔ قوت تا هم که هر چه بر لامسه نا ملائم آید ذائقه بجذب قبول نشاید اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه‌ها جز بجانب آب قدم رغبت نکشایند و اگر سقفی و دیوارے در مقابل یابند جز بسمت روزن و در نشتابند اما هر چه از ینها بقوت علم تنبیه درزند خاص است و آنچه حکم حس افتد عام اکثرے اشجار بارور که از ثمر بازمی مانند چون بتازیانهٔ جهر آتش تهدید کنند تماشا بیشو به بسته بر سالی ثمر میرسانند رباعی فطرت هر جا نقاب ادراک شگافت * جز حسن عمل هر چه بسعی در وتافت * بی بهره بود طبیعت از حاصل علم * گر تقفل از خلل بذیش نتوان یافت * ازین عالم هر چه در حس مشعت مشاهده کنند چون نقلیه شر ه هوا را برطوبتش غلبهٔ افراط است در حرمت بقا و ثبات آنچه در رنگینی نماید آنچه در نشو و نمایش ثانی معاینه نماید مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد تا چار و بر ترجمی باید صفت روح حیوانی در مجمعی که هوای این بخار بر اجزای آبی و ترابی غالب افتاده اسرار روح حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا امهات صفات را بعرض اقسام مولدات اسما قوت قدرت زای است و با صناف مقامات آثار و افعال دستگاه پیدا سے عروج اعتبار هر حقیقت رطوبت را بسبزیهاے رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جویبار عروق و اعصاب دوانیده نسبت کیمیای خون با آتش بر روشن است که هر گاه خون با فسردگی رسیده تیره میشود و چون آتش میمیرد بسیاهی فرو میرود حرکات قدرت در مقام جو فها رسانیده و اعضاء رئیسه که تجلی گاه حقیقت جونی است مرتب گردانیده رباعی رمز مستور بیانش گرده * ایجاد مراتب شناسای کرد * سعی و لبه امروز مصور گردید * آن شعشی ذهن خارج انشای کرد * نای گلوی طرح انداخت و صدا را با آن متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد و معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذاهای که مادهٔ ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد استنشاقش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیاء در تمیزش و انمایند تمامیٔ این کارگاه صورت نقش دلی است و قطرهٔ خونے بجوف آن تعبیه نموده از گلستان این تماشاکدهٔ حیات دماغی پرداخت و غنچه‌پیند بحوالی منظرش کشود تا بخاری که از ان قطرهٔ خون صعود نماید در ین منظر بساط استعداد حواس آراید از انجا منتقل میشوند که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است و جنبش آن هوا بظهور چه امر آماده رباعی چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار * از باده نکو ساغر و مینا قسمار * اظهار جوارح و قوی بیرنگ است * فهمی کن و نقش بعضا بشمار * پیش شکل گوش

منظور کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر تماشای بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را ابطلبهٔ کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داده و شامه را بسامان بینی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد و ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوای مهیا گردانید
و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت بنگشت تمامی بخشید قدرت ها باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی
بدر آورده و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهرهٔ تحقیق
نگشود و تشخص تا بصفت نگرائید پست آئینه یقین نه زدود رباعی جسم آن نبود که غیر جانش
بینی ٭ هر چند زمین و آسمانش بینی ٭ دریاب که آن حقیقت یکتائی ٭ چیزی نماید که آنش
بینی ٭ قوت غضبی درین ترکیب مستعد بساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت
شهوانی مادهٔ خلافی و انتعاش حلاوت لقا بروش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبایع
علامات نیاز عبودیت فرصت نجات و لقا ابقا بر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی بمقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آمد و شدهای انفاس با اینهمه شکوه پیدای حقیقت را
در نیم تبه از فهم معنی خود بی نیاز نیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه
مبدا و معاد استغناطرازی انجا بضبع جوارح گشته است و ضبع تعلق آرام و رم و سماع
گفت و شنید صداهای بی خبری منحصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرت ها بالقوه
در طبع آن هوا موجود است اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره کشائی نمود رباعی
آن محو قدم که محو ذات خود است ٭ آئینهٔ اسما و صفات خود است ٭ زینها اینجا تو هم غیر
مبین ٭ در خود و آیات کمالات خود است صفت روح انسانی در عالمی که اتفاق این قوت
به کشا اعتدال می پیوند حقیقت روح صورت تمثالی می بندد جواهرات را در بنا
ترکیب آئینه حسن وفاق زدودن است کیفیت هوا را دین گلشن ساغر تسبیح افلاک
پیمودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رهنما آرامستن و آتش را باینن جنون گرمیهای
شمع افروز انجمن حضور بر خاستن طراوت های عالم نبات بر تمیز مصروف تسنیم ایجاد رگ
عرقهای شرم و سلسلهٔ ریاحین مربوط تسلیم وفاق و آزرم ثمر فشانی نخلهای بارور وقوع قرار
ایثار و فائده رسانی اشجار بگستر ظهور شفقت عطوفت کنار افسر گلهای جهان جلوه در
درین انجمن طرح سند وقار انداختن و زمین گیریهای وضع کوهسار را پایهٔ حلم افراختن هموار
رنگ و یاقوت از لطفای شعلهٔ شهوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر بکار

آئینهٔ اخلاص را ادب خورشید تاب **رباعی** صد قطره و موج محو طوفان گردد ٭ گر ذره باگوهری نمایان گردد ٭ فطرت عمری کند تگ و تا نفس ٭ تا نقش ادب بسته و انسان گردد ٭ افشای غوامض جزو کل در نسخهٔ اعتبار و وضوح مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب و شهود در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیادی عناصر و اجرام تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقائق اشیا را بتربیت مراتب نقص و کمال نشاند و کلام درین محفل بتعیین درجات اسماء کام تا زبان فروبانهاست مخارج می آراید تا خواص حروف را بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال تحرک سلسلهٔ هزار تدبیر ست و قدرت باقبال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تعمیر و تسخیر قلوب تا صید وحوش و طیور در کمند اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و عنا و قبضهٔ شوق آزادی و تکلف سامعه مراتب اسماء کونی و الهی محاطهٔ حلقهٔ آگاهی و باصره را شهود حقائق اشیا منظور معرفت کماهی توجه فطرت را با مبداء حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشتهٔ تحقیق چشم واکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مژگان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت اطلاق پرداختن اینجا قرب و بعد وجوب و امکان تخیل غربت و وطن ست و حضور و غیبت و شهادت تامل خلوت و انجمن آئینه انشاء از عشق و هوس گرمی چراغ یک قطرهٔ خون و نوای تحریک سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون در بصورتِ سنجی علم مصروف احاطهٔ کمال خود کردن ست و شیرازهٔ جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بخیال خود برداشت صورت آخر رنگ بست و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نمود نقش ظاهر نگین نشست **رباعی** معنی هرگاه میل پیدائی کرد ٭ در پرده بهیال لفظ پیرائی کرد ٭ پس ظاهر غیر باطن باطن نیست ٭ واندآن کس که فهم یکتائی کرد ٭ ختم کار آرائی اشیا موقوف این بساط غیب و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بستن و کلاه تامل خود آرائی شکستن **رباعی** اسرار قدم ز دو دو صد فاش و نهان ٭ تا یافت بجیب آدم از خویش نشان ٭ عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود ٭ طالب میدید و مطلوب انسان ٭ محجوب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی ست که صد ماهیات نقص و کمال اشیای رابطهٔ تعلق نقش اتفاق می بندد و آئینهٔ حیرتی که جذب مثال سود و زیان اعیان بقید و ربط پرواز بیانش بصورت حصول می پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر تسعود جهاز اغذیهٔ اشتر به

متکیف اقسام کیفیات می گردد و باندازهٔ ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات
میشود چون در طبیعت هر شی بخاریست و متعلق هر بخار نقش اعتباری هرچه را ارادهٔ حقیقی میخواهد
درین محفل احضار میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور می آراید ماکول و مشروب متعلقی آن ارواح است
که خود را باین مقام میرسانند و سیر بر کار تحقیق بوصول این جز گشتم می گرداند نظم من هم
مطلقم در پردهٔ نیرنگ جسم ٭ خواه روحم خوان و اسم خواهی نفس کن اعتبار ٭ عالمی در پرده ام خود را
تماشا میکند ٭ من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار ٭ باده تا خود را الست مستان میکند
مستی و مخموری از من می نماید آشکار ٭ نغمه چندانی که می تازد درین میدان وهم ٭ میشود
اهتزاز و اضطراب از من غبار ٭ بر من افتاده است ضعف و قوت چندین غذا ٭ امتحانگاه هوس را
نیست غیر از من غبار ٭ شخص بیدای بنام من طلسمی بسته است ٭ آسمان ها کرده ام گل لیک از فسون
بخار ٭ اجتماع موج و آب ست آنچه میخوانی محیط ٭ لاله و گل نیز جوش آنکه میگوئی بهار ٭
جوهر اینجا نام اعراض ست چون گردید جمع ٭ رشتهٔ موم ست و آتش شمع این هنگامه زار ٭ هر
می جوشد باین ساز از نوای نیاب و بد ٭ هوش معذورست می گیرد ز آهنگم شمار ٭ طایر گلزار
عزت اینقدر ذلت قفس ٭ وحشی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار ٭ چشم بند فطرت است این
نسخهٔ سحر آفرین ٭ دامگاه حیرت ست این صفحهٔ عبرت نگار ٭ پس این ترکیب بالخاصیت که
تماشاگاه عالم علوم ست بشرط متانت قوی که سر رشتهٔ سلامت حواس محکم قوتش وابسته است
و اعانت غذا که حرکت انفاس تکمیل بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار ندارد هوائی در کار است
و پس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت
زداید هر گاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قدر خون که در
جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکسوت نفس بال کشاید و با هم
که معرض حس و شعورست صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس مادهٔ ایجاد بهم رسانند و آثار تمیز
صورت تازگی دماند تا آن تری باقی ست همان ادراک های حسی ناچار نفسی شمارد و
چون اعضای ریشه از بی آبی تباه گردد بمرتبهٔ تجاد پیوندد از عالم دیگر سر بر آرد رباعی
زین بحر نه موج و نی کفی میجوشد ٭ طوفان دل از هر طرفی میجوشد ٭ پرگار فلک سیر کن و
هر کف خاک ٭ زین قطرهٔ خون که با تفی میجوشد ٭ بقای عوام این عالم چون سایر حیوانات
تابع قوت منامی اجسام ست و بقای خواص در خور وضوابط علم نه چندین انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فوائد حکمت اینجا
باده حیات ابدی ست و کتب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار
بقا که علمش آیینه نماست ؛ بنیاد وست از هوای مطلق بر پاست ؛ علمی با ثمر رسان و جاوید
بری ؛ صاحب نفس ست آنچه موضوع هواست ؛ حقیقت اینجا که بفرمودهٔ احدیت ست
از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک محسوس چه تنزل ست یعنی تدبیر ظهور پیمائی از مرتبهٔ خاک
تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجلی یعنی آئینه داری ختم مبداست تا بر صورت
کمال خود چشمی کشاید و از آنجا راه اعادهٔ شوق بپیماید نظم اشیا عرض خیال دیدن تو ست ؛
اسما همه افسانهٔ شنیدن تو ست ؛ این جمله ز خود برون دویدن تو ست ؛ افسان گذشتن
بخود رسیدن تو ست ؛ گمان نباید برد که تسلسل دور بی نیازی از این مقامات بطریق
ظرف و مظروف سر بر می آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن مظروف ظرف نام دارد فی الحقیقت
نه آن حقیقت را داغ چشم بر خود گشودنی ست و نه دام تماشا بید ماغی مژگان فراهم آوردنی
خیال بستن و گشادن ست لا یزال موجود شوق تلاشی ابدا نا مفقود رباعی در وادی
عشق اگر دویدن باشد ؛ بر جادهٔ شوق خط کشیدن باشد ؛ با وسعت که هیچ خط پرگار ؛ هر جا
برسی بخود رسیدن باشد ؛ اگر بدستگاه جمادات تامل نمای کوهسارها گردن افراخته است
و همچنان خاک سپر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتی ست و نه آن سپر افگنی را حضیض
غایتی و چون با قشعرار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بو ست
بال افشان کیفیات بی نیازی و همان نسق خزان بهای شکست رنگ و مراتب نیاز پردازی
نه گردون تمامی پیمانهٔ این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامهای خمار را محاسبهٔ انحصاری
اگر جهان حیوان ست بی فاصلهٔ دستگاه حیات و صفات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و فهم و دین و بستان تا سرا و بریده اشارت یا کجا رواداده است و تا پای
شوق شکسته تشی دیگر بسر بدر آورده اینجا دل میان کم تا کرده دل در کنار می آرد و صمادی
از کفت نا داده صمد و کم بیشتر یعنی هر چند جماد خاک گرد و لعل و یاقوت نقش بسته است
و چندانکه نباتات بی سر شود گل و ریحان کلاه شکسته باده نفس از غبار حیوان شعله بر ست
و حقیقت ادراک از ترتیب احسان چون خضر دریا نهٔ کل یوم هو فی شان همچنان باقی و تسلسل
فی لبس من خلق الله تا زمان جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست انجراد افراد ستاد

غلط شماری افهام حساب دانی های تعیین و تعداد رباعی ای الفت این و آنت افسون
حباب ٭ افتاد بزاد فرا و گرداب حساب ٭ چشم تو نشد باز بر اسرار محیط ٭ تا فارغ باشی تواند
شد موج و حباب فصل آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش تهمت لمعات قدرت
کمالی ست و غروبی اندیشیدن سایت شیشه سپهر والی تا بر کشور تعلق سواد ابدان تافته است
وقتست که جادوی های اهل تحقیق معمای شرقی و مغربی بنام راستی برین دو آشکافته بعضی جاهل قابل و دو جانبان
می خواهند و بعضی خیال مستعمل منفعل معاش می پندارند اگر چشم تامل رمدی ندارد کلک صنع سالک
بیدل آئینه و مقابل می گذارد تا مبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه شعر اصطلاحی ست از صنعت
قدرت آگاهی و شهود احساس شاهی و تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر
دور نباید تاختن و با فسون زنگارهای شکوک صفای مراتب یقین نباید باختن رباعی
ای محو غبار وهم دارد گرش ٭ وامانده خواب غفلت و تعبیرش ٭ زان نسخه که درس صنعی
تحقیق ست ٭ پیش آی که شمه کنم تقریرش ٭ نقش مبدا آثار علمی و عینی بهزار تردد نفس تمنا
گداخته است تا آئینه ترکیب جسم پرداخته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی
مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری ساز بیداریش
مصروف اقسام تلاش ست یعنی سرانجام مراتب معاش و وضع خوابش تمهید جمعیت قوی
و حواس موضوع تعاقل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن
و هم صور حسی را از آغوش بیداریش چهره گشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب رموز
غوامض جزو کل وا نمودن ست و دفع وقتها اسرار غیب و شهادت وا کشودن آن سوی
پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم رباعی
گر عین و گر قیاس دریافته ٭ در انجمن حواس دریافته ٭ در دامن جسم پاک تحقیق بدوز ٭
حق را بهمین لباس دریافته ٭ در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بر دوش
طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش ست تا آثار ضعف می پیوندد و درین حالت
تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال عین امکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری از ین عالم تا گرد وهمی در پرده خیال
باقی ست مخمور طبیعت رخصت اندیش را سامان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال
نیز از جولان عالم تصور باز می ماند و آن اشکال نیز غبار نمود دامن می افشاند شاهد

سرادق غیب پرده است از حقیقت میگشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آساید سحرگاه تقاضای تماشا بیداری گلاب چهرهٔ آگاهی میگردد اول همان خیال تجربت نقاب مژگان می گشاید و سکوت احساس و تمیز اشیا می پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال آئینهٔ هوش میتازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین گشودن بآرایش بساط مثال می پردازد

رباعی

ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی ٭ کی مصطلح جهان عرفان فهمی ٭ سر و جابلقا بساز تا جابلسا ٭ تا نام گشاد و بست مژگان فهمی ٭

حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب صورت بندد و خواه در وقت تخمیصهٔ نزع بظهور پیوندد چون رشتهٔ ساز تعلقها از ربط تخیلات محفل شهود انقطاع می پذیرد ناچار غیر از راه پردهٔ غیب نمیگیرد سلسلهٔ گشتن همان با عالم مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نه شکسته نام این حقیقت خیال متصل و جابلسا و مغربی فهمیدن است همچنان اشکالی که در زمان بیداری آثار تا ملبس از مشاهدهٔ مجمع احساس سر بر می آرد یا در مرتبهٔ ایجاد و در صناعت که نقوش صفحهٔ امتیاز متعلق در رگ گماهی نسبت بکقلم حکم عالم مثال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب ظهورست و مستعد تماشای درجات شعور هم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال جلوه های همان مانوس نمی توان اندیشید

غزل

ای آنکه از غیبت باین صورت نمایان کرده اند ٭ امتحانگاه دو عالم جهل عرفان کرده اند ٭ اینقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب ٭ بی تکلف خانهٔ هوش تو ویران کرده اند ٭ اینکه می سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی ٭ چشم وا کن تا چه آتش در تو پنهان کرده اند ٭ سرمه داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب ٭ خاک امکان را بدامانت پریشان کرده اند ٭ دیدهٔ حق بین بوهم غیر می پوشی چرا ٭ ای ز خود غافل ترا آئینه حیران کرده اند ٭

بیداری حاصل اعتدال صعودیست از بخار طبیعت و هبای اشکال نیز آئینهٔ دماغ انگیختن و خواب نتیجهٔ افراط آن مستعد شبخون بر بنیاد حواس ریختن هجوم این بخار منحصر است بر اوقات ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی دران حالت جز بی حرکتی بر اعضا نمی پسندد و تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله ورای متلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارت های غریزی تحلیل ترد سوم زمان تدارک آفات مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیه که درین مکان احتباس اینها جز غبار انگیزی نا

فساد نپذیرد و در نگ شان ندید درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد رباعی
عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود ٭ گر خزانی می طرازد نوبهاری میکند ٭ خواب غفلت
می نگارد خواه آگاهی نویس ٭ مصلحت در پرده هر رنگ کاری میکند ٭ بعضی آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و آنرا رویای صالحه نامند از تشبیهات
زبان کشف و شهود میست که در چنین خواب رو جود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در هم نورد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات
بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و انمود اسرار رویا بعضی از عالم لغز
و معماست که بانک تاملی می توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره
در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت ست با نشای استدلال تا بسبب اتفاق چه وقت
ساغر وقوع پیماید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل میل نماید رباعی نحو است رموز
مقتضیات وجود ٭ از پرده چشم نیز جوشش نمود ٭ مشکل که شود بوضع بیداری خواب ٭
نرگس در آگهی و غفلت نسود ٭ نکته انکشاف خواص تحقیق موقوف فهم این
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویست هنگامی که
غلبه خوابش بساط مراتب تمیز در هم چیند جمیع حقائق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و
آخرین ست یکبار معاینه می بیند آنچه یعنی بیداری بمرور ایام از پرده خفا بعرض افشا
تواند آورد در ین وقت محض تصور آئینه کل احوال بجلا میرساند و مجرد توهم همه مدارج اوهام
و یقین منکشف میگرداند آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که بهوس بر وجود
طاریست اینجا بی توقف و اهمال جاریست هجوم تعینات ازلی و ابدی که تعقل در احاطت آن
سراسیمه است بانی و احد ظهور مائل ست و آمد و آورد مضامین قوه و فعل در نقطه آئینه دار
مقابل فی الحقیقت زمان رفت و روب خانه است که غبار های علوم منتظم بر باد میرود و در صورت
ویرانی بنا هر چه از ودیعت ها و رموز غیب و شهادت ست عریان میشود سانحه که ابن پنجاه سال
بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی می توان دید تا حصول یقین این اسرار قابلیت
که فرصت آگاهی آئینه استعداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط و فاق اندازد
رباعی صبح ازلت سر شگافی نفسی ست ٭ شام ابد آثار غبار نفسی ست ٭ ای
بوقلمون کارگاه نیرنگ ٭ با قوه فطرت تو رین رنگ بسی ست ٭ برین حقیقت که سعی

مجرم نموده اند و رمز این معاجز انبیا و اولیاء کمل نکشوده اند و جمیع کتب بتصریح همین از عالم
افسانه هست و خالقی تحریر مراتب توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زبان پیش ازین بوضوح
نمی رسد که عبارتی را در زبان عبری کشنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینات حق بین ست * با شخص شعور قابل تحسین ست *
اشعار بی مسکنم حقیقت دریاب * مجمل آن و مفصل این ست * بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود
بکثیر اعتبار است اکثر خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف
و کثیف بعرض اشعار آورده اطلاق برزخیش بصریح که آنجا هر گاه چشم کشودی جهان اجسام
و اشباح مقابل ست و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان وسعتگاه وسعتش بدیهی
که صورت و معنی رنگینان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آیندها
که توهم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین مکان بشکل حصول بر می آید تا تضعیف و تکثیر
صور وهمی که از هر گلی چندین چمن منظر آباد و از قطرهٔ آئینه هزار دریا می پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانی ست و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سواد هند
باشد بچشم بستی خود را ترکستان می بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط تمکن بر آسمان
می چیند ره نورد تامل را در فضای این وادی هر گام هزار مشرق و مغرب پی سپر ست
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان پیری
اینجا هیچکس بصورت بر آمدن محال میشمارد و در حالت طفلی بمعاینه وضع پیری رسیدن بعید
نمی پندارد و فهم معانی نقش عبارت نا البته درین صفحه مصور ست و هم الفاظ چهره از نقوش
شسته برین لوح منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زندها
اکثر مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم وا می نمایند رباعی عارف که حقیقت
الهی فهمید * در عالم بحجودی کماهی فهمید * آن رمز که گویند خیال ست جهان * تا چشم نه بسته
چه خواهی فهمید * و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانه گنجد و تعبیهٔ طینت آدم وانموده اند
زنگی ست از دقیقه های باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل
می کشاید و پرکار خیال بتقویت این مرکز گرد تامل صور بر می آید نفخه و صیحه که برانگیزندهٔ اعلام
صورت و فرونشانندهٔ شعله های تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت
حواس تلاش شوقش همچنان پردهٔ حس در کار ست و در حالت حضور فهم و ادراک پرافشانیهای

جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار **قطعه** با همه علم ظهور مطلقیم ٭ جهل به آگاهی فنون بیشش نیست ٭
ماضی و مستقبل با حیرت ست ٭ بی نیازی شوق حال اندیش نیست ٭ دور گرد مشرب وحدت
ایم ٭ انجمنها داریم چه در پیش نیست ٭ کیست اینجا قابل نشهٔ هوس ٭ عشق بی پروا التعلیم کیش نیست ٭
نشنود گوش زبان لال است و بس ٭ گفتگوی عشق جز بر خویش نیست ٭ پوشیده مباد که آئینهٔ
متخیله بی پروای جوهر حافظه و هیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظه غیر از سواد تصرف
واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در امتحانگاه انجمن حضور بحکم
استمیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشتی ست و در خور ادراک خیر و شر با هر شئی نسبت
رغبت و نفرتی در صورتی که خیال آئینه داری عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر
همان رغبت و نفرت مسرور و متنفر می سازد و بیش هر ذی خیالی را از دیده و شنیده محسوس و معقول
انواع و اقسام مشاهده نموده است و هر نقشی به چندین اشکال چشم آگاهی گشودن بعضی اشکال
و امکنهٔ تخیل مانوس که در نفس الامر موجود است و درین عالم بمعاینه میسر شد از نقشبندیهای صنعت
واهمه است که متخیله در انطباع آن بی اختیار می باشد و حافظه در عرض تحقیقش شبهه می تراشد
قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه تمام دارد و از خیال تا هم اکثری خلاف محسوس
و مسموع سر برمی آرد بعلت تغیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن ماده سوداوی کمر استحکام می بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی پیوندد تا صعود
جوهر بر دار بخیه و خام استعداد و صدمه ای ست که جز در آن هنگام آئینهٔ اظهار نمی گزیند و در مزاج بخارات
ردیه و صالحه صفای و کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی چیند و آنکه حال دماغ را
با مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخارست و عروق و اعصاب را هیجان و بصورت
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست با عالم نقوش
تجلوه می آید و از مکمن هر منفذی در هزار رنگ آثار غریب میگشاید پس تغیر اوضاع جوارح
و تنقلبی امعا و اعضای رئیسه بهیاتی که آواز حرکات نفس را برنگ دیگر برمی آرد و بر جمیع
مراتب دید و شنید اثر تغیری گمارد چون کیفیت محسوسات آن خیال جز بهمان حال راست
می آید شخص بیدار هی در تعبیر آن ناچار متحیر می باید **قطعه** این بنا یکه تو داری اگر آگاه شوی ٭
یکقلم خاک و گلش آئینهٔ آفاق ست ٭ پایه اش نیست مگر وقف هجوم آفات ٭ یعنی از کثرت
تعمیر بهم اطباق ست ٭ به نسیم نفسی گرد کدورت نبرد ٭ بگشا دیده عرض صفا مشتاق ست ٭

صحن گل میکشد از بام چو همواری جست ٭ وضع دیوار زمانے که بجز رو طاق ست ٭ بی تامل مگذر
بیدل از این سحر بنا ٭ گرچه در عالم تجدید تامل شاق ست ٭ پس فی التحقیق جسم برزخ کلی ست
که بی تو آثار وقوعی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد
چون التذاذ صحبت نشه و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
از جهان وقوع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که نائم
تشنه دریا ها بخیال در میکشد و استسقاش همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای
جوع مائده ها از نعمت تهی میکشد و سیریش از انعام که محال و ناممکن ست همچنان جای خمار ضروریات
قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی پیماید و تشویش تقاضای بول و براز بی اخراج
معین را جمعیت نمیگشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس ست خروج منی لغلبه ادرار
مس ران و بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از پرده علامات
احساس سر برنمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج ها مستولی ست بیشتر مشاهده عالم آب
صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبائع ست آثار آتش بمکاشفه می پیوندد
و از انجا که حواس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گذشته صورت اقسام الم می بیند
و بر طنین مگسے بساط انواع نوحه و غم مے چیند انجا سایه دستی که بر روی سینه باشد
لشکرکش هزار رنگ سیاهی ست و تنگی پهلو تکیه همین و بسیار پروانه و غبار انگیز چندین شبهات
آگاهی اکثرے دو کس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن یکی
وامی نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالفت آن می شاید و دفتر دیگرے
از سرگذشت میگشاید نه آنرا از حالات آن خبریست و نه این را از نمود آن اثرے نقش این
اتفاق هرگز باهم نه نشسته است و سررشته وقوع آن در هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت
این واقعات اصلی ندارد مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر مایه بینائی
میداشت بجز در چشم کشودن ویران نمیگردید و حرف این نسخه اگر قابل سندی بود تا به لب رسیدن
خفت هزیان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت ماده شعوریست و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت
دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صور تجلی در اول از رو قناعت
چه معنی دارد و معیش عالم خلد و جحیم را از کدام پرده سر بر می آرد ٭ قطعه ٭ زهی هنگامه امکان جنون ساز
غریبانت ٭ زمین و آسمان یکسا چاک دامن تا گریبانت ٭ کتاب معرفت سطری ز درس فهم محمولت ٭

دو عالم آگهی تعبیرے از خواب پریشانت * کدامی راه کو منزل کجا می تازی ای غافل * بفکر
دشت و در هرزه دی و در جیب ست دامانت * نه انداز تغافل تا یکی خواهی جنون کردن * غبار
انگیخت از عالم بپای خفته جولانت * به پیش پا نمی بینی چه افسون ست تحقیقت * زبان خود
نمی فهمی چه نیرنگ ست عرفانت * نه غیرے خوانده افسونت نه لیلی کرد مجنونت * همان شوق تو
مفتونت همان چشم تو حیرانت * پی تحقیق گردی میکنی از دور بیتابی * ندانم اینقدر بر خود
که افشا نیست دامانت * شهادت تا رموز غیب بے پرده بود اینجا * اگر میگشتی آگاه از
گشاد و بست مژگانت * جهانے نقش لیستی لیک بیهودی بکش **بیدل** * باین حیرت
چه مکتوبے که نتوان خواند عنوانت * **فصل** منبع رموز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و
صفات نور مصطفی ست مسمی بسواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت ست و منشای شعور
احدیت و واحدیت و آن نقطه ایست از سویدای طبیعت آفاق بر هر که حقیقت دل تافته
و خطوط الوان انوارش در دائره دماغ انقسام یافته چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کرده
فانوس غیرت کمین اوست و لوامع حقائق کون و مکان سر از سرادق بدر آورده
ارادت خلوت گزین او و واسطه ظهور این انوار فتیله یقینی ست که از بخار آن سویدا بر افروخته اند
و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش در هم سوخته رمز معمای تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته
مگر بیتابی دل عبارت که از پیچ و تاب دود همین فتیله میسر شده بقدر استعداد محل افهام
کسوت فانوسی حرف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار
پرداخته ست و تمیز اخفا و افشای محل وهم و ظن بفروغ این شمع و اشناختن رباعی
**بیدل** فارغ ز فکر مهر و مه باش * در خلوت دل چراغ بزم شه باش * ای آئینه پرداز
جمال لاهوت * از حیرت خویش اندکے آگه باش * **واقعه** در امتحان آباد شهر دهلی
سر شامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم و بزاویه حضور تنهائی بساط وارستگی
آراسته بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار ما و من و بی انقلاب جهانی
مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسه و وهم و ظن بحکم بی اختیاری زبان بوقوع لحنی از شیرینی
بر طبق اتفاق آماده تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزاع کمین گر مانده التفات ذات
و عقوبت یک عالم سکرات موت در امتحانگاه فرصت رغبت می انباشت بنمونی طبع
حلاوت آئینه و نخواستم در دهن گذارم و بذوق سبع هوائش بهره کام بردارم بهجر دلب کشودن راه نفس

چون نی نفس مسدود گردید و پیچ و تاب رشتهٔ اختیار گره شکسته دو فور دید تمهید عبارت آرای
یکقلم بی حرکت زبان دامن وداع افشاندند و انداز اشارت پیمای یکقلم چشم ورق گرداند رباعی
هر کس پی لذات کمر می بندد * بر امید فلاح در می بندد * زینجاست که سرمنزل جان آخر کار *
کام و لب ما بکه گره می بندد * مجملاً آن حال از حاضران زلزلهٔ قیامت ربایند و ندامت آن
واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخهٔ صور گردانید آتش در خانه افتاده چندی اختیار تلاش
آب پیشتافتند اما چارهٔ اطفای آن شعلهٔ خاموشی نمی یافتند هرگاه واماندگی نفس که هوای
زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در هم افشارد سعی آب تحذبه کدام قوت
خواص امداد عرضه دارد همه بیدست و پائی تحیر در یکدیگر فرو ماندند و از زبان تذکار که مقدور
بشری نبود عنان بنا امیدی گرداندند رباعی آخر دم یأس بی تکلم گشتن * شد محو
تاخر و تقدم گشتن * من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی * آن نیز به بندگره گم گشتن * لمحه برین
نگذشته اغبار دوران خواص در مرکز بیحسی فراهم گردید و هجوم غبار بیخودی تمثال زمین و آسمان
از نظر پوشانید در آن حالت ز موسلسلهٔ یقین ارشاد این مستقیم فرمود و از کیفیت این
عبرت آگاهم نمود که زبان لاالهٔ تا خرد بن ساعت ولا یستقدمون آئینهٔ وقوع می پردازد
و از جرکه اوهام گسسته بیرون می اندازد همانقدر بانه شعوری که در بار حلت داشتم توجه بجناب صمدیت
گماشتم حقیقتی بنظر در آمد که بیان باز بستنش نتوان یافت و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه
ایمائی توانند شگافت تا آنکه علم آغاز و انجام از نسبتش جهت رابطه تو هم گسیخته و دید امن بیرنگی دل
آویخت از مراتب آگاهی وجود تنزل می نمودم و بجیب نیستی مطلق در کشودم ناگاه نقطهٔ
سیاهی بچشم آمد که اگر شمهٔ ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جبههٔ امکان نماند و اگر سطری از تاریکی
آن نقطه رسد صبح ازل برق لشام ابد گرداند و بدم در سواد آن نقطه فرو میرفتم و چون خط
در نقطه غایت می شوم رباعی هرچند نفس به لابه و داغ زند * خط از سبق آفتاب پرداغ زند *
تاریکی پیش پائی نبیند شمع * جز هنگامیکه غوطه در داغ زند * چشم از تعلق هستی بنگاه
پوشیدن موقوف بیم غوطهٔ دیگر بود و هر غوطه بار مژگان بهم بستن فرد ماسپیش نمی نمود تا نیز
نقش رجانی که در آثار وجود و عدم مرهون حرکت بی پروای اوست از آن نقطه ام
بیش نگذرانید و بشها دنگاه جهان تقید از عالم اطلاق غنیم بازگردانید چون غریق از زیر آب
به تنگی نفس بال اضطراب کشاده ام و بیکبار از تلاطم گرداب فنا بساحل افاقت فهم بقا افتادم

هنوز سحر یک نفس گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت توانایی بهم نداده
چشمی بر روی آشنا و بیگانه نگشاده بودم و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنوده بودم هنگامیکه
غروب بی اختیار صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس برکنار انداخت و دیدهٔ اعیان ممکنات
آیینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هرچند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم
اگر قدمی بحرکت می آوردم لغزش برفتار تحکم میفرمود و اگر دستی بکار میبردم بی حسی ها
گیرای اشتلم میشد و علامت آشنای دریای عدم در کنار هستی مشاهده رسید که
حقیقت تلاش کرده ام تا رخصت سلامت ارزان و رطله بدر آورده ام شبه بیر تقویت اغذیه اشربه
بعد نهفته از جنگ ناتوانی رستم و بکار غفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست پیوستم باری حقیقت
انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جوشیده و کسوت الوان فرو پوشیده
نه ازین انوار مقیدم بهره خبریست و نه از آن نور مطلقم نشای اثری به تفتیش ناگزیری اوهام
اگر آگاهی بسیر صورت احوال می شتابم رنگ نفس در آیینه های سیاهی می یابم و دود چراغ
شده همین همان داغ دمن با حافظه ام شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامنم تتق عبرت
بسته رباعی نه جام بکف نه گل بچنگ است نفس * بر صفای فطرت تو زنگست نفس *
دل روشن کن رموز هستی دریاب * تا آیینه گویدت چه زنگست نفس *
در شرح این رباعی رساله که از قدما منظر در آمد که معنی طرازان درسگاه تامل کشف عبارتش
غلو داشتند و توجیهی بلیغ برحل معمای تحقیق میگماشتند رباعی دیدیم نهان گیتی و
اصل جهان * وز علت و آثار درگذشتیم آسان * آن نور سیه ز نقطه برتر دان * زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن * با آنکه ماحصل تکرارها مشعر وقوع همین کیفیت بود اما شبهات
بیان اندکی حامل تصریح میشد و آیینهٔ یقین هرشی بی صیقل امتحان از زنگ تردد
نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریب بی سعی تجربه روی تسکین نمیتوان گشود لله الحمد و المنة
اینجا مکاشفهٔ بیدل بی خبر ورق احتمالات برگردانید به آیینی که در وضوح عبارت و معنی احتیاج
تاویلی دیگر نماند رباعی بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم * از گرد امید خانه پرداخته ایم *
این هست مگر حقیقت سعی نفس * چندین عدم آن سوی عدم تاخته ایم * خواص بافت اعتداد
عناصر تار و پود تماس اشیا به لطافتی درهم بافته که تامل شخص تا مل لیشمار مراتب
تعینش نفرساید و تاثیرهای دستگاه موالید بنای کیفیات خلق بر طاق بلند

نگذاشته که دست سعی تخیل با نداز فهم رسائیش کوتهی نه بیماید خاصه که وسعت ظهور نیسان که بهشت
نیرنگ آثاریش یکسر بافسون تحیر تافته اند و علونشان اقتدارش غیر از درجات عجز افهام
نشگافته از بعضی اثر کمالات بعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش
عریان برمی آید و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
حیرت می گمارد رباعی نقش آدم بهر بساطی گر نشست ❊ طوفان بهار دامن ناز
شکست ❊ از بسکه حیرت چمن این طاوس ❊ نشگفته پری که رنگ آئینه نبست ❊ چو جوهر
نگاه که در کتب این عنصر از تمامات جزو ناریست هنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو آفتابی
ست حسن الهی در دست عالم افروزی و در عرصهٔ دود انگیزی خشم و عتاب لمعه برقی
غیر لمعین آفاق سوزی هیجان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوای ست برداشتن نسایم الطاف
صبح بهار و جیب اثر پرور نست و به تغیر و انحراف صرصر از پردهٔ شور قیامت بدر آوردن
نشاء انچه طبایع از یکدیگر متاثر نفع و ضرر ست غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر
هر چه از جهه بواسطهٔ آن از هنگام خیر و شر یا خیر بهر دن این دو نشاء نمی توان شگافت
ازینجاست که مریاب ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی در باخت و پیر بسطام بیک حرف
تجویز سیر الفعال فضولی انداخت دم مسیح گواه بی پردگی این اسرار فهمیدن ست و
زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن انیقدر اموزیست از قدر تهای نگاه و
نفس وانمودن و از نقب خاصیات اجزا بدقائق رموز کل راه آگاهی کشودن تا مبرهن
گردد که در هر جزو این نسخه شور کلیتی دیگر ست و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتی پیام آور
مثنوی ای زره ساز قدرت بیخبر ❊ بر تو مضمون آگاهی مبر ❊ رفع کن هنگامه
هوش خنی ❊ تا سر ایم بر تو اسرار یقین ❊ تیغی اعجاز بنی اللّٰه چه بود ❊ با او افهام پیام شه چه بود ❊
این بهم با وآن لطف کلام ❊ وان نگاهی دلربای خاص و عام ❊ کاین جهان
شد مسخر تاثیر اوست ❊ بندهٔ انوار عالمگیر اوست ❊ پس حکم این دو عنصر را اقتدار است
در کمال توانائی و قوت و تاثیری در نهایت علم و قدرت نمائی عرض درجات نقش کمال
این در خور استعداد شخص نمودست و اوج تحصیل مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ ❊ از استعداد کارگاه نیرنگ ❊
در آئینه و تیغ فسردن وارد ❊ آبی که بباغ میکشاید پر رنگ ❊ واقعه وقتی غبار

قافله بحر توهم از مساحت عرصهٔ دهلی اسیر نجاب دامن عزم شکست و هواے تحمل خیال پیش سا
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بربست گرد تنهائی لشکرے بود هزار علم فتح در رکاب شکسته بالی در رنگ
بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بے سروپائی کلاه سرگشتگی
از جبینیت کشان فلک دوار مے ربود و شکوه عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آئینه
عرض اقتدار مے زد و بآئین مجاذیب سنگ و خشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی
پرواز مے کردم و خاک و گل براه نشسته را پر کشاے سعی هوا بر مے آوردم هر جا از پا
می نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط عافیت مے پرداخت و هرگاه براه می افتادم
وارستگی چون نسیم پیشم مے تاخت **غزل** نسخهٔ هنگامهٔ شوق خیال آباد تنهائی ٭
خوشا سیر تماشاگاه وضع بے سروپائی ٭ شکست رنگ ما من نواے ساز آبادی ٭
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی ٭ بعالم پا زدن پنداری از اقبال بے پروا ٭ ز خود
بر خاستن ناز علمداران رعنائی ٭ مقابل کوب صد راحت حضور ترک خودداری ٭
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ٭ نه سر سودائی افسر نه تن مرهون پیراهن ٭
بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ٭ باهمه قطع اسباب تعلق در بیابان بی استعدادے
قلندراشی داشتم چون طبیعت گودن دم تیز سے ریخته و چون آب بجا ایستاده باز نگار پاے
ناصافی آمیخته خار خار اندیشهٔ اصلاحش اکثرے بخاطر مے خلید و تامل ناموزونی هیأتش
خراش بصفحهٔ خیال مے رسانید بحکم اقتضاے زمان و وفاق در سراے نکو در سراغ آهنگی چند
یافتم و به برق آهنگی نفس منفخ لقب و کانچه حضور شان واشگافتم بتافتیلهاے
کوره دل گرمی سیاهی از زکال مزاجهاے افسرده می زدوند و بتاثیر سوهان اخلاق ناهموار
از طبعهاے درشت می ربودند صدمات تنگ شان بیخ گرانی از مغز خوابناکان بساط غفلت
می برداشت و گردشهاے فسان در ذهنها هیچ اثر کند می نمیگذاشت گرمجوشیهاے
دستیاری اتفاق دکان نزار شعله و دود بر هم می پیچید و گران سنگیهای ترازوے
عدل برصد بردباری و وقار سندان میچربید گفتم ثبت پا بر شکستگی این کار زخمی کمارد
و نیک و بد انداهی از بنیاد این ترکیب بردارد پیرکی باقدام قبول وا فسبقت میداد
تا آنکه التفات اوستادان کارگاه از همه پیش افتاد و تعظیمی تمام کار روا اند دستم گرفت و
بمجرد اشارت ابروے فنا تجمیهاے صبح آغاز زیور حسن کمال پوشانید یعنی به نیم نفس

افسون توجه دم عقربی را بر عنانی زبان ما رسانید خواستم بر سم اجرت چیزی تسلیم نمایم و چون
کزلک زبان شکر پرداز کشایم برق تا بے انداز تکلم متتبع تقسیمی بقطع اندیشه فضولیم گماشت
وشفقت ایما میلان نگاه بجم زدن سرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار
چه جای توقع اجرت ست آخر ما هم درین کوشها از بستر صدان نزول رحمتیم و درین ویرانه ما
از منتظران مژده سعادت در عالمی که استغنا بی فقرا را نیاز خدمت خواهی ست بر جنس
نیاز تکیه بجا آورده با شبنم عرق انفعال مژده آگاهی بی تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قلقل
هزار خمکده مینا به غنا سامعش نفس در کام دزدیده و کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین می کشید اینداز آن گفتگو از عالم ظهور حرف
و صوت بنوده و سحر پردازی آن تبسم نخیرانه دریا بی اعجاز نمی کشود نفسی چند محو اسرار
قدرت بودم و بقوت حوصله جام خود داری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف
می ورزید گرمیهای آن نگاه هم سنگ گداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینه فنا می پرداخت
فی الحال دامن هوشی که نداشتم تا هنگ وداع در شکستم و بیخودانه چون سیماب از آتش
بدر جستم **غزل** مینای حیرت سراز نقش قدم ما پرست * ذره از سامان مهر و قطره از دریا
پرست * هوش کن تا نغمه ها زین ساز حیرت وا کشد * لفظ خاموشیست لیک از
معنی گویا پرست * غفلت ست آگاهی مطلق بشرط آگهی * بیخبر بالین خوابت از پر عنقا پرست *
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا * احتیاجی چند می بینم که استغنا پرست * نغمه وحدت
جنون جوشی ست هستی تا عدم * از خروش عشق اگر پنهان و گر پیدا پرست * پیش بت
پر مینه در رنگ تماشای پری * هر قدر خالی تصور می کنی مینا پرست * بی ادب از خاک
صحرای محبت نگذری * کاینه ویران مجنون آخر از لیلی پرست * **واقعه پنجم** صبحی
در سواد اکبرپور که مضافات شهر آشوب ست عنان بی سر و پائی گسیخته بودم و گردی بی اختیار
انگیخته بکشاد بال سحر پروانه اهتزاز می داشتم و بیاد رسانگیهای گردباد قدم بر دماغ هوا
می گماشتم پاسی از شب بر نیامده در سمت مغرب کناره های شارع برقی درخشید
و دو فواره نور از دور طناب کشید چون وا رسیدم سران رشته برهمن مهره بود و لمعه آن
بر سر ایا پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود همونه جبین و دامن آفتاب
آنقدر بلند نشکسته است در نام محمل کشان انوار آن همه مجمع پیوسته تا انجمن ذات حدود

غروب بساط انبساط پرتو صورت بست و با این مقابله تا زوال یعنی اقتباس پرتو شمعی میپوشید و باید وارسید
که سلسلهٔ این اطناب با چه چیز تعلق دارد و موج این شعر از کدام شعلهٔ سر می آرد با آهنگ تفتیش
هر قدر نزدیک تر میرسیدم چون چینه منقاران آتش میگزیدم تا آنکه یکبار سوختن از عضو عضوم
دود بیتابی انگیخت و تنگی قفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چون رنگ شکسته
برگردید و آیین خودداری بوحشت رقص سپند تحمیل به تمثال باز گشتن که آتش چون کاغذ آتش زده قفا
نگذاشت و تنها یاس قدم پیش گذاشتن که دم اشرار با مقابل علم می افراشت اگر
رو با احتجاب میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میباشید و اگر دامن را دست حمایت
می انداختم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر میگردید پهلو گردانیدن چون کباب بر آتش
میگردانید و مقابل تاختن سینه و بر خاک شهابم میسانید اختیار در ختان شارع راه پناه
میگرفتم تا دود از خاشاکم بر انگیختند و میکردم بدامان خاکستر نیاز **قطعه** بسکه آغوش جهات
بر من تنگ بود * چشم بر عاجزم گشودم چون شرر میسوختم * اشک اگر میزد بوحشت پای
جرات میگداخت * رنگ اگر پرواز میکرد میسوختم * داغ یک عالم ندامت بود دستم پای
من * چون کف دست از مساس یکدیگر میسوختم * گریه هم آبی نزد بر آتش من هیچ چون شمع * با وجود
دستگاه چشم تر میسوختم * اضطرابم هیچ تاب شعلهٔ جواله داشت * گرد در هم گشتم و پا تا بسر
میسوختم * با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار داشتم خانه بر دوشی چند میشدم
ثروا یاس بی تعلقی دریافتم تا کیفیت آب در آبله محو او ضاع زمین گیری هیچ جمعیت شعله و شنگ
سست سود او عافیت تعمیرے از جملهٔ طائفهٔ پری بود در سایهٔ سستی و اکشیده دو نگاه پیش
با این شعاع از خانهٔ چشم بیرون دوید و نهر از ستقامت آب گردید تا از آن مرطهٔ آتش
رخت سلامت بدر کشیدم و بضبط طاقت سپندی کرد تا از آن مجمر بی زنهار قدم بیرون
کشیدم منت عافیت بتحقیق آن حال نپرداختن بود و غنیمت رهائی خود را بتامل آن حقیقت
متعلق نساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در تتهرا بودم تا یک ساعت
از تلواسهٔ تب محرق نیاسودم هر چند کافور بر بدن می مالیدم سوختن چون شمع دامانم هنگامه داشت
و هر قدر بآب دریا می نشستم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت *
**قطعه** ای دو روزه فرصت سیر خرابات خیال * سرخوش تسلیم باش از نشهٔ امکان مپرس
* هیچ میدانی بدین وحشت از کجا افتاده * ای وطن گم کرده از غربت سرای امکان مپرس

تا کجا خواهی تفکر رنگ و بو پرداختن ٭ شش جهت جوش بهارست از گل و ریحان مپرس ٭
ورشهای نگاهست از اقلیم غیب آورده اند ٭ چون تو زین عالم نه از وضع این و آن مپرس ٭ در کف
هر ذره از قدرت براتی داده اند ٭ زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس ٭ هر کس اینجا عالمی
دارد برون از وهم غیر ٭ فهم خویشت منفعت آگاهی ست از یاران مپرس ٭ خانه داری دیگر و صحرا
نوردی دیگرست ٭ تا مقیم جلوه ای از کیفیت دامان مپرس ٭ آئینه یک صفحه گی نقش دارد در بغل ٭
محو دل باش از خواص دیده حیران مپرس ٭ جلوه نیرنگ این آئینه را تعداد نیست ٭ قدرت آباد
است از خاصیت انسان مپرس ٭ فصل نقاش کارگاه ظهور و خفا را در پرواز صورتخانه
اعیان ودیعت رنگ قدرتی ست سعی حرکت خانه طبایع تردستی نقش اسرار
بستن و بی خواست اقبال صفحه امر چه بسر گرمی آثار بدرت پیوستن آهنگ سلسله
این حرکات از لایزال است و رابطه تعلق این نقوش ابدا گسستی انفعال اما آدمی که
فسون غرورش رهزن تحقیق ست بیشتر جوارح خود را منشاء حرکات کلی و جزوی پسندیده
بفریب رنگ آمیزی ابهام از پرده فهم اصلی دور میماند بتواتر نسبت و کشاد چشم را مختار بینائی
نباید فهمیدن و بتسلسل تک و تاز پا را مستقل قدرت رفتاری نتوان اندیشیدن که قدرت پا
و رامشی انگاه جرأت جنبش خواب تکیه ندارد و کشاد چشم و تماشا که تعین غیر از پوشیدگی و فرض
نمی آرد قطعیت نیست در باید رموز کارگاه ذوالجلال ٭ کین همه قدرت نمودار از چه اظهار شود ٭
باغبانان میرسانند آب در بیخ نهال ٭ لیک ازین غافل که بارش بیش یا کم میشود ٭
ور رسم وارد چنین را باور اما تحیر ٭ کشت چندین هموار ما ابر و حسان نمی شود ٭ چه جهت
کیفیت گو سرحد شدن را خشک کرد ٭ کین گره با ریسمان بی رشته محکم میشود ٭
سحر غافل گر چه کوشش میکند چندین عرق ٭ ابر حیران گر چه عریان وی دایش کم میشود ٭
عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز ٭ کین چه اسبابست کز سعیش فراهم میشود ٭
نغمه ساز مشیت سخت اخفا پرده است ٭ نی ازو تار آگه و نی زخمه محرم میشود ٭ در نگاه
حقیقت راه حرف و صوت نیست ٭ عقل در بحث فضولی هرزه ملزم میشود ٭ تحیر خانه
کیفیت نیرنگ باش ٭ هر که فهمید اندکی زین رمز آدم میشود ٭ با وجود صنایع نا رنجیات
ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طراز نیست و قطره تا محیط آئینه اعجاز پردازی کاسه لطیفه
اتفاقی صورت وقوع میگیرد که هر چند جنون فطرت بشری از صحراست امکان غبار انگیزد

دامن توهمش نتواند رسید و اگر همه به مستیهاے تفتیش شعور مینا خانهٔ افلاک بهم زند شیشهٔ برطاق
تصورش نتواند چید از عالم این نیرنگ تصویرے برنگ می آید و از حیرت این بهار غنچه نقاب
بستن پیدا یا پوشیده نماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست **فصل**
واقعه انوپ چتر نام نقاشے که روح مانی بکسوت غبار رنگ گرد قلمش میگردید و فطرت بهزاد
در پردهٔ ناموس خاکی انفعال تردستیش میکشید رنگ آمیز سراپا آئینه داری صدقش آبرویها
فرنگ پردازی و سیاه قلمی را پیرایهٔ زر کالش دستگاه هندوستان توازی در فضای که
غبار گرد اش دامن صفحه میچکاند شگفتگیهاے دماغ هوا مروحهٔ بال طاوس میگرداند و بر زمینے که
موی خامه اش گرد رشحه می بیخت دیوانگیهاے طبع بهار سلسلهٔ رنگ میگسیخت در سر خامه که تصویر
صبح مے پرداخت هجوم نفس بر روشنی چراغ شام دست رد میگردید و بر هر دیوارے که آفتاب
نقش مے بست سلالهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمیدید آنقش نهانی خامه نیفراخت که سر کشے
در سایهٔ نالش ننالد و تحریر زنجیرے مقید نگردید که گرفتاری را تصور وضعش ببالد بی تکلف
تصویر ساغرش می کشی یاد داشت و پروانه شیشه اش مستیهامی انباشت **قطعه** خامهٔ او
هر کجا تصویر شمعے میکشید ٭ تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن ٭ هیئت پروانه گر
در نظر مے بست نقش ٭ نفس دود انگیخت تا محشر زبانش سوختن ٭ رشتهٔ نخلے که از کلکش بهم
پرواز یافت ٭ در بهارش شاخ خم می شد ز بار اندوختن ٭ در تماشاگاه نیرنگ فسونش وانمود
تمثال طوطی بود از خارج نوا آموختن ٭ زین ادا سرچا نقاب رنگ صنعت می شگافت ٭ محو بود
اندیشه بستنم از تحیر دوختن ٭ با فقیر بتمها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و بناموس
طرازی آئین اخلاص اکثر رقم این مدعاے نگاشت که چهره پرداز حیرتکدهٔ تمنا بهانهٔ کمین ابروی
اشارتی ست و صورت نگار پردهٔ آرزو هوس تبسم اجازتے با نسخهٔ حیرتے بیادگار پردازد
یعنی از نقش تصویر بیدلی هنگامهٔ نیرنگی برطرازد چون فضولیهاے این جنس اشتغال غیر از آئینه
لهو نمی زد و طبیعت نیرنگی مسرت ساغر التفات کم مے پیمود در پاسخ آنکه در اصل کار
آفت باشد ٭ سیر چمن فرح چه عشرت باشد ٭ زین رنگ که ساز و برگ هستی ست ٭ گل بر سر ما
دست ندامت باشد ٭ بعزم اقبال این اندیشه سرگاه مستقبلش دو چار معرض اظهار میکردم
مشاهدهٔ رنگ تغافل جز انفعال نیرنجی نمی کشید روزے از الحاح ربط ساخت و طرح
التیام تضرع انداخت که هر چند دست حنا بسته ام دامن خدمتی نمی تواند کشید گردش

برنگ هم صنعتی ست اگر ساغر قبول بپاید و در فرصت مغتنم امید هست که حصول سعادت عرض دوان
منت جاوید رباعی گو سر کنم چو نقش پای سپرت ٭ یا رنگ که گردم زهوس گرد سرت ٭
آئینه چه دارد ز ثمر و برگ قبول ٭ جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت ٭ شکوه‌های خامه غرض عشق
تا بلبله پردازی بنیاد آن همه در شکست که صورت این محرر سرشت ناچار بر صفحه اثر نقش بست کیفیتی
منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش شبهه می نمود و آئینه در مقابلش عکس می نمود به تفتیش
تفاوت امتحانی شعور هرچند تأمل می پرداختم تشخص خود را از آن تمثال باز نمی شناختم رباعی
سیر او در اسپار فرع و اصل ٭ آشنا را داشت مستغنی ز وصل ٭ تا شود بیگانه هم محرم فشان ٭
بیدلم میگفت بی کام و زبان ٭ مدت و سال تماشای آن نگارستان بی اشتباه تری
نبود و حضور آن انجمن جز ساغر اسرار یکی نمود در سنه یکهزار و یکصد هجری مقتضای عجز بشری
عارضه بر قوای بیدست و پا زور آورد و شقت ما چون سایه با خاک هم بستر گردید چند روز
تلواسه تب چون کباب بر آتشم می گرداند و بعد گذار جهد بر استقامت چون عرق از تاب تب بر می آمد
آخر کار غبار طاقتها در آب نشست و شعله توانائی نقش خاکستر بست و تفسیدگیهای کالبد قوا
چون صدف به خشکی دندان بر می آورد تا بی خاک شدن هم نتوانند گذشت خشکیهای زبان
آب را در دم تیغ می پرورد تا به قطع نفس از گلو نتواند گذشت امیدی از باغ تصور دامن
چیده بود و خیال سر بر داشتن از بستر طبیعت کشیده و گاهی گردش به تغییر پهلو می پرداخت
تا شکست استخوان قامت ناله می افراخت رباعی بودم گردی فسرده یأس مآل ٭ پرواز
بباد رفته و ریخته بال ٭ چون عکس نمود داشتم لیک بوهم ٭ چون صبح نفس شمردم اما بخیال ٭
در آن ایام یکی از رفقا کتابی که آن صحیفه قوام افزای نقش بود به مطالعه مصلحتی می کشود از سیاق
گردانیش صدای سودن دستی بگوش خورد که میگفت آه ببین نقش غریب چشم زخمی رسیده
و این بهار تماشا پامال شکست رنگ گردید دریغا آفتابی نابید ست تا روشن تصور ایجاد
آرزو دامن رنگ اثر لکه بر دارد نه شرم بی نقابی بر شبیه کاینه انفعالی گماشته تا جوهر شوق
اینقدر هم افشاره اگر تری بهواست گرد بالیستی اوراق دیگر نیز هم بر می آوردیم تا طفل نظر
دست نم آلود بر صفحه سوده است و رنگها را بنا بر محو نموده حاضران نیز از مشاهده حال لب
بعبارت افسوس داده بودند و زبان به تحسین حیف کشاده گفتم من هم چشمی مطالعه تحقیق کشایم
سواد عبرتی روشن نمایم چون در رسیدیم سنگی در میان نبود تا بر شکست تهمت توان گماشت

و نقشی در نظر نمی آمد تا گرد عبرانیش باید انگاشت گداز مردمک بینا و چشم بسمل خانمان سیاهی
داده بود و ریزش مژگان خاشاک آب برده یکبار تفرقه نهاد و همهوی آثار ابرو هلال عالم خیال
سفید کرده و موهومی نشان لب و دهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیراهن تو هم
بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موئی **مثنوی** سر دوست و پا جمله در یکدگر ⁂ شکسته
غبار سراغ اثر ⁂ زده برق بیداد بر خرمنی ⁂ نه کاهی بجا ماند نی ارزنی ⁂ خرام غزالان
دشت هوس ⁂ در آئینه گردید نقش نفس ⁂ زخود رفته و بسته نقش سراب ⁂ طلسم خیال جهان
خراب ⁂ هم بحر نی چشم بالیده بود ⁂ نقوش هوس محو گردیده بود ⁂ تامل بهر سو نظر می گماشت ⁂
تماشای دست بهم سوده داشت ⁂ بیدل زان گلستان همین داغ ماند ⁂ ز طاوس آخر پر زاغ ماند ⁂
چراغ نظر سوخت حیرت بجا ⁂ بخاک مزار شهیدان رنگ ⁂ دران حال حالی نداشتم تمهید
افسوسی تصدیع حرکت لب پسند و با تهیه حیفی تهمت جنبش بر نفس بند و شبهه از دست
انداختم و بحضور عالم تنزیه پرداختم هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و سقم نسخهٔ وجود
باصلاح صحت تمام انجامید گرد بادی از ان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینهٔ هوس تمثال
حسرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در همان انجمن دود مشعل
خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل بر گردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ سازش بعلت
بی اصولی چه آهنگ ست و شکست مینای رنگش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ
یکبار مانند چراغی که در خانهٔ تاریک از زیر دامن بر آرند یا سر پوش از روی مجمر تافته بر دارند
نقابه سرادق غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا
بیدل بی زبان گرم آهنگ شعله نوائی تکلم ست و بهار رفته بتجدید چهره گشائی صبح تبسم یا نی که
در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تازگی نداشت و در خامهٔ نقاش بیزبان جلوهٔ معنی لطافت
نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را بحیرت نگاه موی بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام
بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را دین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را دین افسانه
طاقت اصغائی بی اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باختند که
این طوفان از کجاست نسخهٔ رستخیزی بجائی رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه
بغلغله پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر این نیرنگ از هوش برده بود
و بر دماغ عبرت ایاغ ساغر سکتهٔ بیخودی قدم افشرده چون با فاقه آمدم طاقت تکرار تامل نداشتم

جنون بی اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب بجوش جگر هیجان بخاک
مدفون گردانید ٭ رباعی ٭ بیدل تا سیر رنگ و بو ها کردیم ٭ صد عقدهٔ نیرنگ جهان
وا کردیم ٭ اما توحید عالمی که حشر تصویر ٭ در پردهٔ نقش تو تماشا کردیم ٭ بی پردگی شگفتهٔ این
نیرنگ از غرائب قدرتهای جهان تجلی ست که فهم انسانی بهیچ تأمل معمای تحقیق آن
نکشاید و غیر از بهان عالم غیب آئینه رهنمونی تفتیش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس
اسرار میداشت بر چیده آثار نقوش معنی عجز نمی نگاشت با آنکه هر یکی از افراد ذوی العقول تلاش
قدرت اظهار است و در دماغ هر واحدی سودای خیال ندرت آثاری اگر زمین بال پرواز
میداشت آسمانی برمی آمد تا بیک پستی و پامالی نمی کشید و اگر ذره مختار دستگاهی می بود آفتاب
گل میکرد تا ستم خفت و حرارت نمیکشید پس آدمی در جمیع امور مجبور ست و در همه افعال و اعمال
معذور از انجا بر عجز احوال خود پی بردن ست و مراتب بی اختیاری واشمردن ٭ رباعی ٭
ای آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست ٭ جز تهمت و هم گرد آثار تو نیست ٭ برخیز بکار خویش مژگان وا کن ٭
هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست ٭ درجات استعداد ظهور آئینه لطافت طبعی ست متحیر انجمن
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار پرتو آثار لاریبی و داغ تخیل تحقیق باید نمود ایجاد صنع
هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیتی ست و احداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی نه خاصیت
این مکان را هوای تعمیر میسر سازد و نه نغمهٔ این پرده ها را رنگ اثر بر گرداندن در نباتات
شاخهای بر نهال هر چند پیوند قطع سلسلهٔ نمود دشوار و در حیوانات تدارک عضوهای جدا
گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق سعی در شوره زار غیر از تخم بی حاصلی بار ندارد
و زمین های صالح بی تدبیر کشت و کار ریحان گل و ریحان بر می آرد چون صور لطائف که در طبائع
موزون اعتبار بی شوخی تجلی ست و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود
مخفی نیست حقیقت آن تصور از خواص طینت بیدلی ست و بیدل برنگ شخص تصویر معذور
جوهر آگاهی چون لمعهٔ انوار بینش که پرتو آثار هر رنگ ست و هر رنگ حیران سیاهی ٭ رباعی ٭
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود ٭ کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نمود ٭ هر نخل بری که دارد
و هر گل رنگی ٭ غافل مشو از خواص آثار وجود ٭ فصل تعبیر جود انسانی هر چند بمقتضی
آنست که آثار جوهرش با وجود سعی اخفا جبهه بمعانی سر بر نیارد و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت
افشا بر نگارد اما بی پروائیها سر فرخ اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش نیاید اثر تمثال

نگیرد و غیر از رنگی که باشعار توهّمش مبالغه نماید نقش قبول نه پذیرد اینجا تری مغز بهاری تکلّم
پنبهٔ گوش انباشته است و علم آگاهی تکسیر غبار بینش افراشته اگر دم عیسی عهدهٔ زندگی امکان
بر دوش گیرد بشور دعوی هوائیست چون صبح عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان ساحت
آفاق زیر بال تصرّف آرد بی‌تعیّن اظهار گردبادی غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب
باشی در چشم مردم سیاهی نمی‌توان کرد هرچند آسمان بجلوه آرائی برات پیدائی بر نظرها
نمی‌توان آورد نافهمیات را بشرط موقع شبههٔ اعجاز است و معجزات بی‌محلّی لهو و لعب طراز
قطعه ای بسا علمی که از بی‌اکتفائیهای خلق * در مزاج معنی آگاهان همان مستور ماند *
بیدماغیهای مستان چشم شوقی وا نکرد * موج می در جام مخمور نشئهٔ انگور ماند * نرگستانها بحیرت
خفتهٔ بیدار آشتیست * عالمی افروخت شمع و همچنان بی‌نور ماند * چشم بندیها چون هجوم لمعه دیدنیست *
با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند * گر کسی محرم نشد اندیشهٔ غفلت کجاست * حسن از بس
بی‌نیازی داشت نامنظور ماند * در بدایت احوال عملی چند بی‌اختیار طبع بر آئینهٔ وقوع می‌پرداخت
و خیال فضول اسرار نیرنگ قدرتها می‌ساخت در محیط بی‌تعیّنی جوش امواج مسیحائی
داشت و شوکت بی‌نیازی رایت اقتدار سلیمانی می‌افراشت ضعیفان را بقوت انفعال
طبیعت امداد طاقت میکرد و دیوانگان را تنزیهای جبههٔ فطرت از یبوست دماغ بر می‌آوردم
اکثری در ایام غلبات سموم باد دو پاره‌های کاغذ سودهٔ اشعار سرکوب نائرهٔ
آفات می‌گردید و در مقامات تشویش اجنه سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلّم طبائع می‌رسید اگر
بر مریض حاضر نفسی می‌سوختم چراغ انجمن صحت می‌افروخت و اگر برای غائب نقشی برقم
می‌آوردم ذخیرهٔ اسباب عافیت می‌اندوخت از انجا که رافت حقیقی طینت متحیّرات عرق‌ریز
انفعال نخواست و فطرت معذور را بهر ندامت بر نه کاری نمی‌کاست بیماری که فرصت کشمکش
در حق‌گذاری ودیعت عدم ناگزیر داشت خامهٔ توجه سحر به نقوش باطل نمی‌فرسود و دامن
انفاس بغبار دعاهای بی‌اثر نمی‌آلود و مکرّر بتجربه انجامید که هرگاه شوق نحوست باقبال
امور هرچه دعا یا می‌نمود خطرهٔ تغافل دلیل گشایش کار بود هرچند پاس خاطر محتاج تعویذی
برقمی آورد و تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد رباعی
جمعی که بقدرت عمل تردستند * جز تهمت نیست آنچه بر خود بستند * حکم تقدیر کارها آرد لیک *
یاران فضولی طبیعت مستند * در صورت رجوع خلائق آئینهٔ جمعیت اوقات چیز نگار

تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسهٔ تقیید نمی سوخت انتقال امکان بیشتری
بقر باد تا جمعیتی میسر رسید و سیر و سفر اکثری بیدل تدارک وسواس میگردید با این ورزش چون
رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزای خلل گسیخت و دوائی از قدرتکدهٔ اسرار حیا تعلیم فرمود
تا گردهان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت محمل حال در ستر حالات سابق قبائی گردد
اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر آورد در پنجا آئینهٔ امتحان تکلف تیز
تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل با انجمن آرد
قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال ✽ بگذر ز علم و شیوهٔ جهل اختیار کن ✽ شوخ است
چشم هرزه نگاهان این بساط ✽ تدبیر عافیت بلباس غبار کن ✽ لیکن گر است جوهر تدبیر اختیار
تا گویمت این نهان کن و آن آشکار کن ✽ گوشه که ترک عشرت هستی کند کسی ✽ در وسر سنگ کوب
علاج خمار کن ✽ طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست ✽ مزدور عجز باش دهر وزی و کار کن ✽
اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بیدماغیها بیش از شیدی پردهٔ شوقی
نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ سیر کدام سلطان
دارد و اگر هوس حسرت شکار هرزه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون بغیر از نفس سوخته چه می انبارد
از تلاش آهنگهای تحصیل فنون بها نقد رمقی که در دبستان موزونیم ارشاد طبیعت است
قناعت کلی دارم و از تردد افسون سامان کمال همین مقدار جهدی که اجزای نفس بشیرازه
بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت میکوشیدم
و چشم خلقی از محرمی حالی که ندارم می پوشیدم الحال که بتقیید سلسلهٔ تأهلم اختلاطی این طائفه
سبب جمعیت حواس است و مطالعهٔ نسخهٔ تجاهل و دور باش آفات راجنه قیاس قطعه هر کسی
در بهار فرصت ناز ✽ زین گلستان ایاغ میخواهد ✽ گر شعور است مست گلچینی ست ✽ در جنون
سیر داغ میخواهد ✽ جهد با درخور توانا نیست ✽ ضعف کنج فراغ میخواهد ✽ کوس اقبال عجز
سرمه نواست ✽ ذوق شهرت دماغ میخواهد ✽ از ساز سوانح آن اوقات صریر نموده صفیر
خامه را نقشبندی زمزمهٔ ندرتی ست و از نسخهٔ وقائع آن حالات سطری پرده کشای
صورت قدرتی بانفعال کم توجهی دانش آهنگان بیرون پرده گوش منشیناد و به تنگ
بی اقبالی تامل نگاهان زحمت ادبار مبیناد و اهم در حالتی که سواد معمورهٔ دهلی محکم
بی اختیاری انتزاع تامل اقامتگاه خیال خاکنشان پردازی گردید بشوق شاهنگی تمثال اقبر گیهای

سعی پرواز را ختم نفس آرائی تمهید کنیزی را خیز شکداری ست بآرامش بستر ضعف مامور نوبت داشت و اطاعت مقتضیات عجز بتماشای بیرون در تلواسه میگداشت تدبیر مسهلات سیلها از اخراج آورد سعی از خلع خاشاک باده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتها خون لبریز کرد رنگی از بهار تسکین نشگفت بی اثریهای خواص ادویه طبابت عطار را لبریز عرق انفعال کرد و بی فائدگیهای سعی بیش از دماغ تقوی دود نومیدی بر آورد آخر کار عبارت آرای اوضاع رضا قافیه تسلیم قضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست

قطعه

بیچاره آدمی چه کند نذر امتحان * غیر از سری فکنده که بند و بپای عجز * اندیشه دیگر این رفو تا کجا زند * یارب مباد طینت کس مبتلای عجز * بگذر ز شیشه فلک و ساغر نجوم * این ظرفها همان پر خالی ست جای عجز *

شبی که صرصر مزاج بر چراغ رنگ نقش خاموشی می کاشت و شعله بقا علم از پا نشستن می افراشت شرار پیش آهنگی وداع رحیل پنبه گوش طاقت میسوخت و غبار بیتابی محمل وداع تاریکی چشم تحمل می اندوخت بحکم بیت و پا بوسهای سعی مقصد ور در خانه آشنای مایوسانه واکشیده بودم و بمقتضای بیچارگیهای قدرت تدبیر رشته نارسائی تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بخواب عمر ابدی برسی آوردم و آئین یک نفس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن بمعنان محمل خیال خرامید اصغای سرگذشت حال آئینه ضرورتی پرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب بیفرازد و افسون حادثه رویداد هنگامه تفرقه بنیاد است که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام بتاراج داد بی توقف سری بآن عبرت سرا بر آوردم و پرفشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را بهجوم گریه بآب رانده بود و فرقه را بخروش توجه در آتش نشانده و بر هر کس نظر می افگندم تمثال حقیقت خود در آئینه اشک می نگریست و بر هر که چشم می گشودم چون چشم بر آل زندگی میگریست

رباعی بیدل

هنگامه صور چیزی نیست * این مجمع عبرت نظر چیزی نیست * سرتا قدم شمع تماشا کردم * جز داغ وداع بگذر چیزی نیست *

مشاهده صورت آشوب زلزله در بنیاد هوش سخت و داغ ندامت جانکاه دود از خرمن طاقتم برانگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم بجز دیدن جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت هم ورزیدم

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشور اضطرابی که زنده از مرده بازنمی شناختم بیرون پنجهٔ
اختیار دستی بر سینه اش نواختم تا مشتی دیگر مهیای نوازش گردد چون نغمهٔ جسته از تار
بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب
فرصت شماریست آن خادم از مقیدان سلسلهٔ زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاری
بی پردگی این اسرار را حاضران بکراماتی تعظیم تعبیر می نمودند و سماع این ترانه را غایبان بخارق
غریب می ستودند فی التحقیق حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست از بین عاجز طینت
بظهور پیوسته و در نظرهای اختیار فهمان نقش اعتباری بست تا نقاره فسون تحسین مزاج
غفلت امتزاج را مستی غرور قدرت واهی نمود چون سر گریبان تحقیق آئینهٔ عبرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از زنگار توهم نبود **رباعی بیدل** بدروزنه عمر مغرور مباش ٭
بنیاد تو هستی ست معمور مباش ٭ هر چند ابدال و قطب و غوثت خوانند ٭ ای خاک باین
غبار مسرور مباش ٭ **فصل** محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت
بصفای باطن بینا آئینه پرداز نشئهٔ بی غباری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشه کدورت آثاری اما چون شیشهٔ خالی لبریز کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزونان
مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرائیش نمود که چشم
ویرانی بنای هوش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یکی بذوق تماشای آن
راه نبرد که گشاد مژگان بمعانقه وحشتش نفشرد غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تا نقد زندگی بباد
غارت ندهند در آن مهلکه رخصت نزول کمتر میگشادند و قدر شناسان زاویهٔ جمعیت تا خواب
امن بچشم هوش نسوزند در آن آفتکده تن بگرمی پهلو نمی دادند **قطعه** کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست ٭ چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست ٭ جهان طربکده یادداشت ست
لیک چه سود ٭ بهشت انجمن اتفاق آدم نیست ٭ بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر تمکین آن
مکان لطیف چندی از لطائف ورود اتفاقی بود وانمود بعضی غرائب آثارش مناسب
جریدهٔ اظهار نمود **واقعه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن
چار دیوار عبرت آثار درساخته بود و خاطر از حواشی تفرقهٔ وحشت پرداخته هنگام غروبی
که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم هیبت داشت و دیدهٔ ظلمت انتظار
خفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعودی می افراشت هجوم زاغان یکایک فضای خانه را

غبار انده و کلفت شام برآورده با وجود سرمه رنگی بصداهای منکر حیف ورا است بی پروانه
موحش سر کرده هر چند صدمات اقسام هیئت بکار سی بردم غلبهٔ خیره قمی آهنگی می افزود و هر قدر
سنگ وحشت بر هوا می افگندیم گرد آشوب مائل کمی نبود با آنکه تنگی حوصله بگشاد شست غوله
کمان برداشت دیگری را از آنها بدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پر و بالش
چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لمحه چون رشته هایی که پس از
گسستن باهم گره زنند هر یکی بپاری دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید
و تا چشم بر هم زدن نقش بال عنقا گردید شور و افغان از مزاحمت طبائع نفس ورزیده و غبار
پروازشان بدامن ورود شام خزیده مشاهدهٔ حال لاحول بر زبان مسیح راندم و کمان را
بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکستگی بگوش خورد چون وارسیدم
ترکیب کمان دو قطعهٔ چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار پودش زهش داد عرصهٔ بی نشانی
داده رباعی تا شور نفس پردهٔ دیباوش ست * هر سو نظر افگنی جنون انجمنی ست * اوهام
گرفتست جهات امکان * جمعیت کو گوشهٔ دل هم شکنی ست * بحکم آبیاریهای بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختی بنشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
نهالی بنا و بهای نشانه پیرایهٔ زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو اندازد
جواب بهار باستقبال هوش میرسید و ناخن پیمای شاخ و برگش بسر سبزی گردن افرازد
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید باهمه دامگستریهای افسون الفت گردشی بکمین
سیرش دامن شکسته بود و باکمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته
یعنی هجوم گنجشک در پردهٔ هر برگش آشیان پروازی شور قیامت داشت و بال افشانی
انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم هیچ پیچی افراشت خاصه هنگامهٔ طلوع صبح که جز پیغام
هول محشر نمیداد و زبان هیجان نمیراز درهای نفخهٔ صور نمیگشاد و تا لمعهٔ آفتاب بر افق
نمی کشید غبار آن فساد فرو نشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش
آن فتنه دامن تشویش طبائع نمیگذاشت و هر دو وقت معین هر چند سینه زوری سعی گلو
طاقت سحر اشتید فریاد کس تا پرده های گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن
مژگان آرایش بساط تغافل میشتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخیهای مرگ
می شگافت قطعه در عالمی که صورت بنیادش آفتست * بیهوده آرزوی چه راحت کند کسی *

رنگ بنای خانهٔ این ریخته است دهر ❊ پا در رکاب چند اقامت کند کسی ❊ از صد هزار مخمصه
مرگ بدترست ❊ عمر یکه صرف چارهٔ زحمت کند کسی ❊ بالین عافیت پر پرواز نیستی ست
عنقا شود که خواب فراغت کند کسی ❊ غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بیجا نشستی ظرافه اش
بهانه میکاشتم تا از سر درشت بهوا می پریدند و باز چون شور سودا در دماغ جمع میگردید بدر روزی
که یکی از غوله ها بر کنجشکی خورده و پرسی از بالش جدا گردید میدیدم بتابی تمام از هوا فرو می آید پس از
دیری بر زمین رسید کنیزی خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن کنجشک از
کمین پرواز نمود و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود روز دیگر جنون ناگاهی از بیان جاریه
خروش بیخودی انگیخت و بشور وحشت از بند بندش عنان خودداری گسیخت پای رفتار
با نحراف جادهٔ ادب مایل گردید و زبان گفتار بآهنگ عبارات هذیان پیچید گاهی چون دود با آتش
اشتلم میکرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم می آورد عبرت نوای این واقعه ساز جمعیت
همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد و عدتی
فتیله های اهل عزایم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی غیر از کاهش
انفعال نمی اندوخت و افسون پری خوانان که نفس به تسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب
جز گریبان بی اثری نمی درید رباعی تا دود اثر نشانی اندوزد ❊ از باده کسی چهره
نمی افروزد ❊ آن شعله که شمع افروغ آرد کو ❊ هر کس که بتوهم نفسی میسوزد ❊ الحاصل
چاره اندیشی یک شخص بیتاب در بنای چندین طبائع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک
افسون یک چشم بیخواب جمعی بستر آرای وضع عافیت را ابتلای شبیخون ساخته چون
تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد
بنقش مربعی که معتمد سعی این بی اختیار بود قرعهٔ توجه درست نشست و بحرق آثار چند
فتیله از حضار بر روشنی پیوست عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نباتات در شعلهٔ چراغ
حاضر میگردید و بساط نشو و نما تخیل برق بی زنهار اطراق درمی نوردید مخبر احوال هر یکی
همان آئینهٔ ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا می نمود آخر کار
درخشی در صراحت توهمش چهره نوا افروخت که کنجشک های از سر شاخسارش بی اختیار
در آتش می افتاد و میسوخت و بین انتظار چون دو پاس از فرصت شب گذشت و نوبت
رجوع اشکال نباتی تخمیر گشت از تمامی فتیله حکم ثلثی باقی بود که حرارت طبع مریض باعتدال

پیوسته و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تمکین بست تا چراغ انجمن دماغ خفت بی روغنی نگشاد
فتیلهٔ مینا طاقت ابتدای مخموری رسد بحکم بیدماغی فتیله را خاموش کردم و چون
شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم رباعی هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد؛ از دست
شعور رحمت ایجاد رسد؛ بربند دمی چشم ز تمیز و بخواب؛ امید که غفلتی بفریاد رسد؛ فردای
آن تا جریدهٔ آفاق مشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی از غبار واهمه نشست جلوهٔ تخیل
می‌نمود و چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردد و همان شعله باعادهٔ سبق جانکاهی
سر از طبیعت بیمار بیرون آورد تا مایل نظری بر حقیقت کارگاه دو زبان بپرس و جوی تفتیش احوال
برآورده بهای‌های گریه شور جنونی عنان یاس گسیخت که ضبط اشکش نمک در چشم عبرت
بنگاهان ریخت چپ و راست بساط خانه نظری می‌افگند و چون ماتمیان بخروش نوحه مو میکند
ناله‌اش گدازند هستی در بار داشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه آتش جوش
درد طوفان آورد که تماشای آن از در و دیوار خون میچکانید گفتم هنوز راه بجبر درد فریاد
سینت از چه داغ افسانه میخواند و گردن تلقیع نه نهاده وحشت نسبت بکدام آهنگ بال
می‌افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و پری عارضهٔ وهمی بر حقیقت ما
طاریست و آب مکدری از چشمهٔ فطرت ما جاری جهانی باین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما
وا نموده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطهٔ سویدا گشوده بر هر چه نظر می‌افگنیم در چشم ما میخلد
و هر کجا پای می‌افشریم در قعر فرو میرود و از مکانها جز مزابل و مواضع موحش یار انس نداریم
و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بی‌نیازی بحکم اتفاق بنیاد
مارا پاک نمیسوزد و چراغ حضور بمنازل پاکی نمی‌افروزد در ضمن این ترانه جابجای
آن مکان تعداد هزار گشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می‌آورد
یعنی رفیقان بکلفت یار پرینه نسبتند و دامن سبحان تقدس شکستند و اسپی این کاروان چون آتش
بداغم افشاندند گرد این وحشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم
خاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیده است و سر رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله
گم گردیده و اگر با فروختن آن چراغ راه بدر آیم دانماینده جهانی ستم عظیم و تجربهٔ آن سلسله
اگر عقدهٔ بجای گیم و اگشایند کرمی است عمیم و امید که من هم رخصت ازین بند ضلالت بر بندم
و چون خود با غبار سوختگان بپیوندم خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند

تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن آخر الامر
اعادهٔ عمل بسرمنزل آرزویش موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت پیچید
رباعی عشق هر جا جادهٔ شوق رسا پیموده است ٭ سوختن سرمنزل مقصد خرامان بوده است ٭
نیست جز پروانه محرم نشهٔ این انجمن ٭ شمع بر هر کس که در کاشانه اش نگشوده است ٭ مقصد
اینقدر تحریر چنون تعبیر توضیح حقیقتی ست که افسون غرائب در لقاب سماع آن تغییر از شور
حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ اصغایش خروشی بسر بر نمی آرد یعنی از اجناس گنجشکی
چند که شب در فتیلهٔ چراغ بروشنی پیوسته بود و زمان مریض بتعداد آنها دامن بیان شکسته
درین هنگام که با آن مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و بجواب
منفعلی که از دواسی کشیدم زور بر تحصیل عبرت سمی آوردم در قطع اطناب آن حالات
تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید
و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ هوش نماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر
از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و گنجشک پرداختم مسطر
تبسمی بلوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت
برآورد با آنکه ساز اجتماع طیور همان وقت کوک وحشت آهنگی میکرد هر چند به تجسس توجه گماشتم
گنجشکها محمل پرواز بچشم بسته بودند و آئینه پیدایی چون شبنم در طبع هوا شکسته اثر
غباری که توهم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید و گرد صدایی که تخیل گوشی بگرانی
تواند ساید بلند نگردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال و نوبت
دیگر بمحل مذکور صورت نزول روی داد و درخت را همچنان سایه افگن جمال نشو و نما یافتم
اما گنجشک اصلا بیضهٔ شوخی در آشیان ننهاد اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از آن ایام
درین محله هر جا اثری از جنون شوخیهای آن جنس محبوس خیال بود معدوم ست و علامات
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معمورهٔ نامعلوم ٭ نظم ٭ علم انسان تا کجا بوده ست برا شیا
محیط ٭ گر یقین و شبه چندین انجمن اندوخته ست ٭ از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون ٭
هر کجا دهشت برق فطرت او سوخته ست ٭ کوشش تنها ندارد انداد ترکیب بشر بهر پی هم
خرقهٔ او پینه واری دوخته ست ٭ جز نفس چیزی ندارد دستگاه هستیش ٭ یا رب این مقدار
معنی از کجا آموخته ست ٭ انجمنها محو خاکستر شد اما پی نبرد ٭ گرچه آتش این چراغ از نفس افروخته ست ٭

**فصل** روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواد دهلی پی سپر آهنگ بی سروپائی بود و ساحت
آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی مدتها بافسون هوس آزمائی طاقت ورا
ایمای وضع قناعت بگشت نخود خام وظیفهٔ افطار معهود داشتم و خرمن هائی بی نیازی
از مزرع جمعیت دل می انباشتم ناتوانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده و لاغری
از بسکه ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بچندین عصا کشیهای مژگان سامان
رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب و زبان سر از جیب آوازه بر می آورد
تا آن هجوم ضعف سرگاه جنون شوق دامن هوای می افشاند کش زنجیر چون ناله‌ام وجنبشم
نمی گردید و لنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشانید در هر کوچه چون نفس در نی جولان از خود
رفتنی داشتم و هر بازار چون سواد در دماغ علم گردی می افراشتم گامی نمی پیمودم که ساغر
ذوقی بگردش نیارد و نفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد و غبار بی اختیاری
بودم سر بهوا داده خیال آسمان پروازی و صرصری پروای بی مطلق عنان شش جهت تازی

**نظم**

سوز دل شمخانهٔ و حیرت بجوش آورده بود ۞ از جنون سر موجهائی در خروش آورده بود
گردبادی بودم از سودای وحشت بیخبر ۞ گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود

**واقعه** شبی زمزمهٔ خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت و سودای سیر بازار
ربط سلسلهٔ خود داری گسیخت عالم در نظرم جلوه دادند جلوه آثار دلفریبی و جهانی آئینه دار
تا ملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان تماشای بر هم چیده هنگامهٔ بهار بادشفا از نوی
سحر خرابانیده و انوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب را بیش از مغرب نشانیده دکانها
یکقلم با بروج فلکی بچشم آرایش چراغان و رسته ها یکدست بسامان رسائی همعنان تا رونق
کهکشان

**نظم**

صبحی دگر از پردهٔ شب بیخته بودند ۞ رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند
هر چشم گشادن مژه آغوش چمن داشت ۞ فردوس نثار نظر آویخته بودند

بسکه کارگاه نیرنگ
چشمی بتماشا آب میداد و گامی پا بنازه حیرت می گشاد از انجا که آرایش بساط رنگ
پر افشان هوای کم فرصتی ست و گرمیهای محفل اعتبار افسرده است برودت بی مهلتی
تا سر آن رسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود
و آغوش تماشا بروی بستگی در کشوده نه دودی از چراغان سر برآرائی مقابل نظر
نه متنفسی از ان دکانها چهره کشای اثر **مثنوی** رنگ پرواز تماشا بشکست ۞

قفل دکان هوسها زنگ است ٭ جلوه‌ها سر زیر خاک تیره برد ٭ عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد ٭
تا نفس دامان دل گیرد بچنگ ٭ صد هزار آئینه پنهان شد بزنگ ٭ بر تحیر تا بر افشاند نگاه ٭
شد جهان در دیده چون مژگان سیاه ٭ انجمن خالی شد از شمع و چراغ ٭ گرد طاوس
آشیان تسلیم زاغ ٭ گشت سامان چمن محو خزان ٭ با چراغان رفت اجناس دکان ٭ نقطه واری
زان همه کوکب نماند ٭ در نظر غیر از سواد شب نماند ٭ رغبت تماشا با تخرف نفرت کشید و نگاه
التفات با نفعال عبرت انجامید مو بموی فتیله ساز چراغان جنون کرد و سپند بندم قماش
آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را بلد سعی بیجاصلی نمودم و بامداد دست بر هم سوده قدم
مراجعت کشودم گامی چند بوحشت بسپرده تعرضی در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت
تخیل وا شگافتم بی تامل میدیدم که هوایم چون غبار از راه برمیدارد و هر قدر به پستی عهد میکنیم
از زمینم بلند تر می آرد بمرتبه که چون نظر بخاک می انداختم از دوران سر رنگ می باختم شیرازه
اجزایم لرزیدن از هم می گسیخت و سراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت تا بستر غلطیدیم بنای
هستی به سنگ نه نهد و پیمانه زندگی جرعه سلامت بخاک نیفگند هر ساعت چشم می پوشیدم تا زیر قدم
نابدیدم و بهر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن هم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینه آفاق
در چشم آنکه فرو رفته بود و شش جهت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی نمود به تفتیش احوال جابجا
می ایستادم و وحشیانه نگاهی جیب در است سر میدادم اضطرار سیدست و پائی گریبان
فریاد میدرید و اضطراب گردش رنگ بگرد خودداری که نداشت می گردید هرچند استقامت
شعور صورت آن حال از عالم او هام و اسمی نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم
می فرمود در آن کیفیت جز گرد تسلسل نمی انگیخت و آهنگ آن ساز رشته امتداد نمی گسیخت
زمانی که عنان تامل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم بر رفتار
می گماشتم از طیران هوا چاره نداشتم غزل هوس کردم که گیرم بهره ز رنگ تماشائی ٭
بمژگان پا بر افشاندم زدم بر عافیت پائی ٭ فضولی گر نمی پیچید بر دود دماغ من ٭ نمیگردید
طبع بینوا داغ تمنائی ٭ هزار امید سامان داشتم در رهن افسردن ٭ ندیدم در دکان سعی
غیر از یاس کالائی ٭ ببضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم ٭ من بیدل درین بازار کردم
طرفه سودائی ٭ جان بر لب رسیده با غصه های نزع تلاش بیدست و پائیش می برد و نفس سوخته
بیچان کاهی طاقت بهم می افشرد تا بهزار رنج و هلاک از بازار جستم و گرد دامن تکاپویش بکوچه‌ها محلات

شکستم بهانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بر گسستن تنیده ناگاه
بیستی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حباب مژگان واشگافت از سر دیوار خانه که دو سه اقدام ارتفاع
داشت و هم چندین سر گردن بلند گذاشته ام و مشرف سر کوی یمین و یسار آن گشته
نهالی چند در صحبتش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته و قطعهٔ چمنی لباط رنگینی نشو و نما
پرداخته حوری با جمال افروخته در صدر ایوان پیش چراغی نشسته و بشغل جامه دوختن
چون رشتهٔ سوزن در شکستهٔ عجز نگاه واهمه ام درگرفت که مبادا کسی بآن هیأتم معاینه نماید
و به زجر و توبیخ پیش آید جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گردانید و شور
بالا دویهای خیال در سر نماند رباعی یک عمر خیالم بدر دشت شتافت ❊ چندین
اوج و نزول هستی بشگافت ❊ تا غیر نخست در نظرم جلوه نکرد ❊ تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت ❊
لمحه بتفس آرائی تامل از پا نشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم اما خار
تفتیش حال دامن آرزو بچنگ تردد داشت و سودای امتحان گریبان حال از دست
نمیگذاشت مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل از تمثالهای عالم اوهام است یا از صورتهای
وقوع تحقیق تام در آن محله آشنای داشتم باحترام زیارتش توجه گماشتم کودکی را از آنجا
بلید تفحص گرفتم تا پنهان تر از خیال بآن خانه در آید و از کم و کیف حقیقت آگاهم نماید چون کودک
از تجسس بازگردید و کیفیت حال باز نمود آنچه دیده بودم سر مو خلاف نبود نیرنگ این واقعه
مدتی از شعورم جدا نگذاشت و دود آن سودا علم هایی بیخودی در دماغم افراشت غزل
تحیر نشهٔ این کارگاه عبرت آئینیم ❊ تمثالی رباعیان قانع آئینه تسکینیم ❊ اگر گل چهره آراید و گر می
جام پیماید ❊ نگاهی میکنم اما نمیدانم چه میبینیم ❊ تماشاخانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد ❊ حضور گلشن
بی اختیاری کرده رنگینیم ❊ گهی از شوق می بالم گهی از یاس می نالم ❊ مپرس از حیرت حالم
قیامت ساز دیرینیم ❊ هنوزم آن خیالات توهم پیش می آید ❊ درین گلشن بباد رنگهای
رفته گلچینیم ❊ جهانی دیده ام بیدل که تعبیرش جنون دارد ❊ کجا خواب و چه بیداری که تحقیقات
بالینیم ❊ فصل برات روزی هر ذی حیات بر مائدهٔ غیب نوشته اند و تخم معیشت هر متنفسی
در زمین بی نیازی کشته مائدهٔ غیب عبارتست از نعمای ناتعین و زمین بی نیازی اشارتست
بجهان انعام نامعین اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت معهود پرورش یافته باشد تا آتش جوع در تنور مخمصه
نیفروزد از ذوق مائدهٔ اتفاق معنی سست موهوم و تا هجوم تشنگی در بوتهٔ گدازش نیفگند علم ساقی این شربه اش خیالی ست

نامعلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند باقسام مراتب فقر تنبیه نموده تا ابواب لذات این امور بر ذائقهٔ افهام شان کشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار مبتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر جرعهٔ ساغر یقین چشانیده نظم کمالات اوج بود آئینه پرواز رجوع ✤ تا ز علتهای سری دور گردد منزلیم ✤ از فسون لقمه های چرب و آب بی لجام ✤ در حضور آباد حق محو خیال باطلیم ✤ روزی ما غافلان بی بلی تلاش افتاده است ✤ کاینقدر از شکر نعمتهای منعم غافلیم ✤ واقعه تابستانی در گوشهٔ انزوا یا سی اکبرآباد گرمیهای صحبت تنهایم بساط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی هنگامهٔ اختلاطها انداخته بر شحنهٔ عرقی که آب پاش حوالی اجزایم بود غبار یکعالم هوای تفسیده بخاک می نشاندم و بتحریک مژگان که مروحهٔ هوا داریم مهیا داشت بر خمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم با دل گرم غیر از ضبط نفس نمی پرداختم تا بوریا چون نیستانش در نگیرد و به آه سرد جز بسرگوشی نمی ساختم تا کلبه چون حباب رنگ ویرانی نپذیرد از ذخیره های اسباب معاش قدری گیراسی سوده داشتم و بر مائدهٔ قناعت خمیر مایهٔ پالودهٔ بهشت می انباشتم هرگاه مقدار کف دستی با قدحی آب تر میکردم در فرصت تاملی بهم می بالید و کاسه را تر چشم قانعان میرسانید همانقدر مائدهٔ توکل از وسوسهٔ شراب و غذایم مستغنی داشت و همانقدر راز توشهٔ قناعت بی برگ جمعیتم نمیگذاشت رباعی فقر در هر جا حضور نشئهٔ اقبال داشت ✤ چند قانع صد هما در سایه های بال داشت ✤ بی نیازی هرکجا پرداخت نزل اتفاق ✤ سیر چشمی کاسه ها از ناز مالامال داشت ✤ بعد مدتی مائده از ما حضر تهی گردید و دماغ سرخوشی بخمیازهٔ پیمانه های خالی انجامید روزی چون بی غذائی بر استقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقتم عریان بدر آورد هر چند پهلو بالین می دوختم شعلهٔ اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و هرقدر در خود داری میزدم بشور دماغ چون بخار سجالم نمیگذاشت بوی کبابی از جگر می شنیدم و دود چراغی از نفس وا می کشیدم با آنکه گردش رنگ هر گام بر سعی قدم تقدم میداشت و از پا نشستن هر نفس عهد دور قرار تحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و لب بازار تشغل آراستم منیه نستم تا آن بضاعت عجز مشتری کدام کالائیم کرده اند و به آن مایهٔ احتیاج سودای چه مطلبم بر آورده شرم افلاس از هر جنس چشمم می پوشید و خجالت بی درمی از هر متاع داغی

میخرید وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید و با هیچکس نمی‌جوشیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم برآید
کامروای منعم حقیقی بی‌نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آئینه‌دار احتیاج
نمی‌دیدم و غنا تعلیمی معلم اسرار سرخوشی در مزاجم انباشته که از هیچ المی غیر از نوای خرسندی
نمی‌شنیدم سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش می‌کشود و مطرب انجمن تسلیم
همواره تحقیق این زمزمه ام راه می‌نمود **رباعی** جز حق سوی هر که حاجت بست
احرامم ٭ پیش آید دین چارعنصر یاس انجامم ٭ ننگ کم‌همتی و تشویش سوال ٭ رسوای
احتیاج و نومیدی کام ٭ با هزار تشنه کامیهای غبار ساحل از بازار به دریا رسیدم و غیر از
خشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم دران حالت خوردن آبم روغن بر آتش پاشیدن بود
و زبان به نم رسانیدن سینه بر دم تیغ مالیدن اگر آبلی بر سر میریختم خاک ندامت میگردید و اگر
وضوئی بجا می‌آوردم جز به تیمم نمی‌کشید **نظم** از بسکه شعلهٔ طپشم برق تاب بود ٭
آبم بچشم ترنم اشک کباب بود ٭ اظهار میگداخت نفس در مزاج شرم ٭ غیرت سوال خامشیم را
جواب بود ٭ بالیده بود ننگ طلب خاک بر لبم ٭ در گرد سرمه ام همه عالم خطاب بود ٭
عرق انفعال بجا قلعی جز بعزم معاودت آئینه آب تسکینم نزدوده و غیر از خیال بستر تسلیم پایان جمعیت
خاطرم گرم نمود باز گردیدم تا همان ویرانه خاک خوردم چون اشک چکیده طعمهٔ خاک گردانیده در همان
آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز عدم رسانید چون متصل مدار دروازه
رسیدم همداری دوران شهر یکبار رفته هزار آسمان بر خاک بنیادم ریخت و مطلق عنانی
لغزشش با غبار صد دشت سیل بر بنای طاقتم بیخت هنگامی که از پاشستهٔ اضطراری
بود و بسر فرو افتادنم بی‌اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش
آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند و در امن آباد عالم بیخودیم دکان محشری بیارایند
بقصد استنجا خود را تا پای عمارتی رسانیدم و دست تاکید دیوارش محکم گردانیدم
پس از ساعتی که طایر آشیان گم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشهای
پرکار رنگ مرکز افاقت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم
و خراش ناخن تیشه انجناب تفحص بر می‌آوردم سنگریزه بدست آمد چون وارسیدم فلوسی بود از سکه‌های
دور اکبری که سلوک حال خمس قیمت آن می‌ارزید عمر با گذشته که در کل تعمیر آن بنا نفس در دیده
انتظار احتیاج بیدل پاشیده باری حاصل همان قدر کیسه غیب از تشویش یک عالم اضطرار

وا آغریده مدّے سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردیده رباعی صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم ؛
آگاهم کرد آخر از فضل قدیم ؛ هرچند بدیوار رجوع آوردم ؛ دستم نرسید جز بدامان کریم ؛
سرگذشت کیفیات این عالم و وقائع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات
این جنس تجارت چون فضل نامتناهی رقم اختصار نمی‌نگارد زنگ آئینهٔ امتحان آنقدر
به زدودن نیامده که تمثال نهانخانهٔ غیب مشهود نظر نماید و وقت معنی اسرار چندان
بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام نماید بالفعل هوش بیماری انبهه
عبارات وانموده خوش‌خرامیست از خرمنی و دسته‌بندی این مقدمه از مضامین انکشاف
غنچه ابر گلشنی نظم بیدل بهر مقدمه در معرض بیان ؛ انموذجے ز فضل قدم
داده‌ام نشان ؛ زان معنی که دهر تحیّر سواد اوست ؛ سطرے بپیچ و تاب نفس کرده‌ام
عیان ؛ دارم هزار رنگ هنر دستگاه ناز ؛ اما شکسته خاطر پرواز امتحان ؛ اظهار خجلت است
حیا ایما کند کسے ؛ خورشید درس آگهی و ذرّه ترجمان ؛ فریاد محو عشق بجائے نمی‌رسد ؛
مژگان دمد دمے که تحیّر کشد زبان ؛ حرفے بیاد نیست همه از دفتر خیال ؛ آهے
نقاب میدرد از عالم فغان ؛ مفت شکست هرچه شمردی ز کمال و نقص ؛ یعنی چو دار سید
نه این دارم و نه آن ؛ فصل ساے که شاه شجاع ابن شاه جهان به بیماری پدر سراسیمه
مضمون سلطنت اندیشیده و بجمعیت جنون سپاهے تا سلے بعزم دار الخلافه دهلی کشیده
تا پایهٔ منبر هوس خطبه باد بردشت بلند گردانید و نقش سکه بخیال نام پادر رکاب دست نشاند
مستعدیان امور جلال از خطهٔ بنگاله تا سرحد ممالک بهار بگرد آوری خزاین فتوح فوجهای گماشته
و گنج هاے بیشمار تحصیل زر دگر سرمی انباشتند و از انجمله تسخیر نواح ترهت که شمالے حدود
پتنه ملکی ست عظیم و کوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس و بیم فوجے تعین کرده بودند و مرزا
عبداللطیف را که آبا مرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکرے برآورده اقتضای زبان فقاق
فقیر را که تماشاے عرصه‌گاه حوادث دلیل عبرت پیمائیست و سیر هنگامهٔ انقلاب سر مشق
حیرت فرساے همعنانی مرزا بتعلیم هدایت فرمود و باختیار رفاقت ایشان راه تسلیم
وانمود رباعی بیدل ما را که عجز طاقت حالیست ؛ دست طلب از نقد تصرّف
خالیست ؛ چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر ؛ محمل کش اختیار ما پامالیست ؛ مدت سه ماه
مراحل هاے غربت آثار بانقیاد فرمان شاهی گردنی داشتند تا شسته از ضلع سجده کارے

در بیان رعونت اقتدار سری می افراختند خمیدهٔ تسلیم مال گنابی ناخن آرای شیران بیشه
بار و بارهٔ این فوج جز تملق دم لابگی میفروختند و بال کشای عقاب آن فضا با گنجشک این بساط
غیر از خمیازهٔ منقار بیچی اندوختند بغلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که میدیدم داد مقابلهٔ صد سوار
میداد و هر سواری که می سنجیدم با فوجهای جبار گران سنگ می افتاد نظم

تموج می خندید آهنگ قیامت ساز مردن ٭ شکم میکرد خشخش رعد در آواز مردن ٭ کهکشان را
می شمرد از جاده های بی سر ٭ هر کجا بر اوج میزد گرد گرد تاز مردن ٭ ساز استعداد عبرت
از جهانی دیگرست ٭ جوهر شمشیر داد شهپر پرواز مردن ٭ سر بکف می تازد اینجا نیزه زار افتاب
بی تکلف بلند افتاده است انداز مردن ٭ انحراف استقامت انفعال کس مباد ٭ خجلت این سحر
باطل میکند اعجاز مردن ٭ چون دم این تیغ بر گردید قطع عبرت ست ٭ آه اگر نیک بد انجامی
کشد آغاز مردن ٭ تیغ هم از صیقلها موج آبی بیش نیست ٭ جز بروز امتحان روشن نگردد
راز مردن ٭ در چنین گیر و داری استقلال که صدای غلغل این لشکرهای بی صدمه بر صد کوه می افشرد
و قطرهٔ این سیل گرد امواج از دریا بیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد
عرصهٔ اله آباد دو دریای بیکران باهم در افتادند بامواج بی زنهار شوق تیغ و تفنگ داد
تلاطم دادند یعنی اورنگ زیب عالمگیر بحکم فرمان روایی پیش سبقت کرده و حقوق
خدمت پدرش از دیگران بجا آورده با موکب اقبال طوفان طرز انگیخت و سیل ادبار بنای
شوکت شجاع ریخت شور ستیز علم افراخت که زلزلهٔ زمین سرکوب گردش افلاک گردید
و خون کشته بر جناح پنجهٔ شفق دست تسلط باز نمود اگر کدوهای سرها باد اشتلمی پرداخت
هیچ یکی از بقیة السیف رخت بساحل سلامت نینداخت یک عالم قالب تهی سامان کشتی کرد
تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد هنوز از گرد رایات شجاعی در دامن حصار
پتنه امید استقامت اگر صرصر نهیبش بپای پایان حرکتی نداده باشد از سواران طنطنهٔ
توقع طنینی باقی اگر کسی صدمات شکست اجزای زیر و بم از هم بپاشد رباعی

عالم بخیال پی سپر میگردد ٭ شب تا گذرد رنگ سحر میگردد ٭ زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر ٭
تا گشته تمام صفحه تر میگردد ٭ بر چه دسماع مینای دستگاه غرور بر سنگ نا امیدی خورد
و موج صهبای قدرت چون خط جام بر جا افسرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی
تاراج هوشها دست گشاد که هول محشر خلائق را آن قدر نعل در آتش نشاند و جوش

طوفان طبائع را آبان بیست و پاسے در آب براندگداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن
داد و لرزه اعضا بمغز استخوان دریاهی بیرون ریختن گشاد نفسها بفراهم آوردن لب کمین گر
میناه دیوار پرداختن گردید و نظرها به بستن مژگان مائل سراز دوش انداختن سور آهنگے تغیر
وکرّ با بهر ارسے دمیدن نفس جز در شکستن نمیکشید و نفخ شکم کوس و دهل بصداپاسے زوال غیراز
باد فسرا نمی زائید زبان لاف سرا نما چون انگشت ملزم تکلّم سر نگون خط بر زمین کشیدن
و باد بروت چو جسم باسے چون اجزاسے جاروب کلیت پراگنده علم در خاک خوابانیدن
آب شمشیر را در جوئبار نیام از قوم تشنگی حیرت بجا افسردن عربده سپر را در پس پشت
از خیال سینه واری هیبت قفا خوردن زره پوشان را در خانه زنبور بهزار حلقه دام
گرفتاری وحشت و مغفر داران را در زیر طشت آتش بصد اضطراب سپند توجه بزمیت خدنگها
از بے پروبالی جرات پرواز در آشیان ریخت و تفنگها از تنگی قابلی بکوچه امید سلامت
گریخت نقطه هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند ۞ گرد وحشت بال زد چندانکه
نقش پا نماند ۞ بر طبائع آنقدر تنگ شد جولانگه سعی جهات ۞ آنقدر میدان که کس مژگان کند پا لا نماند ۞
تیغ نومیدی جهانے را بیکدیگر برید ۞ رنگ بر رو گشت و در لب ربط در اعضا نماند ۞
آتش حیرت فسرد و جوهر جرات گداخت ۞ زان همه حالت بغیراز عیب در دلها نماند ۞ بسکه
هر پا پیش رفت از عافیت گام امید ۞ در خیال آباد امروز کس فردا نماند ۞ المرحلی زد بگوش
خود بینا کان غرور ۞ استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ۞ ناله تا کهسار از خود
رفتن در پا بدوشت ۞ هر کرا دیدم درین صحراے وحشت جا نماند ۞ سعی استقلال هر زاهد هر چند
بضبط تسلّی آن جماعه کوشید پریشانی اوراق دلها بشیرازه نرسیده و هر قدر تخم
استقامت در خاطر کاشت فائده نرویده لنگر دریا از عهده بیتابی امواج بر آمدن نداره
و پایداری کوه صدا پاسے رمیدن را از سلسله وحشت برنمی آرد ۞ عنان هزار طبع بقوت
یکدست کشیدن ناممکن طاقتهاسے زورمندی بود و گردن هزار نخچیر وحشی بیک حلقه
فتراک بستن تا معدوم وسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظه آنکه زمینداران سراو بداستگی
خار از کمین بر نخیزند و بخاک خفتگان یمین و یسار چون زنبور گرد آلود شورگرند برسے گیرند
سپرید تا زی بهانه شکار و سیل مصلحت گردید و حسن یق عافیت کناره کرده بساط
التفات شوارع در نوردید راه تا رشته صحراسے توکل اختیار نموده دیوادی تسلیم

هرچه یاد ابا و بال کشود نفس دیده ز دود یاس نامه ی صدا خون شد گردید تا جنون آرمیده هشیار
نشود نقش قدم نگه و رغبار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد هر کجا کوسی پیش
می یابد در چشم عبرت خمیازهٔ تشنگی بود مخمور عبرت فرو بردن و هرجای که کوچه میداد آغوش
لحدی می پرداخت مستعد عذاب و بیم افشردن و هر مقامی که اتفاق نزول چشم تأمل
می گشود غیر از خانهٔ زین باقی متصوری نیافت و از راهی که اندیشه لقب سلامت می جست
بیرون حلقهٔ رکاب روزنی نمی شگافت بیکه های بیابان بصورت گرد باد سر طرف
گرد وحشت انگیخته بود و پهلوی شکسته برنگ غبار صبح هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته بسوار
از بیجادگی قدم بر سر و دوش هم می افشردند و هر جا سر رشتهٔ رفتار گم میگردید بپهلو کاغذ لیدن
پیش می بردند نظم بس کشش جهت خروشش جرس میکشود بال * که رخنه و برون خرام
درین ره مقام نیست * غارتکمین عافیت تست دو چرخ * زین خط برون نیامده
کارت تمام نیست * در دشت و در که سبب سیر انفعال تو ماست * وحشت نفس شمار خیال ست
کام نیست * جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور * بر هر چه دیده وا نکری غیر نام نیست *
صبح ست گم بیابان گرد ما و من * مژگان بهم نیامده آثار شام نیست * در هر نفس زدن
گل این رنگ دیگر ست * سامان عافیت سر و برگ دوام نیست * در محفلی که ساقی آن
گرد وحشت ست * جز گرد باد صورت مینا و جام نیست * بیرون دل نفس بهمین نالهٔ تپید *
کین گوشه هم بغیر خم و پیچ دام نیست * جاییکه آسمان بهوا بال میزند * بیدل اقامت تو
بجز فکر خام نیست * تلاش آوارگی با متداد دو شبانروز کشید تا محمل غبیر و پای لسواد
امن آباد پتنه رسید حیرت نگار واقعهٔ عبرت را این زمان هیچ دمی تقریر غرابتی ست و جنون
تحریر سانحهٔ اتفاق را بی اختیاری بیان عجایبی عنان توجه حقیقت نگاران منحرف بی رغبتی
شوق مباد و حوصلهٔ سماع معنی دستگاهان تشنگی آغوش تغافل مبنیاد واقعه دران هنگام
وحشت انجام روز یکه بمقام چاندپور سید نفس آرائی داشتم مطلق عنانیهای یاران
آنطرف قافلهٔ اختیاری ساخت و گسیختن زمام توقف هر یکی را از دیگری پیش انداخت
وحشت خمی اسی نظر ا غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگی تا ملها
قدم بر جادهٔ تحقیق چپ و راست میگذاشت هنوز بارقهٔ خورشید به نزول آباد شام
فرو نیامده تل سفیدی مقابل نظر پیدا شد گرد محمل کاروان شب تهیهٔ استقبال

بنموده گرد سحری سر از کنارها بدر آورد بحکم غلط بینی هاے حس که هیچکس معنیش نمی شناخت
بافسون تعبیرے دیگر نفس میگداخت بعضے از علامات پشته هاے ریگ نشان میدادند
و بعضے در خیال مقدمهٔ گرد بادے افتادند بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیر از دوغ
برهان نمی انجامید و بے عینک آرائے تقرب فرق سر خط سراب از موج آب بروشنی
نمیرسید خار خار طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق از آن ابهامے وهم پرده نگشاید و علم الیقین از شبهات عالم ظن بدر آید در حالتے
که برق آهنگے نفس شوق بمهمیز جنون رسید سرمست خان و سپار خان که از گردنازان
عرصهٔ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دوے انگیختند و دو خادم دیگر نیز بهم کابے
اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعی شوق ما را بدست و در میخواند بهر سو
خواهد به بیخودی میراند اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم پستی ست بهار رنگ میگرداند
یکدو میدان تا غبار تک و دو شکسته بهار و طرف گل اندودی رسیدیم که از خجلت صفاے
خاکش زنگار عرق میکرد و آئینه در مقابل گاه دیوارش دندان جوهر بر مے آورد رفعت
از پایهٔ آثارش زبان شکوه تقصیر گردون رسانیده و متانت از پهلوے بنیادش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
موزونے مصرع هاے بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای
خموشش دید و زیب عقد موافقت بستن تا معنی لب و کشادش وارسند غنچه بود
به بهانهٔ تبسم میدمید و بش و برگ و گلے هیاے کشودن آغوش فضاے درین احاطه
بے سر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میکرد و فطرت سعی خیالان بمشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می برآورد
هوائے بیخودی اقتضایش با نسیم بال و پرے جنون انداز نشهٔ پروازی و غبار رنگینی
استدارش با عنبر بوے پیرهن شکست استغناے گلبازی با کمال پرکاریهای یکعالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم درآن جسانه کرد تمثالی و نه از نشان حیوان دران مکان
گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتے از توهم ما سوے پاک و تنزه کدهٔ قدرتے از تکلیف
حیرت ادراک بر صفائی آئینه جهاتش جز استنباط حضور این معنی متمثل نمی گردانید
و پرتو آثار ارکانش غیر از اقتباس حصول این انوار متخیل نمی رسانید قطعه

رعنایی این صفا چند تاب و گل برون آیی ٭ منا ز این انجمن بیرون ما صبا و از دل برون آیی ٭
تا که چون موج در آب گهر لغزیده هست انجا ٭ بحیرت گاه و ناز افتاده مشکل برون آیی ٭
از وضع عمارات فردوس آیات و شکل و دشت شگفت پرتو فیض تا الاسفه از انبوهی
سنبلستان پیراهن چشم خواب آلود سے بود ستم مژگان باز کشودن دانه نجوم سایه
اشجار نرگس مخموری نایل انداز غنودن صافی زلالش را جوهر تصرف کم گوهری گل ازانهم کیفیتش
دماغ تخمیر سیاه گوهر شوار را جبین خاک مغالطه می غلطانده اگر تمثال بنگی نگهی آب انیش بیرون
می کشید و طینت شخص هم تهمت سیاهی نمی‌پسندید و مقابل خفاشی که رویش بر کنار
سنگ انداخت مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زبان بر می‌داشت قطعه پیکر موج و
قطره اشش یکسر صفا آماده بود و شیشه اندیشی در ماهتاب افتاده بود و صبح
می گردید و شفق گر نفس […] حباب ٭ آفتاب از بسکه انجا رو بشستن داده بود ٭
بانشینکم فریبها زبان غریب از آن نشیمن حیرتی بحیرت آب ناداده در […]
تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بنیاد گشادیم با بسے سید دادم […]
رسیده و خیالهای دماغ تر دو ساغر طراوت کشیده خواستیم رخت معاودت بر بندیم و
چون غنوده فتنه بار بد و بستان متفق بودیم جاسوسانه مهر طرف نظرے انداختیم
و قراولانه هر جانب رخش تفحص مے تاختیم با حتیاط آنکه برق آفت کمین سیاهی نداشته باشد
وغبار آشوبے دامن بے پروا خراشے نخراشد […] مے زمین مرحله پایه بنا بل
گذشت ٭ بی خار قدم نمی چو از گل گذشت ٭ هر چند پیش پا است یک قطره آب ٭
چون آبله جست کن که بی دل گذری ٭ گاهے ریشه وار از تحرکات شاخ و برگ اشجار می پیچیدیم
و گاہے چون سایه از خلش خار و خس ربوده سیاهی وا می‌کشیدیم پس از ملاحظه […]
ولیا نگاه و هشت شکار پیچ و تاب دودے بی پروا که در کنار آب از گلبن شنفسے
متصاعد بود و چون ریشه سنبل به نشو و نماے ساخت هوا بال اضطراب می‌گشود
جنون هوس دو باره نعل تردد در آتش انداخت و هواے تحقیق بکر آینه تجسس پرداخت
تا شوخی این دود چه نقاب آتشکده بر میدارد و بتابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر
بر مے آرد و چون تفتیش آن مقامات خالے از هراسے نبود اقدام جرأت به دریاے
وسواس نمی‌کشود و زه کمان ها هوس لب سوفار رسانیدم و قبضه هاے شمشیر بسر پنجه

باستقبال سعی گردانیدم و دست حمایت سپرها بلند سعی گردیدتا پاسے ہمت برسر آن شعله رفع
سیمیه تجربه یافتم بتنگی نگین خانه که در دیده نگین گنجیده و دیده بدقت آبله دل با سیمابی یک عالم
در داگداخته طاقت گداز شعله از کانون نمایش استقبال هوش میکرد و در نتیجه سر انجام
نفی از آتش کده و ضعف پیغام سوختن است آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم بردا شتیم
و توجه بنقب و فیه حال گذاشتیم پری نماد سے از نزاکت طلسم لفافه گردید شعله جولان
زا ویه بر فرش نشسته و بوسه گی بزانو سے خیال تنگی دامن کشاستید آتش تقابل
چهره آتشین افروخته و نفس بانی قلیان بیم دوخته گرد و حشتی از سیمای جبینش موج تزلزل
و شور سودای از آئینه احوالش آشفتگی حسن قطعه حسنی زفسون عشق عبرت آهنگ شیرازه
الفت امکان زدہ سنگ ٭ از دشت بدر تاخته یکدشت جنون ٭ از رنگ برون نشسته
یک عالم رنگ ٭ عکسے از گلبرگ پیراهنش ره انجمن شوخی داشت که هوا سے آن سرزمین
نیاسے بهار پرشادی شکست و شعله آزادی ز ا پیکرش بیرون سے تافت که غبار آن فضا
شوق شفق پیش راه نظر سے بست مرات سے بے پروائیش راشوخی پروانه داده که اگرمیناسے
تمثال امکان آتش می زد زنگشا دمژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش رابخودی
درهم افشرده که اگر شکست میناسے افلاک نیرنگ قیامت سے انگیخت پنبه استغنا بر سپیدا شت
صدمات پاسے و بوسے ما چون شخص تصویر اصلا تغیرش نساخت و حرکات جنون
آهنگ تا سنجاب گردشی رنگش نشنیدا خت نقش سوختے سے بیان هر چند باستفسار
کیفیت حال زبان الحاح کشادغنچه تغافلش بوسے که استشمام تحقیقی توان کرد بیرون نداد
شکوه غیر سے که از ساز بنیاش معاینه کردیم که زیره هوشش تا اهر زیلمه تصور آن آئینه
گداز سے زد اید و شخص توهم هوند در پی تواندیشه اش از عهده رنگ باختن برنمی آید
باهمه اوضاع خموشی سرم کیفیت صداسے که سے قلیانش هر نفس میداد بر قلقل میناے
سے در باسے فوارہ عرق میکشا د و حیرت هر غوله که از دود تنباکو آتشش برهوامی پیچید
گردن کهکشان را و بنفشه زار فشان سے بلے میخوا بانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب تجلیه
بے پنانهی و عشقے در لباس حسن محبوب تماشاسے استغنا طرازی مخمل خیال آواز ه
کثرت نواسے ساز میناسے ٭ پیرا فشان تحیر آشیان گم کرده عنقاسے ٭ بیداباان
حیا شوره وعالم برق جولاسے ٭ زحیرت درکنار یک گهر غلطیده دریاسے ٭ دماغ آشفته

شوخی نگه پروانهٔ مستی * با فسون وفا مجنون برون جوشیده لیلایی * پری اما بحکم
غیرت ناموس آزادی * زده بر عصمت شیشه نه انجمن پایی * به ذوق بیخودی انداز وحشت
رفته از یادش * فراهش کرده در زیر قدم دامان صحرایی * به وضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب
رنگی * به فانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمایی * شکوه بی‌نیازی لب به نقش از پیکر
نازش * و سرتاپا کلاه کج کرده استغنا سودایی * چون گستاخی پرس و جواز جگر گذرانیدم
سید باغانه جام گردش چه بود که پنداشتم برق از کمین درخشید یا لمعهٔ آفتاب در چشم‌ها تابید
با آن گردش چشم سحر تفی خوردیم که سراپای خود از دل و دیده بازنمی‌شناختیم و سررشته
بضبط میکوشیدیم جز به رقص بسملی نمی‌پرداختیم نفس جرأت انشا قدم از لب بیش نمی‌گذاشت
و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت همچون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم
و چون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشی داده که ناگاه روی جانب آسمان کرد و آهی
از دل بر آورد که سرخط هزار طوفان شور جنون و این بیت هوشش گداز از منظر شعله آتش
قیامت مضمون بیت سال‌ها در طلب روی نکو دربدر آیم * بار روی بنما و خلاصم
کن ازین دربدری * آهنگ حزینی بگوشش خورد که شنیدن از رنگ ما دوباره
ورق گرداند و شیشه بر غبار ما نگه در دامن افشاند پس از ساعتی که هوشها برگرد افاقت
مائل گردید دیدیم قلیان در دست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن چون
نگاه از چشم قامت چشت کشیده سرعت خرامی داره که فرصت نگاه از زمین
گیران حیرت رفتار اوست و جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او رباعی
بسکه سرتاپای او آغوش وحشت باله بود * بی‌تمیزی پا و سر چون شعله جواله بود *
موبمویش پیش پیش نگه بال پرواز داشت * کاروان رنگ ناز از بس سحر دنباله بود *
در قفایش تا عنان گیریم عمر رفته را * سرهر بالغزشش اشک و غبار ناله بود *
فوج دیوانه در دنبال رم آهو افتاده بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع
بال گشاده با کمال حیرت چشم از نقش پالیش بر نمیداشتیم و با هجوم بیدست و پایی چون
غبار دامنش نمیگذاشتیم تا آنکه مهمان خانه درآمد و صدرنشین نگاه بر زمین نشست با تیز آینه‌داری
مقابلش بر خاک سپستان حضور نقش پست زمانی نشسته افسردگیهای
خونش شفق ساغر تری کشید و پراگندگی گیسوی شام بحلقهٔ جمعیت شب رسید چراغ ماه

فتیله کلفت بروغن پرتو ترکرده وچشمکهای کواکب سر از حجرهٔ گردون بدر آورده هر قدر
لمعهٔ انوار از گریبان انجم بیرون میرفت عرق بیتابیش بچکیدن می‌نشست و چندانکه باهتاب
در و بام می‌فتاد تا بید گردش از رنگش بساط وحشت می‌چید تا دم صبح حیا در بند بندش
چراغان عرق عرق داشت و پیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفی
اگر بزبان می‌راند بهمان بیت بود که بحیرت سماع آن بتازگیهای گردد تصویر
بیخودی می‌پرداخت و تا بخود آئیم مارا بعالم دیگری انداخت ذوق بلای کی بیخون آرزو
کمر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم باز بشستهٔ نگاهی بنشان
رساند و مارا از قفس نفس آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی‌پرداخت و استغنای
ناز هیچ یکی را قابل امتحان نمی‌شناخت قطعه مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد؛
تکرار نگاهی غلط انداز نکرد؛ زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم؛ دیگر مژگان بروی
ما باز نکرد؛ هر چند مارا خیال آب و نان ذخیرهٔ نسیان فراموشی بود و یاد زمان و مکان نقش
طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقسیم پرور اندیشت که اسپان بعلت بی غذائی اسکندری
خوردند و بتاثیر جبا ماندگی قیصری پیش بردند جامهٔ مان را در آن گوشها بوسی چند وا
نمودند پرانه آمده گشت دم تحریر فکرهای دقیق نحیتم و بعضی لبریز روغن زده بکدانه شاهم با
عنبر آمیخته بهم انداخته و داب از پهلوی آن سبوها دست بهم داده و هم نان آدم در روغن
افتاده نظر بازان کارگاه تسلیم و رضا سیّئهٔ آن دو خادم متحیر بیدست و پای در خانه
بفضل اعتماد و توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته نواهای ساز
پاسبانی اقسام موعظت اند و ره می‌سرودند و بانواع بیم و هراس متنبه آگاهی می‌نمودند
قطعه گوش کوتاه از کسی آهنگ عبرت بشنود؛ یا کجا هوشی که افسون نصیحت
بشنود؛ محو دیدارند خروش ساز امکان فارغ ست؛ آئینه کی شنود چیزی ز حیرت
بشنود؛ آخرهای شب که شکسته رنگی فروغ ماه بمشتعل آشفتگی افروخت و چراغان پرتو ثابت
و سیار فتیله کوتاهی اندوخته حالتی متوسلی احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوی
سر رشتهٔ طاقت بیکبار از دست داده و اجزای نسخهٔ حواس و شیرازه بند بیخودی
بیخودی افتاد رمق آشیانهٔ آگاهی وبس وداع مطلق خواند و لبستن مژگان طوماری
بیخیش نگاه بهم ساز هوش رنگ باخته اقتدار فرش بساط بیحسی بود که جمعیت ...

کواکب به تفرقهٔ حیرت رسید و خنجرگذار آفتاب سپیده عرصهٔ افق نیزه بلند کشید تا شعاع
شعاع از طرف شوکت کشی انگیخت تحیّر زخم مژگانها سلسلهٔ رابطه گسیخت تار سحاب گذار
عذر بر سراپای با گلاب شبنم افشاند سحرگاهی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند و در هنگامهٔ
بی‌خبرها گذشت و زمان غیبت هوش سجده آگهی مقرون گشت چون دود از دماغ مجنون
جستیم و چون غبار سراپای خود در هم شکستیم هرچند چشم بر هم می مالیدیم آن نقش از نظر
محو گردیده بود و هر قدر بر تامل می‌پیچیدیم آن شکل از مقابل دیده ایستاده اسپ داغ هم به یک زمین گیر
وضع غنودن دیده تا رخسارهٔ محو مژگان نگشودن خانه در بسته اش چون صدا مانع خرام
نگردیده و پردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده از شعله آهنگیهای
آن قلیان دودی پرده دریافتیم و از غیبت نواهای آن نی اثر سر دودی
وا نشگافتیم چندی گرد در و دیوار بغربال دیده بیختیم گوهر مدعا بحصول نپیوست و مدتی
آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از بیابان نشست قطعه فریاد که آن طلسم نیرنگ
شکست ؛ ساز طرب تحیر آهنگ شکست ؛ فرصت چمنی در نظر آراسته بود ؛ مژگان بر هم زدیم
آن رنگ شکست ؛ اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد
و اگر از تالاب به نشیمن روی می‌آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بعجز نظر می افگندیم
چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بسایه های درخت نگاه می کردیم
اینجا گمانی لباس ماتم سیه بر آورده تا گوش بر صدای پا برداریم دست ها بر هم سوده
آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی نمی توان رسید و تا هوش بر تامل نقش قدم
گذاردیم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش از این بگرد سراغ ناپیدا پیمایی
انفعال بر ندامت حال ما خون میگریست و دیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما بعجز خاک
نمی نگریست رباعی بیدل نگران فرصت بهشت کجاست ؛ و آن شیشه
و ساغر که شکست کجاست ؛ گیرم چو خون کنی کف از سودن ها ؛ آن رنگ حنا که رفت
از دست کجاست ؛ آخر کار جنون اضطرار آفت شعار انگیخت آثار نشیمن از چشم ما پوشاند و درد
ناامیدی آن همه سیل اشک طوفان آورد که بر موج تخیل تالاب پیراهن افشاند مرثیه را
عبداللطیف را که در شبستان مرگ ما راه یقین شگفته بود جنون بی اختیاری ها در فتنه
بگزیدن انگشت دست دعا هاست ترحم می گشاد و بچکیدنهای اشک ندامت شستشو تا سعی

بیرون میداد که خون ناحق این بیکسان شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکیده و آب بقای
این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بیابان سرگشتگی فرستاده بود
و فرقه را چون نگاه حیرت‌نشینان بدشت و در سر داده که شاید از گرد رفته پی سراغ بردارند تا
به نشان سیاهی خبر تحقیق باز آرند هرچند یک گروه بیش دو روز دویدیم پس از تلاش یک شبانروزه
جست و جوا ثر گم گشتگیهای ما وا نشگافتند و عنان آواره گردیهای تا آن وادی
بر تافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محمل مالی سر و پایان که میکشید و غبار یاد بر
تار ما از بیجرگه یاران که رسانید رباعی بودیم هوس خرام کوه و هامون * ناگاه خیال
چشم او خواند افسون * پیش آمد بیخودی مقامی کانجا * رفتیم شعور و باز گشتیم جنون * دوستان
مشفق رنگهای رفته را از عدم باز گردانیدند و شگفتگیهای بهاریه تهنیت استقبال سیر بنیاد نهاد
هنگام ملاقات هرچند از حقیقت حال می‌پرسیدند غیر آن بیت چیزی از ما نمی‌شنیدند
هرکه بوسه‌ای بر آن آهنگ می‌گماشت خروش قیامت بر دل می‌بست و هرکس نشو به
آن زمزمه وا می‌رسید نمکدان هر جراحت می‌شکست مثنوی هم‌زبان نغمهٔ مدهوش ربا بودیم
و همان نوای بیخودی عبرت می‌سرودیم وضع این آشفتگی ما را زیارتگاه یک عالم تحیر
کرد و سرگریبان حیای ما خلقی را از کسوت شعور عریان برآورد قطعه ای خوش آن سرگشتگیهای
بیابان جنون * کز تماشایش خرد سر بر خط پرگار ماند * یاد آهنگی که از شرم نوای خیرتش *
شور مرغان بیچو بوی غنچه در منقار ماند * محو دیدار تو هر جا بخت رنگ بیخودی * ناله از حیرت
گذشت و اشک از رفتار ماند * صورت حیرانی ما هر کجا آید بعرض * عالمی آیینه گشت و پشت
بر دیوار ماند * در محبت انقدر تاثیر هم می‌بوده است * هرکه ما را دید حیران جمال یار ماند *
رأفت اقتضاییهای مرزا دیمه‌جاکی سانه سلامت ما از مغتنمات می‌شمرد و با فسون تدارک
صحت اقسام تدبیر پیش می‌برد تا وقتی رم خورده حواس مرکز اتفاق معرفت شناخت
و موجهای از سر پریده باز بالفت آشیانی دماغ پرداخت هنگامیکه مجمل آشفتگی احوال
بتفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که دران صحرای هیچ چشمه کیفیت
این جنس مقامات پی نبرده است و هیچ گوشه بنوای این نیرنگ افسانه وا نموده و شبهه
چشم بندی بود از عالم نارسیات پری که تایید فضل الهی این طایفه را از آن ورطه نجات
بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی از آن خطرگاه شان بیرون کشید نظم هر قدر زمین دشت

بود در چاه بلا افتاده‌ایم * بیکسی خمیازهٔ ما چون دهان اژدهاست * تا نظر بر خویش صفحه‌ای نیست جز صرف غبار *
تا نفس بر بستنایی نیست جز خمیازه‌ها * عنصر تعمیر انسانان عجز ما مپرس * دل در آب و تن
در آتش پا بگل سر در هوا * هر طرف در راه ما دام دگر دارد کمین * هر نفس در گوش ما غوغای
دگر دارد صدا * در هوای این عمارت کمینهاست ز طوفان خطر * ما و آن کوچه که نشناسیم چاه از
نقش پا * ای بهر حال از ترحم آفت ما را پناه * سایه بهر کام ما تقدیر دل لغزش ما را عصا *
تا چنین بیدست و پایی تا کجا ها میرویم * آنچه لطفست آنچه رحمت آنچه فضلست ای خدا *
واقعه در سنهٔ یکهزار و هفتاد و نه هجری میرزا قلندر بسفر سیاق بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق در قصبهٔ جسی که نسبت کرده از پتنه آنطرف دریاست آنجا ساما واقع ست گذاشته
این همان ایامست که بنای شوکت شاه شجاع بآوارگیهای عالم ادبار رسیده و اقتدار
دولت بادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند صفحهٔ اقبال کشیده شوارع اطراف و اکناف
تنگی دلهای حزین خراش آشفته دارد که حرکت نفسهای عالم اسباب جز تشویش برپاسی
تردد نداشت شعبهٔ آثار سلامت ملحق شده و جمعیت احوال خلائق متفرقه دماغ مجنون گردد و حشتی
انباشته که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن بهر فن عافیت
پیش نمی بردند فاصلهٔ راه عبور دهات بآن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت دران فضاها
بملاحظهٔ غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام
غیرت از هراس غالب آهنگی سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ
نمیدارند قطعه دو رجانکاهی که در دشت و در از نا امنی * پیچ و تاب جاده ها شمشیر
جوهر دار بود * ناله بر می آمد از دل تا نفس میزد قدم * تنگی ره یک قلم چون نی خرام
افشار بود * بسکه می بالید بر سرگردیها سی خراب * گر هوا هم پیش می آمد سر دیوار بود *
در چنین فتنگری دور از آهنگ فضول * سر براه انداختن چون شعله بار خار بود *
تقدیر احکم ضرورتی بعزم قصبهٔ مذکوره هم نا گزیری ساخت و نقل جمعیت در آتش سعی
بی اختیاری انداخت رفاقت یک خادم بعلم کشتی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار بار
سیادگی از سواران عرصهٔ مصلحت اندیشیده عنان جهد بحکم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقهٔ
راه تسلیم انگاشتم از آنجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست هم نداده بود و با برهنه پایی
پیچ و تقی بی کشیدا و هر روز اول آن سوی دریا سر کرده پیش قطع نا کرده سعی رفتار

به بغل تبسمهاے آثار آبله تبخیده واستقامت قدم بجاده بیمائی انداز لغزیدن کشیده بودم
جبین سجده مائل سرگام و دست سعی در پیش میگذارد و آبله بالیدن آهنگ رفته رفته از خاکم
برمیداشت بذوق نفس آرائے پاے و رشتهٔ اختیار نمودم و بالتفات زمین گیری از جهت
رفتار آسوده چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آید قسمرا دخادم از دوتا گردید و آمد
که بهر وا ماندگے نسبتے بسعی گماشتن بست و رخت افسردگی ازین مکان برنداشتن تا بنگاه برجمعیت
منزل استقبال بانماید و طبیعت از تفرقه وسواس آن راه برآید گرچه نسیمی که بدینها میوزد
پرهیز نیک توجه آفت در بغل دارد و غباریست که ازین نواح نفس میکرد و بے مقدمه قیاسے
سیر نمی آمد خوسته تهیه برخاستن نام دست و پاے شکسته عبارت بود که با آتش نوخیز گرم تماشا
تا از اعصاب برهم تنیده ام عقدهٔ تشنج گشاید و نفحه صحو آواره شد تا عقدهاے که هر یک عالم دیگر
رسیده است فراهم آید هرچند تلاش میکردم توانا سے آن طرف طاقت میباخت و تعدد
حرکت همان علم بیدست و پائے افراخته رو با تخته سیده شام تا کاسه هم
ندامت آورده و با امثال مقصد دو چار تا گردیده آئینه در زنگار انشیان کرده لغزش
بر قالب جوارح بخته بود و قیاسے عجیب طوفان عفونت انگیخت نقش انقلاب بستم تا گداز
افسون سعے تا رسا ؛ پاے تا سر کیل مایوس شوخی کرده ؛ عضوها به یکدیگر پیوسته و درد
داغ هم نشانده ؛ داشتم در بار سرمان موے آتش دیده ؛ بسته مقصد بغیر تشنج الفت
خویشتن نبود ؛ آخر از خود کرده ام آنجا ذره خوابیده ؛ تشنگیهاے دست رسا تا بار تظلم
نمیتوانست برداشت تا بخیال فریادرسے بال تضرع توان گشود و بستگیهاے پای ثبات
سر بخط تنگ نداشت تا بهواے جاده تمهید لغزش توان نمود احتمال باز گردیدن
چون عمر رفته از امور محال و اعتماد بر جا ماندن چون سینه بر آتش نشسته محض خیال و
هر طرف نظر مے انداختم غبار یأس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل بر ناله
زور مے آورد خادم هرچند دلالی میکرد تمکن بر جمعیت اعضا مے سود و هر قدر
دل میداد بر یأس میدلے می افزود بقوت عصا کشان ناله سینه وار سے از جا بر میخواستم
و همان در خاک می نشستم و بجهد بجهد بیابان گرد قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین
نقش می بستم رباعی آن راه که سعی نارسایم پیمود ؛ هرچند قدم شمرده جز دست نسود ؛
چون آبله شکسته با دیدهٔ تر ؛ هر جا پا میگذاشتم آتش بود ؛ از نصف روز تا یک پاس شب

نفس به‌روی برسر آوردم و حرکت بسلسلهٔ سر میکردم تا بسرابی تمنا پور که از انجا دو گروه فاصله داشت
رسیدم و چون عنفوان رفتن بجائیکه نداشتم از سیدم در سطح آن مراحل که بلغزشهای جایگاه
قطع کرده بود بسر این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیها داشت
هیچ بیست و پائی بسر از منزلی برمی آرد نظم موج راز این بحر نتوان یافت نومیدی کنار ٭
شکستی سعی بسمل هم بجائی میرسد ٭ سایه هم مالد جبین بر خاک و سعی نالد بخویش ٭ یعنی
این مقدار کوشش هم بپائی میرسد ٭ کاروان رنج و رنجها کمین تازه هم اند ٭ هرکجا دردی
رسد اثر بی دوائی میرسد ٭ باری سیاهی شب رنگ شکست استخوانها طبابه میسایی
کشوده عضائی کوفته را پاره پاره هم وغن قیسرانده تا تفرقه پهایان مژگان بمعانقه هم آغوشی
الفتی گرم نشده بودند و غنچه جبینان جوارح سر در کنارهٔ فراغبالی آسوده بودند صبحدم که بیماران شکسته خواب
با فسون نفس صبح از بستر برخاسته بودند و پنبه بگوش کاروان غنودن تعلغل درای مهر محمل آراستند
زمین گیر قافلهٔ سیدست و پائی با تامل چشم بتامل احوال کشوده اثری از ان کوفتها محسوس طبیعت
نبود پیش از انکه بامتحان قدم کشایم زبان بشکر کشادم و بملاحظهٔ احتیاط در فکر مرکب کرایه
افتادم بعلت خضر راه کرایه کشان اقبال نه نمودند بلغزشهای لنگ زبان مبالغه کشودند
بلکه هریکی بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجا می آوردند و بتعلیم اختیار اقامت دفتر
ارشاد وا میکردند نظم هیچکس هرگز نمی خواهد هلاک خویشتن ٭ گرچه ره در ملک دام و دد و
بجید می برد ٭ هر یکی راه از نظر قید حضور مقصد نیست ٭ لیک ازین غافل که شوق نا تقید
می برد ٭ خار و خس را با فضولیهای طاقت کار نیست ٭ سیل بی برداشت در هر جا که
خواهد می برد ٭ در بیابان توکل انحراف طور عقل ٭ گر نمی آید خویشتن تقدیر که بد می برد ٭
بحکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه گروه دیگر
بی سپر شوق می برد اگرددید غیر از احساس توانائی پیش پیش مرحله عزم سر در سی تمام
استقبال قاصد خیال و وحشت و دماغ تلاش قدم سرخوشی بر روی هوا میگذاشت رسانیدهای
نشاء شوق بر قدرت حال سمی نازید که اگر مسامان طاقت این نیست هیچ جا در راه بنا آیا سود
و بوسع امکان گر چند منزل سمی توان کشود و بشغل اتغراز این اندیشه چون امتداد فرصت
بنصف النهار کشید گرم نگاهی آفتاب عالمتاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و بر فتاری
لمعه انوار وحدانه غیر من آفاق ریخت تا از تافتگیهای کوره خاک بر جای نشستن بر نقش پا

تشنگی گرد و حرارت انگیزی طبیعت هوا شعله از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پهلو از سنان شعاع
دزدد و در قفای دیوار مژگان بخزید و مژگان تا از سایه سپر اندازد علم بر در چشم نخوابید هرچند
جوش عرق از چشمهای مشام گداز اعضا بر روی آب می آورد بر آتش دل امداد روغن میکرد
و هر قدر بسمل آهنگی اضطراب از هر سر مو مرحله می گرداند بر جبین و لب یاد رهان دامن شرر می افشاند
ناگاه ابر رحمتی از دور سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین کشود و آن طوبی
سرشت درختی بود برگ برگش بشفقت گستری احوال برهنه سران پنجه رافت افراخته
و دستگاه ریشش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته باسودگیهای
دامن التفاتش مژده راحت خواب فراموش و بمهر پروری سایه‌اش نقش کنار دایه نامحرم
آغوش قدمی چند با رقص سینه بمعشان گرد دیدم تا محمل بیتابی بآن جمعیت آباد کشیدم راحت
آرزوهای طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت احتیاج مزاج بقبضه اطمینان کلی
فایز گردید قطعه بیدل این دریا سراسر موج راحت میزند ٭ لیک چشم
بی نگاهست آگهی را باب نیست ٭ خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب ٭ ورنه گر باشد
کسی را مطلب نایاب نیست ٭ عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد ٭ از هجوم وحشت اینجا
دیده جای خواب نیست ٭ رشته ما را تامل در گره می افگند ٭ ورنه اینجا هر کسی تکلیف
پیچ و تاب نیست ٭ جسم عجز است اینکه بر بنیاد تمکین چون خاک ٭ گر نفس بر می فشاند کمتر از
سیلاب نیست ٭ گر همه ساحل شویم از عافیت بی بهره ایم ٭ ور همه دریا بجوش آئیم ما را
آب نیست ٭ عدل را هم ظلم میدانیم و بر خود میطپیم ٭ این طلسم عجز را در هیچ صورت تاب
نیست ٭ بهر حال نفسی آرامیدم تا آفتاب از حد زوال درگذشت و گرمی هوا بکیفیت
اعتدال مقارن گشت از آن مقام رخت وداع بربستم و بعزم احرام مقصد پیوستم
بمجرد قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم جرأت کردن افزود توانائی
از پا در نشست همان قیامت وحشی دوباره سر از کمین بدر آورد و آن شداید بشدت تر از
سابق زیارت اعضا کردند تا حیرت هزار بالا گردید و کیفیت اضطراب بجنون ها انجامید صورت حال
بخادم وا نمودم و کمر مصلحت بشکستگی کشودم و هرچه پا و اباد است بمقیم همین سایه نشستم
هرچند طوفان غبار انگیز دست بدامن این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از جا برخیزد
نقش پایم در همین راه افتاده و تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از

حشر عذاب گذشتن صراط نفس بردارد و در مقابل این تعب نیز تیغ خوابیدن صفت عافیت
شمایست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش واکشیدن غنیمت راحت شکار است خادم بیچاره
نیز بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود و از جاده رضا انحراف نتوانست نمود رباعی در هر راهی
که مقتدا می‌استد * پیرو بی‌اختیار و امی‌استد * سیلاب بهر کجا سرش خورد
بسنگ * هر موج که باشد بقفا می‌استد * بهیئت نخجیر گیری ردای گستردیم و پهلو بجا کیاه
افشردیم و در آن سواد وحشی که گرد کنند جز غبار نظر نبود و متردد که منتظر درآید غیر از نفس
ضبط نمی‌نمود و تلواسه تشنگی با همه چشم تر سامان تسلی داشت و اضطراب گرسنگی بجوی
کباب زلف تسکین می‌انباشت دیده بخواب انتظار و دو شام می‌کشید تا سیاهی شب را
مژگان پندارد و چشمی بخیال آسودگی بهم آرد هر نفس چون اشک باید ریخت و بیکرست غلطیدیم
و اوراق فرصت میگرداندیم تا پاسی از روز باقی ماند و صبح بیکو گشتیم خورد و تاملی تصمیدا با
راه بر دو سر از زمین برداشتیم و توجه گماشتیم پیری دیدیم منحنی بر او یاران همسفر که واشناخته
می‌آید و کوسه عصا و کمند تا پیچاپیچ کاوش اعتنایان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام
سلام کرد و زبان به طلب شفقت بر آورد که چندین اوقات سیاه اختیار سفر کردن
ستمدیدان تنگنا شورش حیرت می‌آید و بتوانایی درین باقی ماندم گذاشتن از فکر صاحب
دردی می‌باید حصول هیچ مرادی بقبول این قدر تعب سفر از دو حصول هیچ مقصد
بالتزام اینهمه مشقت کراهیه میکشید شغل سر بی مانع نیز تحمل غربت بیحالت * کاتب
بی کدران ذلت نشسته * و سوادی که تکلف آسودگی گم ست * باری ندارد شیخ
بیچاره امید بسته * سعی خیال جز بجالت نکشد * دامن کجاست تا گذر شکسته * گفتم
تنگ این اخلاق منشوری آشنایست و عبارت این اشفاق تخمیر معنی شناسائی
اما بحکم لسان طبیعت مسند تامل توجهی گماریم سررشته تحقیق بجانی آرم تسمیه را
سر خط کتاب وضوح گردید و گفت سبحان محمد از تابعان خواجه شاه محمد که در عهد
باجزا قلت مرثیه نسبت بسیاهی دیوار بیمار است و مقابله آینه اتحادش بی شائبه یقین و
بیادبا مرخواجه را مور بودم تاکنار دنیا سیرگ مشابهت آشنایی بجا آرم الحال
سعادت منزوی ام و حشم محضور خواجه دارم نیز فیض ورد آمده بیابان آراسته مهربانی
زشت و مراعات اقسام التفات پیوسته از مراتب احوال مرزا میر سید و نسب احرام

این سفر از فقر واهی کشید با همه پرس و جونگی اندک کدورت حال بر صفحهٔ اظهار نگاشتم و با شگفتگیها ساخته
صحبت بی‌تکلفی داشتم بعد از ساعتی برخاست و بادپای پیش آورد که قدم در رکاب
گذارید و مرا از جنبت کشان شما بیت تامل انصاف روا نداشت که پیری با آن ضعف و انحنا پیاده
مشایعت نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره برآیم رباعی بیدل اگر تب کسب

شعور است زشتم ؛ علم و عمل تو نا معبور زشتم ؛
تا بست زپا فتاده و فطرت ؛ قامت آرائی تو درست زشتم ؛

هر چند به سعی مبالغه پرداخت طبیعت منفعل جز طرح
تغافل نینداخت گفتم زمانی به سایهٔ این درخت نفس فرصتی است عنان تکلیف برگردانید
و مرا همقدم خود در همراه رسیده و اینجا به بهانهٔ استنجا خود را دور کشیدم و پس از دیری
متوجه آن مقام گردیدم کودک بادپا دیدم ملتمس قبول سواری ایستاده بود و پیر بادپا قدم
براه مطلق عنانی نهاده لیکن توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بدر نیاوردم
ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا در راه آتش پیام عنان از وضع پیاده رویهاش
بر تافتم چون تازیانهٔ انفعال نارسایی کشید اما حریف بالا دویهای قدم همتش نگردید نزدیک
نماز شام به سرای پهلوی که از آن مکان شش کروه محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق
شکسته قبل از تردد موج با ساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته بیشتر از تیر تا به نشانه
رسیده نظم

عرصهٔ آفاق جولانگاه استعدادهاست ؛ هر کرا دیدیم رخش همتی [illegible] میکند ؛
آن یکی بر برق میتازد سواد قدرتش ؛ دیگری از ضعف ساز و امن [illegible] میکند ؛
آنقدر راهی که شب را تا سحر باید برید ؛ صبح تا پر میزند در یک نفس طی میکند ؛
در حقیقت قوت دل دست و پای دیگر است ؛ کارها بر غیرت پیران جوان کی میکند ؛

معذرتها
نمودم و با احسان کلیش وابسته دم گفت با خادمان چه جای عذر است اگر شمار اجمال خود
متامل نمیدیدم با افتخار تماشه‌داری منت می‌کشیدم و بالفعل شب درین سرا باید آسود
من هم مکانی اختیار کرده‌ام از جملهٔ حاضران خواهیم بود پس از حصول جمعیت مقام و تهیهٔ
اسباب طعام خادمم را با حضارش تاکید کردم هر چند در آن حوالی به تفحص شتافت فریاد چراغ
گرد اثری نشگافت کسل طبیعت بمقتضای تاریکیهای شب خموشی چراغ حجت و جور را
غنیمت راحت دید و غلبهٔ خواب همان فراهم آوردن مژگان را وجدان مطلب فهمید
نظم

ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند ؛ کم کسی یاد رفیق و فکر همسر میکند ؛

جز گسستن بند از رشته چون عتاب شد * عقده می‌چیند همه گر باد گوهر میکند * سجده
تمثال ست مرآت کمال عاجزی * سرکشی اشک بطاقت که باور میکند * در ضعیفی پیش
نقصان برد خیز افتادگی * سایه سر تا پای خود را وقف بستر میکند * هنگام سحر که گرم تازیهای
خنگ فلک آتش تشکیل شعاع می‌گسیخت و از طویله جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می‌انگیخت چشم امیدی
بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرض حیرت بی‌دست و پایی میگشادم
یکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه
که این سرا متعلق مضافات اوست مهمان بوده‌ایم و با همه اشتغال خواب چشم بتصور شما میگشودیم
هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما از آنجا احرام مقصد بست و گلیم
شب از دوش افق فرود نیامده و دامن عزم بر شکست الحال شتاب و درنگ هر دو از اختیار
فهمیده نیست و جهد و تغافل بحکم اقتدار اندیشیدن لیکن بآهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت
که سراغ ایشان جز بمنزل نمی‌یافت آئینه هوش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید
و طاقت جواب در مقابل پرسش ساغر انفعال کشید **نظم** مردان ز لبس عنایت احباب
می‌کنند * احسان بصد تهیه آداب می‌کنند * تا گرد شیشه نشود از صدا بلند * گاه صدای
خود نفس آب می‌کنند * پوشیده بر تحیّر تامل ز رنگ خواب * خود را قفای آئینه سیماب
می‌کنند * تاب نگاه عجز ندارند ازین سبب * در پرده کار عالم اسباب می‌کنند *
القصه نه کرده دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بی‌تشویش موانع طی گردید و هنگام نماز
عصر محمل تردد بسواد معموره دهسی رسید بر رافت تخمیر بر دروازه خواجه شاه محمد استاده بود
و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حواله کودک کردم و راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم چندانکه
زبان شکر می‌گشودم بعرض انکسار می‌افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می‌نمودم
کوچک دلیهاش در کمال بزرگی بود بطریقی که سعی قدم خود را اگر در رفتارش نتواند نسبت باند
کوشش زبان نیز پیش آهنگ ساز اخلاقش عذرخواه ماند **نظم** بیدلم بیدل
مرا جز هیچ بودن ساز کو * از عدم بیچشم انجامم چه و آغاز کو * موقعی میخواهد اسباب
غرور عاجزی * در خیال آباد موهومی نیاز و ناز کو * قطره گر یابم طراوت از کجا
سامان کنم * ور نگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو * در غبار سرمه انسان ساز حیرتم *
چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو * آخر الامر طبیعت معذور در امر بودن منت ابدی * اگذاشته

وباستصوابی اشارهٔ وداعش راه خانه برداشتم فردای آن که پسران خواجه به رسم
قدیم صحبت فقیر دریافتند بافشای احسان پرتو ارها کی ستایش واکردم وبتوصیف
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها برآوردم بجز وسماع قسم یاد کردند که بااین نام
کسی از رفقای ما نیست تا معمای لقینی باید شگافت وهمچنان دیروز آن همچکس از هیچ جا
بخانه صورت نه بسته است تا سراغ تحقیق توان یافت چون این نوا از زیر و بم خروش
حیرت انگیخت ورنگ این ساز سراپایم زمزمهٔ بیخودی ریخت اگر تقدیر شائستگی شکر
این فضل میداشت تا ابد گردن زبان میگردیدم واگر بیان قابل سپاس این لطیفه می بود
تا قیامت بغیر از عبارت نمی پرستیدم ❖ نظم ❖ تصور جوهر آگاهی قدرت کجا دارد ❖
بهار فضل از سوی تعقل رنگها دارد ❖ مثال آید برون تحقیق که نشناسند و نهاکش ❖ درین
وادی ز پا افتادن ایجاد عصا دارد ❖ ندید از آبله ریگ روان منع جنون تازی ❖
بنومیدی ز پا منشین که سرها مانده پا دارد ❖ نگردد نی می برد نظاره را وا ماندن مژگان ❖
مشو غافل ز پرواز که بال نارسا دارد ❖ غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت ❖
که این دریا بقدر موج بال آشنا دارد ❖ اثرهای غبار روشن نشد می احتیاج اینجا ❖
نه اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد ❖ سراپا محو شو تا جلوه آگاهی شوی بیدل ❖ بقدر
گم شدن ها هر کس اینجا بینها دارد ❖ واقعه همچنان آیاتی که پادشاه عالمگیر خیال
تسخیر دکن پرداخته بود و برق بیکسی بر سواد اکبرآباد هند تاخته رعایای فراخ ملک
واکبرآباد از شستهای عمل حکام سلسلهٔ انقیاد گسیخته بودند و بدعوی تسلط و حکومت
طوفان اتفاق انگیخته اکثر سیه بختان حوالی شهر انضباط تعدی داشتند و بتاخت وتاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفا رسوائیهای اسیری بیچیزی
می کشید و آبروی کبرا و بخاک ذلت وخواری می چکید دادگری غیر از بیداد کفار متصور نبود.
وصورت فریاد جز آئینه های گوش کری نبود و هر روز خاک اندوکن متعین میگردید
تا بهندوستان رسید انفعال کهنگی می کشید با پنجه های لوای نصرت تابان
عرصهٔ علم کشید بسر نگونیهای هلال سیاست ورایات موکب ظفر تا درین سواد گردن افرازد
چون غبار از سر اعتبار برخاست آبیاری درفرع تدبیرها بحجوم سیلیع صرف جهد پیش
بردن نداشت و پاس شرائط رفتار در خارستان بی نیهار غیر از خراش دامن

احتیاطی انباشت **نظم** الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند * اتفاق این
غبار از برق هم سوزان‌تر است * از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن * مور مسکین هر کجا
جوشید با هم اژدر است * امتیاز نیک و بد محو است در جوش عوام * چون بلند افتاد
آتش خشک و تر خاکستر است * خانه‌ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت
بود و بازارها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبار انگیز اجناس ندامت رسیدهای سنان و خدنگ را
همواره آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور ناایمنی
کوچه‌های نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می‌افتادند جاده
چون مار بپا می‌پیچید و اگر بمنزل پناه می‌بردند هوای خانه چون نفس اژدها در می‌کشید
سایهٔ درخت روز سیاهی بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان نهنگی بفرو بردن
آماده قافلهٔ تجار با گرانباری بهای اسباب تا یک قدم محمل عزم آراید از هجوم غارت
بیسکوهی نالهٔ جرس باز میگردید و افواج سپاه با توزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد
از برهنگی و بی‌دستاری علمهای بی‌پرچم بدوش میکشید **نظم** راهرو چون صبح
گر نقد نفس در بار داشت * تا قدم در ره گذارد پا و دستش از کف برده بود * در همه تمثال
ره در خانهٔ آئینه برد * تا بخود جنبد هجوم رنگ خونش خورده بود * بسکه در هر سو غبار ناله میزد موج
پاس * شش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود * هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب
بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند
اگر پای مسافر بر خاک می‌افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارس عنان بارگی
سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست
از دستار برچیده داشتند تا هوا از سر شان نرباید و برهنگی را جوش عافیت می‌فهمیدند تا جامه
از پوست شان عریان نماید سرها چون کشف از دوش بدوش میگرفتند تا سر گریبان
آفتی نرساند و پاها چون خسم از شش جهت سنجاک می‌دزدید تا سفر دامن سنجاک زحمت نفشاند
در آن هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می‌آورد و اگر زاهد عصا
از دست می‌انداخت جز در شاخ سدره و طوبی بازش نمی‌شناخت خلق مجبور با آنکه می‌دیدند
راه کشتی در کام نهنگ است دست از سعی بادبانی بر نمیداشتند و هرچند میدانستند سراپا پنبه
انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بود

بی اختیار و بر باد می افتاد **نظم** همه حیران کار خویشتنیم * جمله بی اختیار خویشتنیم * درد سر نیز ساغری وارد * نشاء و خمار خویشتنیم * جست و جو هیچکم نشد مهیات * قلزم تنگبار خویشتنیم * چشم پوشیده ایم و میگذرد * ناگزیر غبار خویشتنیم * غیر آئینه دار عبرت نیست * کس پی ازدو دچار خویشتنیم * مدت با اغنیای معمورهٔ شهر با اعتماد استعداد تیر و تفنگ سر راه محلات بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بیدری چون رخت خانهٔ آئینه بیرون در نشسته از آنجمله فقیر بیدل را تشویش طبائع بیدست و پائی چند که بحکم اتفاق با تعلق شان برده و خیال افتاده بود بهر ساعت غبار دیگر از بنیاد حال برمی انگیخت و کشاکشهای تردد احوال ایشان بهر نفس رشته وار می از ساز جمعیت می گسیخت تلواسهٔ اضطرار بر چهرهٔ اوضاع و اطوار ایشان غبار دامن صحرائی افشاند و گردشهای رنگ بر صفحات همدیگر پر کار بال طاوس میگرداند بهرهٔ صبرها از آوازهٔ رعد بلا بصدمت آب رشک میگداخت و آبروی طاقتها بهزار بیدست و پائی اشک چکیده خاک بر سر می انداخت **قطعه** راحت خواهی درین شبستان خراب * دل جمع کن از ربط وفاق احباب * تا مژگانها ستمکش تفرقه اند * چشم است و همان حیرت محرومی خواب * پس از دو سال تحمل عذاب که هر روز شش بهزار صبح قیامت محاسبهٔ تعب داشت و هر شبش چندین تاریکی شام لحد در نظر می انباشت در سنه یکهزار و نود و شش جنون پاس بود این اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر دماغ ریخت که با هر تدبیری مزاج عافیت احتیاج را راه سواد دهلی سرگردنست و طبیعت از زندگی سیر آمده را از مخمصهٔ آفات بدر نکردن پروانه وار یک باره بر آتش زدن محفوظ تماشا نیست که هر ساعت به رنج سوختنی تازه باید کشید و به تیغ یکایک گردن نهادن مامون تر از آنکه هر روز عضوی از خود باید برید دن کشاکش سلسلهٔ انفاس هم آنقدر اعتماد امتداد ندارد اگر زبان انقطاع این رشته قریب تأمل عبث فرصتی می شمارد **نظم** فرصتی دارد نگرد اضطراب دل برآ * هیچ خون پیش از فشردن از رگ بسمل برآ * خلقی آفت فهرست اینجا بقدر احتیاط * عافیت میخواهی از خود اندکی ای غافل برآ * از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن * چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برآ * در ضمن اقبال این خطرات سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور متنبه می نمود که هر گاه سیل صلاح و فساد طبائع مقتضی ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر چرا متعلق آثار قدرت

ندیدهٔ دیده‌گاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوچهٔ سلامت نگشودن دلیل غفلت
بی‌یقینی ست و در گلگشت بهارستان حدیقهٔ جود از شعلهٔ دود گل و ریحان بچندین بیگانگی
خجلت آیینی. نظم: در طبائع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت ٭ میتواند عدل و رأفت
نیز بر دلها گماشت ٭ ای بسا سیلی که گرد انگیخت از بنیاد دهر ٭ خار و خس را دسته گردد و
همچو گل بر سر گذاشت ٭ بی‌پروبالی رسد هر جا بعرض امتحان ٭ حلقهٔ دام است همان خط امان
خواهد نگاشت ٭ قدرت و دستگاهانی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصلحت جبه بمنع مدد می فرسودند و آشنا روشانی که بچندین طریق آغوش شفقت
می پرداختند درین حالت غیر از در بیگانگی نمی گشودند آخر کار بی‌اثریهای قبال نصائح
شان مادهٔ آزردگی بجوشش آورد و کم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف کرد مبالغه
نوای ساز گفتگو با آهنگ استهزا کشیده مباحثه آرائی معامله زبانها بمناقشه تمسخر انجامید
که تصمیم این عزم اگر باعتماد خوارق ست پس امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر به تدبیر شجاعت
متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد اداکردنی پیداست از چنین جلوه فانگاه زورق موج
بیچه استعانت رخت خلاص خواه بستن و ازین شعله زار رقص سپند بی پروبال بکدام
افسون بدر میتواند جستن احتمال بر بیکسی و بیدستگاهی تسلیم سرشت امور بی اختیاری
بیحاصلی سینه کرایه نمود و بایک فلک اسباب تشویش بال هوای دلی کشود. قطعه: محمل کشی
آثار خیال هست گذشتن ٭ رنج و غم این مرحله پیوسته نماند ٭ مفت است ز صاحب اثری
جوهر قدرت ٭ چیدن انکه دل خون شده خسته نماند ٭ برناخن امداد شکستن بگمارید ٭
ای بیخبران کار کسی بسته نماند ٭ روز اول باعظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت
چتر قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه پل متردین در آن مقام زمین گیر انتظار بدرقه
یافت که از مدت یک ماه چون اشکها بمژگان تنیده متحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسها
برلب رسیده بیحجه شماری زبان فرصت میشمردند نه سوار اسپی که بشعبهٔ غیرت مردی
مدد گوشی تواند نمود و نه پیاده سلیحی که احتمال گرد صولت آیینه اعانت نگاه تواند زدود و پیاده‌ها
را یکقلم چون سپاه همه شطرنج بجلهٔ بیحرکتی قدم سعی افشردن و سواران را یکسری
اسپ تنگ خیال کرده تازی پیش بردن. نظم: همه گردون سواره کوه خرام ٭ جلوه‌ها شان ز
خفته بار ام ٭ هر یکی شتاب بسته رنگ ٭ همچو گردون سوار گردش رنگ ٭ پیره تو بردان سعی

غلطیدن ٭ محو بیدست و پایی امیدن ٭ فردای آن روز که محمل عنصرم بیدلی پیش آهنگ
حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام گردانید سکنهٔ انجا لعنان گیری توجه کمان شده
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوجداران معزول سایهٔ دیوار سپر انداختن را حصار
سلامت اندیشیده اند و گرد آوازهٔ منصوب هنوز نورد کن بهندوستان نرسیده در این وقت
هر کسی بی بدرقه پایی در راه می گذارد همان بجنون خود قدم می فشارد اگر مدعا انیست
چندی دیگر بصبر باید پرداختن و طریق عافیت مغتنم شناختن و اگر شیشهٔ افتاده بر سنگی
بی زنهار انتظار کباب سیاهی ست و تیغ هلاک سبب اشتقاق کینه خواهی ناچار تقیید
آهنگان جادهٔ تلاش عنانهای عزم برگردانیدند و آرایش بساط توقف مفت جمعیت حال
فهمیدند فقیر با دو خادم که یکی را امتداد بیماری بنا محرومی پرورده بود و دیگری را
عذر ناتوانی از سلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت جایز نداشته و توجه بر تیغ
توکل نگاشت قدمی چند بحرکت نیامده در و نشیمن قفس طوطی در دست آئینه داری شوق
تمام لحه بمقابل فقیر آمد و بالیستاد پس رو بجانب آسمان کرد و بآواز بلند صلا در داد که آفتاب عالم
اقبال همسفر ماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام نباید گردانید و شمشیر ظفر علم قصد ما کرده از نگریستن
از خاطرها بیرون باید راند بمجرد این آواز دیار عالمی با قبال گراهید و شبها بر گشته مطلق عنان
پیش تازی گردید رباعی بیدل جهان اعتبار من و تو ٭ محمل کش وهم است دلیل تک و پو
شاهین ترازوی که نامی پیچم ٭ بر میگردد به جنبش یک سر مو ٭ بار سازی جمعیت آئینه ساز برجیم
باد ابادو کوک اتفاق گردید و غبار افسردگیها پرواز توکلت علی الله بر خود بالید افتان و خیزان
براه افتاده بودند تا وا ماندگی کجا منزل آراید و پا شکستگی در چه مقام محمل گشاید با وجود تف
آفتاب تموز نفس سوختگیهای تردید به هیچ سری سایهٔ تخیال سایهٔ درختی سنگی پرداخته
که پیش از خواب سیاهی شان زیر سایه دواند فرط تشنگی زبانها بیرون کام افتاده هنوز و ابا هیچ
یک نام چاه و تالاب نمی برد که چون سگ گزیده بمجرد تصور آب کف بر لب هجوم می آورد با این تعب
چون دو سه کروه پیشتر اتفاق گردید زمین آبگینی پیش آمد جوش تراز عقبات وادی قیامت
دل افشانده تر از تنگیهای کوچهٔ ندامت که راه رو را هزار جا چون اشک باید بسر در افتادن
تا قدمی بلغزش کشاید و چون نفس در سینه بصد چاه فرو رفتن تا صد اوراقی از سینه
بر آید مخاطره وقت راه حوصله ها را با ضطراب افشرده و بی اختیاری ضرورت عبور جنان

هر یکی بسعی تقدم سپردار ہجوم انبوہی در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند
از تلاطم شور این طوفان جهل سواری فقیر میل آهنش که مرکز پرکار گرد و تگ می باشد بحکم شکست
پهلوی استقامت تهی کرده بخاک غلطید و همچنان گرد و تگ جهل اسباب بر پای گاو خورده
وخستگی هم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید **قطعه** عالمی محمل بدوش رنج و وحشت ا-
میرود ⁂ لنگ پا یانی ندارد جز غبار بیدلان ⁂ در بیابانی که طاقت بار آفت میکشد ⁂
منزل فرسودگی بر دوشهای ناتوان ⁂ شعله هر جا میشود جوهرنمای خویشتن ⁂ اول از خاشاک
می گیرد عیار امتحان ⁂ نرمی دل آفت چندین درشتی میکند ⁂ بیشتر بر مغز می آید شکست
استخوان ⁂ با ضعیفان امتحانگاه دو عالم غیرتیم ⁂ ساز این محفل همان بر تار می بندد فغان ⁂
عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و سبحهٔ جمعیت شان بیکقلم بطلوع عنانی رشته
گسیخت تا زمین گیری این بهلها که حملهای غارت عام وارد مبادا خست قافله را از مانده تاراج
بر آرد و شعلهٔ آتش هر جا به پرواز مزرع خاشاک فتاد ، خرمن همسایه را دانه منقار برق باید نهاد و صرصر
خزان هرگاه بر رنگ گل دست یازید شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید
پس هر کرا بال طاقتی بود صرف کوشش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت بر سعی جولان
زور آورد تا تامل دریوزهٔ امدادی متصور آرد هر یکی از دیگری پیش تاخته بود و تا نگاه به سرمهٔ
اعانتی توسل جوید غبار رفتگان بیشتر رنگ اثر باخته **رباعی** کاروان بگذشت و رخت
ما همان در راه ماند ⁂ پیمان بگسست و دلو ما بساد رچاه ماند ⁂ همچو آن شمعی که گرد محفلش شعله‌اش
همرهان رفتند و داغ عبرت جایگاه ماند ⁂ در آنحالت بمشاهده پیوست که شعلهٔ هم بیابان
مرگی که خرمن هوش واماندها خاکستر یاس نخبته است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسلهٔ
امید شان از هم گسیخته پیش از آنکه غارتگر اجل دست از آستین بر آرد قالبها تهی ست و بی آنکه
سعی مرگ پنجه کشا گشته باز داشته نفسها تسلیم کوچهٔ ناچار بملاحظهٔ یقین برسائی قدرت
غیب پیچیا به تفتیش نظر تامل انصاف جوی از نوک میل نمودار گردید گفتم برین گرد تا تیغ نماید تا پید فضل بهانه
عیبت بهل اسباب توکل رها کنند بجا المحققون غنیمت آنچه حکم خطره بجا آوردند و خیال اسباب رها کردند بها نقد تعلق
بهل کی یا شته روان گردید پیش ساعتی دیدیم گاو زخمی تیره توانائی تمام از عقب می آید تا آنچه بار بر دوش داشت سالم بجا رسانید
از آنجا منزل بشتر گذشته که اگر تحقیق نظر به تخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت
و دو دشمن براه هر چند نده مقامی که غبار آن سر زمین هنوز فتنه بر انگیخاست و خاک آن بساط

از غیر فساد نمی آمد است بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هر گاه از دور نمودار می شدیم جمعی چون گردباد
بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاهی برین بهانها میکردند و انهم
می باشیدند بمعاینه نمی رسید که برق دنگی و عجیبی بر نشان تافته است و حرکات بی اعتدالی
بحیرتی محض تبدیل یافته ∴ نظم ∴ بیدلان را امتحان فضل دارد و کنار ∴ تا اثرهای
که باراندکی محرم شوند ∴ و بعجز طاقت موهوم خویش افتد نظر ∴ از حیا این قطره ها عرق جبین
نم نشوند ∴ بحر ممتاز است در سامان گوهر تا حباب ∴ موج ها باید ز فکر کار خود منفعل شوند ∴
خلق را گر یک نگه چشم تامل وا شود ∴ چون مژه رو بر قفا از بار حیرت خم شوند ∴ آخر روز
که لشکر گڈھ رسیدیم انبوه جام خلق چون خشت بر روی هم دیوارها بر آورده بود و فراهم چیدن
اثقال هر طرف قلع دیگر احداث کرده به کیفیتی که کس هم جای نشستن خالی نمی یافت
و سایه تیر راه غلطیدن پهلو نمی شگافت بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانی از بنیاد
تصورش صورت نمی بست و امید سلامت جز بغبار تهیهٔ غارت نمی پیوست گوشهٔ تسلیم
اختیار نمودیم و کمر توکل بر سیل بی زنهار گشودیم خادم های معطل پاس خدمت
زمین گیری داشتند نه طاقتی که بدستیاری ما گرانبار حرکت بردارند و نه همتی که بر دامن های
فرو هشته چینی از عزم گذارند بهان کرایه کشان موهیای ترحمی نگار بردند تا شکست میل
بدرستی رسانیدند و سامان مهل اسباب بتجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خیال ازین مخمصه ها
اندکی جمعی گردید غبار شام خیمهٔ واهمه برپا کرد آنید مقتضای بی پروبالی تنخالی جهد بر لب دریا
نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان یکبار آب در آتش نشسته بتدارک آفات ساحل
غیر از کام نهنگ و گرداب ماسئی متصور نمی یافتیم و بیچاره خطره های کرانه جز آغوش قعر بفتی
دیگری نمی شگافتیم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را تجبیر وضع حباب وا گذاشتیم و بچراغان
چشم ماهی شبی را در انتظار مرگ زنده داشتیم ∴ ابیات ∴ راحت یاد پیش در اندیشهٔ آفت گذشت ∴
آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت ∴ زندگی کردیم صرف اختیار غیر و شد ∴
فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت ∴ و هم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد ∴ صبح تا روشن شود
جمعیت ظلمت گذشت ∴ هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده باز نه بسته
و کلید داران قلعهٔ افق قفل در مشرق نه شکسته بلبانان فریاد بر آوردند که قافله مهیای بستن است
و ما را بحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن نکید و ساعت به شبگیر باید پرداخت تا خیر الحق

اهل کاروان نتوان ساخت وگرنه تا محمل بابرو قلعه میرسد گرد بهر بان منزل دیگر رسیده است
و همان آشوب تنهایی وسی امروز نیز در نظر باصف کشیده گفتم عنان گیر شتاب
کیست و باعث درنگ چیست **نظم بیدل** ز بساط دهر وحشت انگیز * گربای
شکسته سر برون آر و گریز * آواره پاس پیش ازین نتوان زیست * جایی نه نشینی که
نگویند برخیز * همان ساعت عزم روانی کمر بچستی آراست و ضعف تامل از بستر توقف
برخاست مدتهاست عبرت بیانهاست که بفاصله یک کروه مقابل این قلعه دهی بود
در گرد و پراسی غافلی طرح آبادی انداخته و بتاراج رخت بهانه بساط معموری پرداخته
روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مصافات غنیمتی بر بایند و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت پیش نیایند اهل قلعه از صدمات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند
و بهوای و هوسی تیر و تفنگ بی اثر از قفاهای دیوار به سلامت می گشودند این بیابانیان
با آن قطاع الطریقان متعارض وار نواحی قرابت داشتند و ذخیره های حرام توشکی
ازبهای غدر و فریب بلدگرمی انباشتند رباعی هر جا پاس مروت نگریست *
از عجز فسرده طاقتی گریست * مختار شد ببین که این شرم و ادب * مصروف کمین غارت یکدگر
ست * چون شبهات بعضی توهم شان بامتحان مرتفع گردید بهمدیان شب مصلحتها بساط اتفاق
چید که درین قافله ازین چند کس هیچکس ترکی نیست فریادرسی متصور نمیگردد تا سعی تظلم بجایی
تواند رسانید و سعادتی در نظر نمی آید که بار زحمت بیداد شان تواند کشید غیر ازین دو خادم
بیکاره شکست رفتار نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند هر چند بعرض محال جرات
تفنگ داشته باشند چندانکه تا واقف البتی کنند دیگر چه میتوانند حلواسی بی دود
باین سهولت پست نمیتوان آورد و لقمه بی استخوانی باین آسانی حاصل نمیتوان کرد
مفت ماست اگر این لقمه را سربسته نذر کام ده نمایم و پس افگنده نشخوارهای نصیبه خود هم
از میان بربایم **رباعی بیدل** برخلق کشان نماسی * تا تیر توان شدن کمان
نماسی * خاصیت این معرکه عاجز کشی است * آنجا نه بهار ناتوان نمایی * بی تحاشی
راه مدعاهای باطل سر کرده بودند و از کمال خانه خیال کج اندیشی چون تیر بر آورده در سیاهی
شب نفس سوزی آواز در سرمه باختنی داشتند و در پرده زنگاری دزدیده تراز
تمثال در آئینه قدم میگذاشتند تا چشم بصداسی پا بیدار نگردد و عکس کردار نابصیقل روشنی

نمودار نشود چون صبح فسون ضیا بر ظلمتکدهٔ جهات در دمید و اثری از گرد قافله محسوس
تامل نگردید گفتیم باین مقدار فرصت تگ و دو البته از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار
آوارگیهای سلامت ما درین بیابان باخته وگرنه چه معنی دارد که دیریست بجهد میشتابیم
و سراغ سیاره سیدی نمی یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدمی چند بهواری قطع می نمائیم تا رشتهٔ سعی از کلاف مدعا
بدر آرد باین افسون هنگامهٔ غفلت گرم بود و ساز رفتاری همان آهنگ سرعت
می زد تا آنکه یکبار محمل بر سر دره رسید و زورق مقابل کام نهنگ گردید صورت نگرانیها
آئینهٔ تحقیق زدود و حقیقت غبار شبهه مرتفع نمود هر چند تاکید مراجعت الحاح نمودیم
عنان بر نمی گردانیدند و باهنگ نواهای حی کاروان را جانب دره میراندند فوجی
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون نموده اسپان را چپ و راست جولان
میدادند و بهوای صیادی مطلب بهر طرف بال امتحان میگشادند تا لمعهٔ برق
قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که در گرد تگ و دو اصلا ما را نمیدیدند
و صدمهٔ رعد غیرت گوشهای ایشان یکسر انباشته که جز های و هوی خود آواز دیگری نمی شنیدند
غبار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یاس آورد
نه عنان بازگشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تهیهٔ
گردیدن پروانه و فوج بیخودی از قفا میرسید و تا اشک سیه بست و پا گام تلاشش پیش گذارد
سعی قدم سرکوبی می انجامید صدا را از آفت بلندی رو بگریبان بالیدنی بود و نگاه را از
هراس مقابل در سایهٔ مژگان خزیدنی ⁂ نظم ⁂ بهیچ گنجشکی که شوخیهای پروانه فضول ⁂
بر دزد بال شهباز توهم آشیان ⁂ چون تامل صورت احوال خویشش عرضه داد ⁂ شد یقین
کاوردش اینجا نا امیدی موکشان ⁂ گر نفس دزدد و لی صبر آزمای بهره کو ⁂ ور کند
پرواز جرأت کجا یابد نشان ⁂ چشم می پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ ⁂ میگشاید جز اجل
چیزی نمی بیند عیان ⁂ حیرت اسرار اینحالت تماشا کردنیست ⁂ هیچکس یارب
نیفتد در طلسم امتحان ⁂ در حالتی که جمعیت حواس رفقا بقلم سحر تفرقه گسیخته بود
و شکر استقامتی یکسر سلاح جرأت خود داری گسیخته سدار سیلی و بدم مراسپی کبود
از نهیب آن گروه کفره رو بجانب ما تاختند و چون طوفان سیل زلزله در مصر طاقتیک ندانستیم انداخت

گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی مانند لمعهٔ تیغ مهر از پردهٔ
نیام صبح بیرون می درخشید چون نزدیک ما رسید بسلامی ظاهر گردید حضور سعادت شب
دریافته و رمز اسرار دو سوی واشگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر
و سواد شام موی جبهه آئینهٔ حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرأت سیما چون نور از آفتاب
روشن و آیات کمال از صفحهٔ جبین چون عظمت از سپهر مبرهن بتهدید تازیانه هیبت بانگ
بر بهلبانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیدهٔ شما انباشت که با محبوبان
سرادق رضا راه بی ادبی سر گردید و چه کفران قساوت بر دلهای شما گماشت که
با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود
و کید باطل با حق پیش نمیرود * رباعی * زان گونه که هر بیشه پلنگی دارد * با هر دریا نیز
نهنگی دارد * بر صاحب تسلیم نیاری دم تیغ * این شکل کمان نیز خدنگی دارد *
بمجرد خطاب رنگ آرزوهای نشان پرواز گرد و لرزه بر اعضای هر یکی هجوم
آورد و همه فریاد الامان بر آوردند که فضولی اندیشهٔ شبگیر ما را بوادی ضلالت
انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع
بلدی داشتیم تا سر رشتهٔ راهی که گم کرده ایم بدست آریم و از قدم های منحرف آهنگ
زحمت لغزش برداریم الحال بهر راهی که هدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاری ست
و بهر جائی که اشاره نمایند روی نیاز مستقبل توجه گماری ساختگی بر حال بیکسیهای ما
لب ترحم نواد دست تاسف برهم سود و لختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ
برق وا نمود پس عنان برگردانید و بنعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بهم چنین بیدار
مژه چشم مکشائید و پی بر پی همین سر بپا افگنده بیائید تا غول تامل سنگ راه شتاب
نیفگند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند شولیده گیاهای موی مجنون راهی سر کرد که اندیشه
اشتراقش استخوان خرد را شانه میکرد و ناهمواری طبعهای درشت جاده وا نمود که قطع و هام
خراشش تیغ فکر را سوهان بر می آورد هر نفس بسر تازیانه اشارتی نمود و بتوجه پیش پا
مبالغه میفرمود قائد پیش دران تنگنای بهلها را بغلطانی میراند که موج دریا گوهران
بی پروائی نه غلطد و سایه بان همواری راهی در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضای
آئینه جنبانیدم و بی خراش تر از صدا در ساحت هوا عنان می انداختیم تا اندک تردد

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم از آن وه تا موقع وصول
قافله هیچ گروه محجوب تفاوت نمیگردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت
بکشید غیر از همان زمان هدایت دیگر بسرمه گردی از آن شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن
نه نمودیم و بلمعهٔ اثرے از آن آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم نظم زین قبیل
بیدل من خجلت بیان بیکس ✤ تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس ✤ گر تامل گرد اینجا آبیارے
آگهی ✤ در دماغ یار طوبے ریشه پرداز ست خس ✤ بسکه قدرت در کمین التفات عاجز نیست ✤
خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس ✤ ناتوانے در دکان جو خفت می کشد ✤ گر شود کهسار
با سنگ ترازوے عدس ✤ عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد ✤ شهپرے دارد
نفس دزدیدن کنج قفس ✤ هر که بر رویش درے از عاجزے کردند باز ✤ دید یک آغوش
رحمت تحت و فوق پیش و پس ✤ هرچه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت ✤ هرچه
دیدم زین گلستان عجز بینش گفت و بس ✤ **فصل مزاج معتدل** نسخه فصلے ست که
جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از
معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز متمالیش از آثار گرامے اوقات انبیا
واشگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان
از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم
مخالفت نه گزیده آهنگے که ازین قانون تنزه سگون گل کرد جز صلاے هدایت عام نه پسندید
و صفحے که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت رحمت نچید لمعهٔ آفتاب بدی
درهمین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا بهمدرین محل چهره کشائی اقوال و
افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طائفه منزه ست از تکلفات تعبیر و بیدارے
مبرا از تصرفات شبهه و تغیر هرگاه چشم بسته اند عینک اسرار بیدارے منظور نظر است
و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بے زنگاری دلیل اثر بتابید قدرت اتفاق هر که مرات
وفاق شان پرداخت بیداریش ناگزیر سر رشتهٔ همان اوضاع در دست داشتن ست و
خوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا بر افراشتن نظم هر کرا نفس مزاج معتدل
آمد بار ست ✤ ورنبا سے رنگ تحقیقش نمے باشد شکست ✤ خامهٔ عدل از نیستان او نگاه حیا ست ✤
نقش آن جز بر خط استر نمیداند نشست ✤ استقامت ربط تعدیلے ست در بنیاد خلق ✤ طبع هر که

منحرف گردید لغزش نقش پست ⁂ موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند ⁂ لیک
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست ⁂ طینتی را که باین جوهر سرشتن نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهره تیغ حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق ست و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدا بیرون دویدن از جادهٔ توفیق حرکات ست و شکی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آفت که اعتدال ازین او رنجیده است و غبار بی تمیزی
در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتارها از کمین لغزش برآمدن ندارد و آهنگ گفتارها بیرون پرده
نهریان قدم نمی افشارد خوابهای شان هموار و با صور موجش دو چار و بیداریها
پیوسته آئینهٔ فساد و بر کنار آرزوی مخالطت اشیا از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوار شان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید است که سر خورش
کیفیات لغویت و حاصل مخموران ساغر لهو چیست رباعی ناقص نکشید از بلا هیچ هرگز ⁂
وحشت نه پسندد از تباهی هرگز ⁂ چشمی که زمد آئینه دارش باشد ⁂ مایل نشود بجز بسیاهی
هرگز ⁂ رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود و حصول علامات سعادت بالیدن دارد و
باقبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج
این کس پرتو شمول انداخته است و نشاء تحقیق در دماغ استعداد او ایاغ بساط حضور بر داشته
اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت شغل حواداب متابل نمی افتاد وقوع این
کیفیت بیخوابست مایل ابواب رحمت نشودن ست ⁂ و در وجود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
نبودن پس اختلاط جهلا در همه احوال مایهٔ آثار ضلالت ست و صحبت کملا بجمیع اوقات
واسطهٔ انوار هدایت پوشیده مباد که دیدا تعلیل ودیعه حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نمیتوان نمود
و بوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نمیتوان کشود قطعه از هواهای
که در طبع فضول آماده است ⁂ بر خواص طینت خلق اندکی دانش گمار ⁂ در بهار از جوش
گل تنگست جا بر دشت و در ⁂ اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار ⁂ در خزان
از بس هوای اعتدال افتاده است ⁂ بر طرف مژگان کشاکی گرد خاشاک ست
غبار ⁂ مایل این سیر که آمد گشت با کلفت طرف ⁂ محرم آمد هر که شد گردید با عشرت
دو چار ⁂ این قدر آواره از افراط و تفریط است خلق ⁂ آب این سرچشمه بی مرکز
نمی گیرد قرار ⁂ سنگ عدل آنجا که نه پسندد طریق انحراف ⁂ نیست تا این ترازوی

ادب جفت شکار + گر نه جام وهم پیمایه مزاج منحرف ⁂ هیچکس را نیست با جهل جنون پیمانه کار ⁂
عقل خون شد در علاج فطرت نا منفعل + داد این پیمانه طوفان ریخت بر پیمانه دار ⁂ ما که جرم
طبع نا ساز از حقیقت غافلیم ⁂ ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برآر ⁂ و انجمن سعادت
حصول از منه که در بلده اکبرآباد و بساط فرصت توقف می گسترانید و فردوس آئین بهار وفای
که بسر این گلزمین سیر تماشای گردید صبحی روشن نشود که جلاء کیفیات انفعال و آثار نور جنون
از مرآت حیرت شهود هم بر می گیرد و شامی گیسو نگشود که روایح سنبلستان اسرار نشاء
اهتزازی بر دماغ مستی سراغ نریزد بی تابیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قرعه ورود شوق می انداخت و مطلق عنانی یا تگ و تاز انفاس بی پروای توهم
قید و آزادی عرصه جولان نازی می پرداخت نه خوابم مقتضای بی تعینی تخم تعبیری
میکاشت تا خوشه اثر توان درود نه بیداری بحکم بی تعلقی صداع تکلف سعی اینباشت
تا افسانه عسر و نیرو باید شنود انجمن خیال می آراستم فارغ از زیر و بم هنگامه ما و من و
مجلسی در اندیشه می افروختم بی نیاز احتیاج شمع و لگن غزل طرح تسلیمی بزم شوق
می اندوختم ⁂ نرد رنگی در بساط بیخودی می باختم ⁂ بر سراپایم تحیر سایه افکنده بود ⁂
بر در آئینه دل شش جهت می تاختم ⁂ عالمی در حیرت آبادم جنون جلوه داشت ⁂ من همان یک
خانه آئینه می پرداختم ⁂ در دمید شیدا از نقشی که میدادم نشان ⁂ ناله می بالید از قدی که
می افراختم ⁂ هیچکس آگاهی از کیفیت عالم نداشت ⁂ با غبار بیکسی یعنی بخود می باختم ⁂
واقعه شبی در سنه ۱۰۸۱ یکهزار و هشتاد و یک هجری که آفتاب از اقتباس روشنیهای
سوادش خلعت بی پردگی پوشید و نور با التباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک
می پوشید غنودنی بر طبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد و سایه مژگان بر نگاه ضعیفی دستگاه
گرانی کرد هر چند فرصت تماشا مغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم تجویزی از برچیدگان
فضول چاره نداشتم پیچیدگیهای طومار نظر فتیله بود و دستگاه شمع افروزی خلوت
تحقیق و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت مهیای شیرازه بندی نسخه توفیق
تا بالقوه صور استعداد درین صورت آئینه تمثالی بصیقل رساند و مضمر هیولای فطرت
باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند نظم مقتضیات وجود از پرده اسرار غیب ⁂ میکند
بیجا است گل چون گردش لیل و نهار ⁂ بی نیازی هر کجا باشد کمند انداز شوق ⁂ چشم بر هم

بسته هم دامی ست آگاهی شکار ٭ اختیاری نیست در بست و کشاد چشم خلق ٭ خواب و
بیداری خصوصیت ندارد اعتبار ٭ اقتضای آگهی سیلست بی پروا خرام ٭ باز کن بعد از خوابی
ره کاشانهٔ خوابی و بیدار ٭ نور استعداد بخشد آنکه خواهد محرمست ٭ دولت مژگان گشاید
آنچه میگردد دو چار ٭ سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش ٭ مهر تابان لعل ها دارد
بطبع نوبهار ٭ گر نباشد سد راه هوش تمیز فضول ٭ خواب بیدارت کند بی وهم جبر و اختیار ٭
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهست لیک ٭ خواب نگیر دولت بیدار دارد در کنار ٭ پرده
غفلت کمینگاه ظهور راحتست ٭ ریشهٔ خوابیده غافل نیست از طبع بهار ٭ ما همه در سایه
ابر کرم خوابیده ایم ٭ تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار ٭ ساعتی چند غلبهٔ حکم
جلال محو جهان حمیتم داشت تا آنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضاهای بی نقابیهای
جمال بر اجزای بی بسیم گماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زبان
آگاهی از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمی که در کارگاه تأمل کشودم گردش
رنگ شیونات داشتم تجدد نگار صور حقایق اشیا اولین قدمی که در دریا چین کده تخیل زدم
حرکت نفسی دیدم خروش آماده کیفیات ارواح و اسمانا ناگاه فروغ جمعیت حواس
انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور نگاه قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول
از پس زانوی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بمطالعه
در آوردم دودهای دماغ خیمهٔ اقتداری بر افراخت اعتبار پایهٔ عرش تعین دیدم
و غرائف مسامات سامان چشمکی کرد بر روشنی بروج و ثوابت وا رسیدم طفل دبستان
ربوبیتم سواد معنی روشن نمود تربیت زحل برسم نمود پیوست و تلامیذ درسگاه فطرتم جریده
سبقی بعرض آورد اوراق کمال برجیس دفتر فضل شیرازه ام بست جوهر آئینه تحقیقم القطع شبهات
غیر تیغ معرفتی آب داد پردهٔ خواص بهرام درید و لمعهٔ پیشانی یقینم برفع حجب اوهام طرف
نقابی شکست مشعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونیم گوش استعدادی
برهم بالید زمزمهٔ نشاط ناهید خروش بی پردگی انگیخت و جنبش نبض تالم عقد اناملی
واشمرد بر محاسبه آهنگان دیوان عطارد بحث بی پروائیهای شخص اوضاعم تا لباس تجلی
تازه نماییهای قمری کسوت کم و کاست پوشید جنون جولانی گرمیهای شوقم تا گرد دامنی
برافشاند غرور عالم تازی برخود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح آشفتگی نفس پرداز

صبح اقبال ابواسبق دمیدن از بر گرد و شدم جوهر آگاهیم تا به پیش بانظر انداز و صفائی آئینه آب تمثال عرق بعرض آورده سبق معنی خود داریم رتبه بهم رساند بیکر خاک استخوان بندی تمکین جمادات پرداخت و رفع کلفت افسردگیم پهلو اهتزازی گردانید عرصهٔ نباتات بسامان نشو و نما بیرون تاخت مادهٔ هیولای طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را شائستهٔ نشاء جامعیت اندیشیدم حقیقت انسان بمعرض تحقیق رسید القصه بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم جز بسجدهٔ آستان عزتم گرد آگاهی نداشت و هر قدر بقتضای عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم علم الیقین نیفراشت **نظم** حیرتی آمد به پیش زین تماشاگاه راز ٭ گر نه آئینه آن کیفیتم باور نبود ٭ شمع این انجمن از جیب من فانوس داشت ٭ بر سر هفت آسمان جز دامنم چادر نبود ٭ هر چه گل کرد از سواد منظریست و بلند ٭ جز گشاد دست فرگان سازبام و در نبود ٭ رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریختیم ٭ گر نمیزد آرزو ساغر بجون کوثر نبود ٭ آتشی دیگر نیامد در نظر جز شبنم و هم غیر ٭ دوزخی جز خجلت طبع هوس پرور نبود ٭ با همه جوش جنون سر بر نیاوردم ز جیب ٭ هر قدر پرواز کردم جز بزیر پر نبود ٭ ظرف و مظروف خرابات اثر بر هم زدم ٭ جز همان یک نشهٔ مطلق می و ساغر نبود ٭ آگهی گر داشت غیر از من کسی دیگر نداشت ٭ محرمی گر بود من بودم کسی دیگر نبود ٭ عالمی بودم محیط تحت و فوق پیش و پس ٭ غیر پایم زیر پا وجز سرم بر سر نبود ٭ در عین این تماشا شخصی دیدم چون چراغ بر بالینم نشسته و تارک سرم با آئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته فتیلهٔ دماغ اقتباس نور از گرمی آن زانو داشت و نقاش آن فطرت بلمعهٔ پرتوش رموز دقائق می نگاشت چون وارسیدم جوهر ایجاد عالم و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم **نظم** آنکه امکان تا وجوب واحدیت تا احد ٭ صورت تمثال از آئینهٔ زانوی اوست ٭ رونق این هفت محفل از چراغش پرتوی ٭ جوش این نه بحر اخضر شبنمی از جوی اوست ٭ از سواد ملک هستی تا شبستان عدم ٭ هر کجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوی اوست ٭ هر چه آید در خیال و آنچه بالا در نظر ٭ یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوی اوست ٭ خواه مشرق وا شمار و خواه مغرب کن قیاس ٭ هر طرف رو می نیاز آورده باشی روی اوست ٭ کثرتی کز وحدتش خارج شمارد باطل ست ٭ چارسوی شش جهت هنگامهٔ یکسوی اوست ٭ موج از دریا و ریگ از دشت

بیرون تا زنیست ❖ هر دو عالم در کنارش محو جست و جوی اوست ❖ زاستان او سراغ
هر چه خواهی میدهد ❖ گر نمی دل در بغل گم کرده در کوی اوست ❖ از من بیدل
چه امکان داشت فهم راز غیب ❖ شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست ❖ چشم وا کردم
اما پاس ادب محو سی حواس و قوائم نگاشت که هیچ جرأتی سر از قرب زانوی مبارکش
نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط تر حسم میچکیدم در هر بن مو چشمی داشتم حیرت نگار سراپرده
سرور و در هر عضو آئینه چیده بودم حیرت کمین زانوی حضور بفرصت شماری تامل
سلسلهٔ رشته بر ساز بیخودی بست و نشئهٔ تمیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست پس از
ساعتی تا بدو زبان افاقت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پردهٔ مثال
مشاهده کردم مقام چشم تخیل آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایهٔ
دیوارش جبین بخاک فرسودگی می مالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش
جبین بعرش افتخار می مالید تجلی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطافت
اطلس فلکی در مشاهدهٔ صفای آن تار و پود لغزش می یافت و لمعات پردهٔ
جلالش شعاع آفتاب خیره دیدهٔ خفاش سنگ شگافت شری با مهابت در آن ایوان
مستقبل قبله گشته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته سروش اسرار
یقین گوش تاملم باین آهنگ گشود و ملهم رموز تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدود که جناب
ولایت مآب علی مرتضی است متمکن بساط کبریا لنفسه آنکه نتوان یافت در ذات
جلال آئینه اش ❖ چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن ❖ آنکه در خلوتسرای
ثنای تنزیه ذات ❖ نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن ❖ پرتو رمز سرایم هوش میباید نگاشت
کز ولایت تا نبوت محرمت باید شدن ❖ فرق موج و آب نتوان مژه وا کردنی ❖ بی نقاب
اتحاد آنجا صورت سر و علن ❖ غنچه آغوش گشوده آئینه گل رنگ بست ❖ او تامل این تبسم
او شگفتن این چمن ❖ او بطون او ظهور و حسن این طوفان تانه ❖ او جلال و این جمال او
خلوت و این انجمن ❖ این دو مضمون کرده گل از دستگاه کاف و نون ❖ فارغ از وهم
دوئی چون لفظ و معنی از سخن ❖ با عبارات تکلف چند پردازد هوس ❖ یا علی الشاکین و
در علم و فن آتش فگن ❖ نقیه از فطرت ناقص کمال آگهی است ❖ بیدل جز عاجزی نکشود

راه فکر من ** گردون وار خم هزار معبد تسلیم بیک کاسهٔ چینی دریوزه کردم تا سجده از
دوربان آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش تپش بند بندم بگداز بهره آشنا شده بود
وگرد دره در بناے استقامتم جز گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر گردم
بیرون آن بارگاه شش جهت مسدود و نه امید یاراے پیش رفتن که بے دعوت
قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم رباعی ** تا ناله کنم بساز م آهنگ نبود **
جز قافیهٔ دم زدنم تنگ نبود ** تا پیش روم ادب کمر راهم داشت ** تا برگردم آنقدر رنگ نبود **
تا گاه صلاے کرم در رحمتے بر رویم کشود و بزبان فصاحت بیان نوازش آیات خطابم فرمود
که نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینهٔ تخیل بردارے و توسیلهٔ
این تقرب بے اتفاقے دامن جمعیت و وام از دست نگذارے جذبهٔ کیفیت آن خطاب
هوشے در من نگذاشت تا بآداب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن رحمت
چندان متالم نتوانداشت که رتبهٔ خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از
سر دوانیدم و خود را بسایهٔ شفقت پیرایه اش رسانیدم فضل یکتاے ولایتش بدولت
اتحادے موصولم گردانید که پهلوے راستم از مقارنت پهلوے چپش فاصلهٔ دوئے
در یافت و معانقهٔ التفات ربوبیتش عضو عضوم از پیکر رافت فرق جدائی نشگافت چون
طفلے که در کنار پدر نشیند جبینش مبارکباد امن رساند یا مجروحے که از آغوش مرهمش جراحت آباد
تسکین نشاند نرمے از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهدهٔ شکرم
لطفش بر آمدن طربهاے عرق بایدم شمرد و گرمے از آن مساس معاینه نمودم که هر چند
در چشمهٔ آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیشش نتوانم برد و هرگاه تخیل
آن ملائمت می پردازم سر مو در خود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نفرازد و هر وقت
بتصور آن مکرمت وامیرسم ذره از اجزاے خود نمی بینم که بسینه ماے دستگاه خورشید
تازد رباعی ** گر طبع رسا قابل غور کرم ست ** تا محرم کار فضل و طور کرم ست ** هشت
خاکم چمن دماغ سنت امروز ** از مستیها مپرس دور کرم ست ** در حالتے که سراپاے
خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شحات اوهام دوئے در غیرت بر آوردم زبان سوال
جرأت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینهٔ اظهار مطلب بصیقل رسانید که امشب
رسول خدا را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوے ربوبیت

پناهش مالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بناے تصورم سته انداز و عبرت این رؤیای
به برق هزار رنگ نداشتم سگداز یعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روزی من
همچنان زمین گیر نگون فطرتے ماند و آن اگر مسیحاے آغوش رحمت بحیی طینتم پهلوے
افسردگے برنگرداند با این صورتم گریستن وارد و با پیچ و تابے دیدم بدیده هم سے آرد ز هر سو
قانون اسرار نهفته سر و چها و پدیم نمود و فرمود تعبیر خواب آنست که حقیقت محمدیه هم وقت
سایه افکن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه کشاید و باطن تو هستی ما هیچگاه دامن تربیت
از سر بر نگیرد و هر چند آداب ظاهر از تو بجا نمی آید بجز و استماع اهتزاز سپکر خروش
قیامت انگیخته و شیرازهٔ حواس توام بحرکت مژگان بسلسلهٔ ربط گسیخته سواد آگاهی
که موقوف زمان خواب بود ورق بروشنی برگرداند و معنی تعبیر یک درس سعادت یک عالم
بیداری داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند **نظم** نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشا را *
که تا مژگان کشودم شستم آن اوراق و اجزا را * چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش *
بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزاے صحرا را * قلم کانجا دقیق افتاد تعبیر گنج تحقیقش * خط بیضا فی
شکستم نوشت امواج دریا را * همین عالم سیاه داشت از سامان استغنا * تماشاے که هر دری نشانه
چشم بینا را * تحیر یکسه صیقل گر آئینهٔ ما هم * نکردم فرق از هم حیرت پنهان و پیدا را *
که نسکو بد لطافت رنگ صورت بر نمی دارد * بیا کانجا عیان بینی پریزادان معنا را *
اگر مژگان بهم بندی نگه دیکی زین فضا غافل * کشاد چشم در آغوش دارد تنگی جا را *
غرور سعی بیداری ز غفلت بر نمی آید * نگرد و خواب اگر آئینه دار آگهی ما را * شکست بال طاقت
با پرواز سے دگر دارد * صفیرے میزنا عجز از طنین پشه عنقا را * نبود هم قابل آن جلوه اما
تغافل یکقلم سے * با این رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسا را * مگر بیدار غافل سیت از شوخی
گلزار یکرنگی * نگه در خواب بینید بیدل این تماشا را * **خاتمه** آئینه پرداز انجمن حیرت
گداز جوهر تأملی ست که با پر پرواز آن شیشه خانهٔ راز این قدر سامان چه تمثال بچشم و شمع افروز
نگاه مه خموشی شکست ساز خیلے که با سرمه نوایان پردهٔ اسرار نقوت کدام مضراب
بنجه و شمع پیچ و تاب رشتهٔ نفسے که با صد تک و تاز سعی تسلسل در تمهید یک
گره تأمل عاری ست جز تماشاے کارگاه هواے باقم و با اضطراب تهیهٔ زبانی که بهزار رنگ
تردد جا تلقی از عهدهٔ کشاد لب بر آمدن ندارد و غیر از نقب فتنه دو با هم چه میگافم از تکلیف

هرچه رقم کرده‌ام عرق شرم بی‌مطلبی سرمایهٔ مداد اوست و از معنی صدا آنچه به لفظ آورده‌ام
کدورت انفعال به مقصد سیاهی رسیده است آئینه دار سواد او غریب‌ترین ساحه که فهم شیفته‌ش ساغر
آگهی به جنون بسته و مطالعهٔ تحقیق نسخه در آب می افگند فطرت نارسای خود را مؤلف این
اجزا تصور نمودن است و همان این طاقت نیاز خم انتظام جمع کشودن اینجا صورت
آئینه تحقیق جوهر ناشناسائی است و تمثال معنی لفظ آثار سعی وهمی نا پیدای
نظم
گفتگو یاد آرم آما محو تقریر خودم ۞ با همه آوازه سطر حیران تحریر خودم ۞ از قصر بیقاسه
افسونی بگوشم خوانده‌اند ۞ چون نفس سر خط آواز نی زنجیر خودم ۞ آئینه موجود عالم نیستم پیدا
و ضوح ۞ تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم ۞ چون نی تحریر پروا زشوخی ایشکستم داده‌اند ۞
رنگ تا بر میزنم نقاش تصویر خودم ۞ نفی خویشم عرض اثبات است گرد امیدی ۞ چون
نفس گردی میدانهای تسخیر خودم ۞ در عدم افسونی هستی میزنم بال هوس ۞ آسمان پیدا
آهنگ زمین گیر خودم ۞ تا قیامت شغل او هم بی زار و انقطاع ۞ خوابهای بیتم و سرگرم
تعبیر خودم ۞ اگر شعور صفحه موشش پرواز نقوش این تحریرها معنی احساس جاوه میبرد که مضامین
جریده های معقول ممکن نیست بیرون جادهٔ افریشش قدم گذارد و اگر آگاهی معلم ادراک
باشد بیان این تقریرها صورت و قوعی می نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان برتبه
آوردن ندارد و ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدن است
و تعلیم واردات قدرت علامتش از درسگاه نبوت و ولایت از شنیدن سبیدلان را
با انجمن حضور حق گرمی صحبتی است که دخل اندیشه‌های باطل دبستان جلالش جبین چراغ خلوت
عدم مگر افروخته و دان را بعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات سفید و قضا
گرد یکش غیر از غبار سحرگاه و دیدن نیست اندوخته از نواها آنچه شنیده‌ام غرائب
آهنگی ساز حیرت زیر و بم بود و از نقوش هرچه دیده‌ام عجایب نگارستان فطرت بی لوح و قلم
اگر جرأت این بی‌زبان جادهٔ تقریری می‌پیمود سررشتهٔ نفس تا صدائی کشید و سلسلهٔ سخن
تا حرکت لب نمی‌رسید و اگر طاقت این بیدست و پا نسبت تحریری می‌پرداخت خط را از نقطه
سر بر آوردن موی چو هر از خمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه
قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدرچکانیدن محیط یکتائی را در طوفان کده نایابی جوشی است
و ساز بی سازی را در پردهٔ استغنا بی اختیاری خروشی جیب قطره نشئه ان شگافت که در

تلاطم این جوش آیینه جنون نه پردازد و طنین این نشئه مینتوان یافت که از سحر طرازی این
خروش طرح قیامتی نیداند ٭ قطعه ٭ یک گام زین مرحله‌ام قطع نگردید ÷ گز یاد
نگاهش بفرسنگی نرسیدم ÷ چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش است ÷ رنگی به شکستم
که برنگی نرسیدم ÷ تضییع اوقات حضور در پرده صریر قلم بی شعور تغافلی نیست خامه را تا کجا
تحریر باید فرسود و نقد سرمایه حال در صورت آرایش قیل و قال فریادی ست چون سخن
تا چند بادیه پیمای تقریر باید بود عنان نفس از تک و تاز بیان کشیدن وقار رتبه
تقریر است و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر ٭ نظم بیدل ٭
از خجلت نوایان بساط حیرانیم ÷ با دو عالم ما و من پرهیزیم و بی سرمنزلیم ÷ رشتهٔ ساز
بقانون تحیر بسته‌ام ÷ در خموشی ناگزیرم در فغان بی اختیار ÷ گر خمش گرم نفس برهم زند
عنان من ÷ ور بحرف آیم دهد لبهای خاموشم فشار ÷ چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم
سرنگونی بار گردن سجده پیشانی سوار ÷ هر قدر از جبههٔ طاقت عرق گل میکند ÷ فطرت
ناقص بوهم نقطه میگردد دوچار ÷ خامه را سعی نگون سر شد مدد تحریر کرد ÷ سجده اینجا
می کشد خطی سالف آشکار ÷ آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بهم ÷ گاه نورم بود و جولانگاه
شوخی گاه نار ÷ عالمی گل کردم اما در نظرگاه یقین ÷ داغ موهومی نرفت از طینت بی ننگ و
عار ÷ گر عدم گوییم عدم مستغنی ست از ما و من ÷ ور ز هستی دم زنم که سازد برگ اعتبار ÷
نا قبول هستی و انگاه مردود عدم ÷ این حساب منفعل را از کجا گیرم شمار ÷ هیچکس چون من
اسیر وهم این و آن مباد ÷ تا نفس پرهیزد با خجلت افتاده ست کار ÷ بی پروبالی بعنوان
پرواز عنقا همتی ست ÷ ای کریم این هیچ هیچ را معذور دار ÷ تاریخ بحمد الله ز ختم چار عنصر
فرح پیش آمد و غم بر کنار رفت ÷ به سیر آهنگی قانون اسرار ÷ ز ساز جهل سامان نوا رفت ÷
بهار دسته بند رنگ و بو شد ÷ که اندوه خزان از باغ ما رفت ÷ دمی کاندیشهٔ تحقیق پرواز
بفکر سال این تحریر پا رفت ÷ دو تاریخ از حباب آورد بیرون ÷ که دخل شبههٔ خون گشته
خطا رفت ÷ نخست افسونی از اعجاز پرداخت ÷ که از افراد هر عنصر فنا رفت ÷
دوم در اجتماع چار عنصر ÷ نخست بو چون رنگ از صفا رفت ÷

تمت

# خاتمة الطبع ریخته خامه سحر نگار عدیم المثال سخنور نازک خیال رشک کلیم و خاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سهسوانی

طایر خیال در اوج حمد یزدان دانش آموز پر ریخته و غواص اندیشه در بحر نعت شفیع الامم نفس گسیخته فهم بکم بود که سر بگریبان عقل نارسا که انگشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر صفحه نامه دوات لب می دوزد از ریشه خامه خرخشه کاغذ شور بال افشانی بسمل بسر زلف حرف زدن آثار پریشانی دل گویائی نفس در سینه دزدیدن بست تنگ پو پایه این کشیدن هما تا طایر موهوم سهوا آتش بار نکشاید دکستان از ماهتاب در سعر گیرد چه رباید اما بعد نیاز بندان انجمن عجب و عجم محمد انوار حسین سهسوانی متخلص تسلیم مهر انداز در جلب ذهن می بردار دو بحکم شوق بی پروا حسب الحکم لفظی چند می نگارد که درین ماه دسمبر ۱۸۷۵ء مطابق شهر ذی قعده سنه ۱۲۹۲ هجری کلیات فیض سمات ذخیره معنی و گنجینه خیالات که در تعریف نثرش هر چه توان گفتن بجاست و در توصیف نظمش گوهر سوا سفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان ناثر معجز بیان لوح طلسم کارخانه آب و گل میرزا عبد القادر بیدل مقام کانپور در مطبع فیض منبع و بیر خبیر رشید ضمیر حبیب دانش طار و نظیر نشان شایان اقبال دولت فروغ ناصیه بهروزی و صولت گران متاع افتخار تجار نامدار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار باهتمام مطبع و تفریق نمایان کارپردازان انشا نیاز شده پردازان سحبان و شناگاه طبع بیرونمایه هر طبع مایل خریداری گردیده

## قطعه تاریخ مولفه مورخ بیمثال منشی مدن موهن لال جیرآبادی

حبذا مجموعهٔ دلچسب عالم طبع شد — هر که دیدش یک نظر تحسین آن صد بار گفت
بهر تاریخ مسیحی وقت طبع این کتاب — نظم و نثر بیدل زیبا بیان هم شاگفت
۱۸۷۵


یا مرتضی علی ولی اللہ